

صغیر سمن



دکتر محمد علی اسلامی ندوشن



کتابخانه ملی ایران

هر سفر دل بستنی است و دل کنونی، که یکی از پی دیگری می‌آید؛ و همین تسلسل و تداوم دل بستن‌ها و دل کردن‌هاست که شورانگیزی سفر را موجب می‌گردد.

... آدمیزاد در هر نقطه دنیا که باشد مسائل محدود و خاص دارد: جدائی و مهر، تنهائی و انس، دوستی و دشمنی، زشتی و زیبائی، جوانی و پیری و بیماری؛ غم نان، آرزوهای دراز و عمر کوتاه؛ و آنگاه مرگ که پایان پایان‌هاست، و از همه عظیم‌تر است و بر هر عزیمتی نقطه انتها می‌نهد... و باز لطف سفر در آن است که حلیث زندگی و مرگ را از زبانهای گوناگون می‌توان شنید.

و آنگاه در قبال فرد جامعه را می‌بینیم که او نیز دنیای خود و مسئله‌های خاص خود دارد: می‌بینیم که چگونه سازمان یافته است و چه راه‌حل‌هایی برای زندگی اجتماعی جسته، و چه اصولی بر زندگی حاکم است و مواهب خاک را چگونه تقسیم می‌کند، و خلاصه کاروان بشریت در این جامعه به چه سوئی روان است.

و این جامعه‌ها را از سه صورت خارج نمی‌بینیم: یکی آنها که قانون و اخلاق بر آنها حکومت می‌کند، دوم آنها که قانون بر آنها بیشتر حکومت می‌کند و اخلاق کمتر، سوم آنها که زور بر آنها حکومت می‌کند و قانون و اخلاق در درجه بسیار ضعیفی است؛ و در نظام این دسته سوم است که بدترین افراد از میان مردم، اداره کشور را در دست دارند، و تأثرانگیزترین منظره دیدن کشورزیا و گرانیهای است، اسیر در دست مشتی سفله، در حالیه که بقیه مردمش حیرت‌زده و دلمرده شبی را به روز می‌رسانند، و چه بسا که زندگی را بر همدیگر تلخ می‌کنند.

(از مقدمه کتاب)



اشارات یزدان

بها: ۲۶۰۰ ریال

محمد علی اسلامی ندوشن

یهیمن



۲۰/۶۳۰ ن ر

۲۰/۳

صوفیہ

نام کتاب: صفیر سیمرغ
 نویسنده: دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
 ناشر: انتشارات یزدان — بلوار کشاورز — نبش خ قدس — تلفن ۶۵۶۶۱۶
 حروفچینی: شرکت گیتی خود کار - حروفچینی رضا ۸۹۰۸۷۷
 طراح جلد: صالح ضرغام
 نوبت چاپ: پنجم - ۱۳۷۱
 تیراژ: ۳۰۰۰
 چاپخانه: آراین
 چاپ نخست در مجله یغما
 چاپ دوم، انتشارات توس، اسفند ۱۳۵۲
 چاپ سوم، انتشارات توس، اردیبهشت ۱۳۵۶
 چاپ چهارم، انتشارات توس، مهر ۱۳۵۷

فهرست مطالب

۵	سرآغاز
۹	پیشگفتار چاپ پنجم
۲۱	در جستجوی زمان های گمشده «افغانستان»
۶۱	بهشت یا زندان؟ «دانمارک»
۱۱۱	برخوردگاه شرق و غرب «ترکیه»
۱۴۷	پاریس
۱۵۳	نیشابور و خیام
۱۹۱	بهار در اصفهان
۲۱۵	گلبنانگ مسلمانی در لندن
۲۳۵	ایتالیا و میکل آنجلو «یادداشت های سفر ایتالیا»
۲۶۵	سفیدی شیر و سرخی جام «یادداشت های سفر بلغارستان»
۳۱۳	اسوان (مصر)

۴۰

ایران

باکویرها، کوپسارها و حسنیه هایش

جهان یکشتم و آفاق سربردیدم

بحان تو اگر از تو عنبریز تر دیدم

سرآغاز

هر سفر دل بستنی است و دل کندن، که یکی از پی دیگری می‌آید؛ و همین تسلسل و تداوم دل بستن‌ها و دل کندن‌هاست که شورانگیزی سفر را موجب می‌گردد.

خصوصیت دیگر سفر آن است که در ورای تازگی‌هایش می‌نماید که تازه‌ای نیست؛ با همه تفاوت اقلیم‌ها و منظره‌ها، طبیعت همه‌جا به هم شبیه است، و انسانها نیز به هم شبیه‌اند، هرچند در زبان یا سیما یا رنگ پوست متفاوت باشند.

از فروع که بگذریم، آدمیزاد در هر نقطه دنیا که باشد مسائل محدود و خاص دارد: جدائی و مهر و تنهائی و انس، دوستی و دشمنی، زشتی و زیبائی و جوانی و پیری و بیماری؛ غم نان، آرزوهای دراز و عمر کوتاه، و آنگاه مرگ که پایان پایان‌هاست، و از همه عظیم‌تر است و بر هر عزیمتی نقطهٔ انتها می‌نهد، و اگر زندگی بزرگ است برای آن است که مرگ به دنبال آن است؛ و بدون دریافت یکی، دیگری را نمی‌توان دریافت؛ و باز، لطف سفر در آن است که حدیث زندگی و مرگ را از زبانهای گوناگون می‌توان شنید.

و آنگاه در قبال فرد، و در مجموعی از فرد، جامعه را می‌بینیم که او نیز دنیای خود و مسئله‌های خاص خود دارد. می‌بینیم که چگونه سازمان

یافته است، و در او، رابطهٔ بین فرمانروا و فرمانبر چیست، و چه راه حل‌هایی برای زندگی اجتماعی یافته شده است و چه اصولی بر زندگی حاکم است و مواهب خاك را چگونه تقسیم می‌کنند؟ و خلاصه، کاروان بشریت در این جامعه به چه سوئی روان است.

و این جامعه‌ها را از سه صورت خارج نمی‌بینیم: یکی آنها که قانون و اخلاق بر آنها حکومت می‌کند؛ دوم آنها که قانون بر آنها بیشتر حکومت می‌کند و اخلاق کمتر؛ سوم آنها که زور بر آنها حکومت می‌کند و قانون و اخلاق در درجهٔ بسیار ضعیفی است؛ و در نظام این دستهٔ سوم است که بدترین افراد، از میان مردم، ادارهٔ کشور را در دست دارند؛ و تأثرانگیزترین منظره، دیدن کشور زیبا و گرانمایه‌ای است، اسیر دردست مشت‌ی سفله، درحالی که بقیهٔ مردمش حیرت‌زده و دل‌مرده شبی را به روز می‌رسانند، و چه بسا که زندگی را برهم‌دیگر تلخ می‌کنند.

سفر رفت و بازگشت است، نه تنها سیر در مکان بلکه در زمان نیز. پس از پویش‌ها، باز برمی‌گردیم به همان نقطه‌ای که از آن عزیمت کرده‌ایم. هر نقطه، هم عزیمت گاه است و هم بازگشت، زیرا سیر اصلی در خود است، و به هر کجا برویم، از خود نمی‌توان جدا شد؛ سیر بیرونی، سیر درون را برمی‌انگیزد، و این سیر، رها شدن در خود است، غوطه‌زدن در خود؛ کشف اقلیم‌ها و افق‌های ناشناختهٔ درون.

یادداشت‌های دیگری راجع به ژاپن و سیام و هند و پاکستان و یونان بود که هنوز مجال نوشتنش بدست نیامده است. شاید در مجلد دیگری جمع گردد.

نام این مجموعه را «صفیر سیمرغ» نهادم و این نام را به تیرک از عارف شهید، شهاب‌الدین سهروردی به عاریت گرفتم. سیمرغ، مرغ ایران کهن است، بسالخوردگی افسانه‌ها، مرغ حاکم بر دریا و زمین و فضا، چاره‌گر

و همه چیزدان؛ رمز تلاش و جستجوی بشر، آفریده‌ای که همه جا هست و هیچ جا نیست. جز نامی از او نیست و با این حال، از هر موجودی موجودتر است، و هدف زندگی را در همان تلاش و جستن خلاصه می‌کند و این همان سرمشقی است که مرغ‌های عطار در منطق الطیر داده‌اند: برگشودن و روبه راه نهادن، در جمع بودن و از خود جدا نبودن...

تجربش، بهمن ۱۳۵۲

محمدعلی اسلامی ندوشن

پیشگفتار چاپ پنجم

گذشته را به رنج توان یافت، به گشتن به گرد جهان و رنج
بر خویش نهادن و احوال و اخبار بازجستن، و کتب معتمد
را مطالعه کردن.

«ابوالفضل بیهقی»

گرچه فراوان پیش نمی آید که اشتیاق با توفیق همراه شود، برای
من در دورانی از زندگی چنین شد، و توانستم به حدود چهل کشور سفر
کنم، در چهار قاره. چون تعدادی از این سفرها به دعوت دانشگاه ها و
مجامع فرهنگی صورت می گرفت، کوتاه تر از آن بود که فرصتی بیش از
یک دیدار گذرا در اختیار نهد؛ بنابراین آنچه در این مجموعه گرد آمده
است حاصل همان دیدار گذراست.

یادداشت های سفر درباره نزدیک به تمام این کشورها آماده
است که تا کنون مجال نوشتنش به دست نیامده؛ روزی به دست آید یا
نیاید، نمی توانم گفت.

از انواع حرص هائی که در نهاد آدمی نهاده شده است، گویا از
همه شریف تر حرص آموختن است، عطش کشف، که از جستجو در
کتابخانه و آزمایشگاه آغاز می شود تا برسد به خطر کردن در تسخیر قله ها و

سفر به ستارگان، و گویا هیچ لذتی هم از آن برتر و پایدارتر نباشد. چون اکنون سالها از زمان این سفرها گذشته است و بعضی از سرزمین‌هائی که ذکرشان در این مجموعه آمده است دستخوش تغییر شگرف شده‌اند، توضیح یا تأمل کوتاهی دربارهٔ برخی از آنها زائد نخواهد بود.

به افغانستان چهار بار سفر کردم^۱ دوبار در دورهٔ شاهی و دوبار در زمان جمهوری داودخان. این کشور را بسیار دوست می‌داشتم که همواره یادآور ایران دوران کودکیم بود: خیابانهای خاکی «پغمان» که چون آب بر آنها می‌پاشیدند، بوی گِل می‌داد؛ لهجهٔ شیرین کابلی که خراسان قدیم را به یاد می‌آورد؛ درشکه، زندگی کم‌تصنع که هنوز در چنبر تجدد نیفتاده بود. حتی اسم‌ها ما را به دوردست‌های تاریخ می‌برد گردیز، بامیان، سمنگان، پروان، بادغیس، فاریاب، شبورغان، فوشنج، بدخشان....

در آن زمانها چه کسی فکر می‌کرد که افغانستان — یکی از ساده‌ترین و کناره‌جوترین کشورهای دنیا — روزی به طعمهٔ سیاستی بی‌رحمانه بدل گردد؟ در خاطر چه کسی می‌گذشت که مردم روستامنشی که در خیابانهای کابل و هرات برادروار از کنار هم می‌گذشتند، زمانی به صورت دشمنان بی‌امان همدیگر درآیند، و آنهمه کشتار و عذاب و در بدری در سرنوشت آنان رقم بخورد؟ گرچه افغانستان پایمال جنگ سرد و مطامع قدرت‌های بزرگ

۱ — نخست در تابستان ۱۳۴۹، بعد در فروردین ۱۳۵۱ به دعوت دانشگاه کابل، سپس در پائیز ۱۳۵۲، و آخرین بار در تابستان ۱۳۵۳ برای شرکت در جشن ملی افغانستان.

شد، در عین حال نمی توان انکار کرد که در روزگار ما یک «جرثومه آشوب» در نهاد سراسر دنیا لانه گرفته و منتظر جرقه است.

هواپیمائی که اوائل آذر ۱۳۵۲ مرا از تاشکند به کابل می برد، حامل پنجاه شصت خلبان نظامی افغانی بود که مدتی در شوروی کارآموزی کرده بودند و به کشور خود بازمی گشتند (شرح آن را در کتاب «در کشور شوراها» آورده ام، ص ۳۱۰ - ۳۱۶). بدیهی است که آن زمان در تصوم نمی گنجید که با جوانانی همسفر هستم که چه بسا در کودتای مارکسیستی چند سال بعد شرکت خواهند داشت، و چه بسا نیز بمباران کاخ داودخان به دست آنان صورت خواهد گرفت.

داودخان - هر که بود - شوم ترین فرمانروائی بوده است که بر این کشور نگونبخت حکومت کرده است. نه تنها خود و خانواده اش را برباد داد، بلکه مصیبت پشت مصیبت پیش آورد. آنچه بر سر افغانستان آمده است تنها کامبوج و لبنان می توانند معادل آن را عرضه کنند؛ و وقتی نگاه می کنیم که چقدر همه این جریانها بیهوده بوده است، و نفعی عاید هیچ کس نکرده، و خونها به هدر رفته، بار دیگر به یاد می آوریم که هیچ گاه نباید از آن رگه اهریمنی غافل ماند که از خمیره بشریت غایب نیست، و گاه بگاه می تواند سر بر آورد.

دربدری ملت افغانستان می شود گفت که در تاریخ کم سابقه بوده است (تزدیک ثلث جمعیت). همان چند دوست و آشنائی که ما داشتیم، آنان که زنده مانده، هریک به گوشه ای افتاده اند، چنانکه همراه با ناصر خسرو می توان گفت:

آن روزگار چون شد و آن دوستان کجا؟

دیدارشان حرام شد و یادشان حلال

یکی از آخرین آنان که خبرش آمد، دکتر بهاء الدین مجروح بود،

رئیس پیشین دانشکده ادبیات دانشگاه کابل، مردی نحیب که کلّ خانواده اش ناگزیر به فرار از کشور شده بودند، و خود او همین سه سال پیش در پیشاور مورد سوء قصد قرار گرفت و جان داد. گناهِش آن بود که در خطّ میانه و اعتدال کار می کرد.

اکنون آرزوئی که در حقّ این کشور بلازده می توان کرد آن است که در دامن تحجّر و جهل — چه چپ و چه راست — نیفتد، که اگر بیفتد، سیاه روزتر از آنچه تاکنون بوده است خواهد شد.

در سفر دومی که در اردیبهشت ۱۳۶۲ به دانمارک پیش آمد.^۲ خوشبختانه دیدم که آن جریان گذشته که شرحش را داده ام به مقدار زیاد تعدیل شده است. «کوی پیادگان» دیگر آن کوی کذا نیست که همه چیز در آن برگرد کاکل لذت جنسی بچرخد. نهضتی که دانمارک و سوئد علمدارش بودند، و آن را می خواستند برای رهائی بشر از تنگناهایش سر مشق او قرار دهند، نتوانسته بود عمر چندانی بکند. کپنهاگ پس از قدری تب و تاب به روزگار آرام خود بازگشته بود. بسیاری از مغازه ها و متاع داخل آنها تغییر یافته بود، و دیدار کنندگان نیز متفاوت می نمودند.

در قرن بیستم نه تنها این کوشش بوده است که درهمه شئون تجدد و تحوّل پیش آید، بلکه چون تاریخ از زندگی گذشتگان خوب یاد نمی کرده، این تمایل نیز گاه گاه ابراز شده که وارونه هر چیز را بجویند. حتی خوی و گرایش های ریشه دار از این آزمایش مصون نمانده است، ولی چنین می نماید که آدمیزاد در همان آغاز تمدّن خود، بعضی اصول را وارد

۲- به دعوت انستیتو ایرانشناسی دانشگاه کپنهاگ برای ایراد سخنرانی.

زندگی خود کرده است که دست برداشتن از آنها برایش آسان نیست؛ مگر آنکه شرایط طبیعی و محیط زیست بکلی تغییر کنند. البته صورتها دگرگون می‌شوند، اما باطن‌ها پای می‌فشارند، در عین آنکه این توهم را پیش می‌آورند که آنچه بوده‌اند دیگر نیستند. برداشتن هر گونه قید و رمز و راز از رابطه زن و مرد، و فرود آوردن عشق تا حد نیاز جنسی، یکی از همین کوشش‌ها بوده است. در جوامع صنعتی بدعت‌هایی در این زمینه صورت گرفته است، لیکن «رمز و راز» هنوز باقی است، هر چند از خلوت و وثاق وارد فضای آزاد شده و قدری تغییر سیما داده.

سفر بلغارستان در سه نوبت پیش آمد^۳. بلغارستان در آن زمان‌ها یک کشور کمونیستی سر به راه شناخته می‌شد، ولی در زمینه فرهنگ دوست می‌داشت که از سایر کشورهای اروپای شرقی جنب و جوش بیشتری نشان دهد. علت اصلیش به حدس من آن بود که یک فرد باهوش پرکار و بلندپرواز در رأس فرهنگ کشور قرار داشت و آن خانم ایمیلدا ژیوکوا، دختر زیوکوف، رئیس جمهور بود. این خانم علاقه داشت که کشورش یکی از کانونهای برخورد نظریات فرهنگی باشد، و شاید هم بی‌میل نبود که پلی در میان فرهنگ شرق و غرب ببندد، و از این رو هر چند گاه یکبار یک کنگره بین‌المللی در زمینه یکی از شاخه‌های فرهنگ در صوفیه تشکیل می‌داد، و من از ایران به آنجا دعوت می‌شدم. زنی بود پر تحرک و ناآرام که ناگهان خبر آوردند (گمان می‌کنم که در سال ۱۳۶۳ بود) که بر اثر بیماری کوتاهی در گذشته

۳- نخست در اردیبهشت ۱۳۵۷ سپس شهریور ۱۳۵۸ و آخرین بار در آذر ۱۳۵۹. همه آنها برای شرکت در کنگره‌های مربوط به فرهنگ.

است، در حالی که هنوز جوان بود. بعدها، زمزمه‌هایی در بارهٔ مشکوک بودن مرگش شنیده شد. گفتند که چون گرایش به ملی‌گرایی و لیبرال‌مآبی داشته است، متعصب‌های حزبی او را از میان برداشتند. شایع بود که داعیهٔ جانشینی پدرش را داشته.

از اینکه نام گزارش سفر بلغارستان را «سفیدی شیر و سرخی جام» نهادم شاید بسیاری از خوانندگان به مفهوم کنایه‌ای آن توجه نکرده بودند. این گزارش در تابستان ۱۳۵۷ یعنی ده سال پیش از دگرگونی اروپای شرقی، واز جمله بلغارستان، نوشته گشت. در آن زمان نشانه‌ای ملموس و محسوس در کار نبود تا بنماید که بلغارستان — یکی از وفادارترین سرزمین‌های شرق اروپا به مارکسیسم — لنینیسم — روزی تظاهرات عظیم چند ده‌هزار نفری بر ضد مارکسیسم — لنینیسم به راه خواهد انداخت، و گروهی از مردمش گرد پارلمان چادر خواهند زد تا شب و روز، لاینقطع تغییر وضع موجود را طلب کنند.

ولی علائم پنهانی تری در کار بود که از چشم کنجکاو دور نمی‌ماند. از حرف‌های جسته و گریختهٔ چند آشنای بلغاری — که همگی از روشنفکران مؤثر آن کشور بودند (شاعر، نقاش، هنرمند) — چنین درمی‌یافتم که با وجود ظاهری منسجم، گرفتگی و گرهی در کار است، چیزی شبیه به آتش زیر خاکستر. از قراری که شنیده‌ام همهٔ این کسان و از جمله «بلاگادیمیتروا» شاعرهٔ معروف، در دو سال اخیر به جبههٔ مخالف پیوسته، و در امر سرنگونی نظام گذشته فعال بوده‌اند. چند قطعه از شعرهای «بلاگادیمیتروا» که در دورهٔ گذشته سروده شده‌اند، و ترجمه‌شان را آورده‌ام، گواه این گرفتگی و گره هستند. قرینهٔ دیگر روح مجلس‌های بحث راجع به «فرهنگ» بود. کسانی که در آن‌ها از دیدگاه غیرمارکسیستی حرف می‌زدند، با استقبال بیشتر و روی گشاده‌تر روبرو

می شدند، و این در حالی بود که اکثریت حاضران را بلغارها تشکیل می دادند که شاید هم حزبی بودند.

خود من در برخورد لفظی ای که با نماینده شوروی بر سر مفهوم فرهنگ پیدا کردم، چون آنچه گفتم با دیدگاه مارکسیست ها مغایر بود، آن را با پذیرش گرمی روبرو دیدم، و عجیب این بود که گردانندگان کنگره نیز در این استقبال شریک گشتند.

بنا به دریافتی که در مجموع از این سفر داشتم عنوان «سفیدی شیر و سرخی جام» را کنایه از باطن و ظاهر جامعه بلغار گرفتم، بدان معنا که گرچه پوشش سرخ بر نظام این کشور پوشیده است، باطنش رنگ سفیدی شیر دارد، که رنگ یک جامعه سلیم طالب گشایش می تواند بود.

«گلبانگ مسلمانی» در لندن، عنوان مقاله ای قرار گرفته است که موضوعش نمایشگاه هنر اسلامی ۱۹۷۶ لندن بود. آنچه خواسته بودم در آن مقاله به سؤال بگذارم آن بود که تا چه اندازه نمایشگاه لندن حق داشته است که همه کشورهای اسلامی را در یک ردیف بگذارد، زیرا نزدیک به نصف آثار به نمایش گذاشته شده متعلق به ایران بود. و اگر ترکیه عثمانی و هند و مصر فاطمی را که از هنر ایران تأثیر پذیر بوده اند، کنار می گذاشتیم، بقیه کشورهای اسلامی (حدود بیست) سهم بسیار ناچیزی در این مجموعه نمایشی داشتند. بنابراین لااقل می بایست نام «ایرانی — اسلامی» بر این مجموعه ها گذاشته شود.

ایران در طی این دوازده — سیزده قرن در ایجاد هنر روشی خاص داشته که تأثیر بسیار از هنر ساسانی و هخامنشی گرفته، و از این حیث در میان کشورهای دیگر مسلمان که سابقه هنری چندانی نداشته یا داشته و

از آن بریده بودند ممتاز بوده است، و نفوذ هنریش به سرزمین‌های مختلفی، از هند تا شمال آفریقا راه یافته بوده؛ از این رو آن را خیلی ساده در ردیف کشورهای چون اردن و سودان و تونس و عربستان سعودی قرار دادن، دور از واقعیت علمی است.

چند سال بعد، در اوت ۱۹۸۵، نظیر چنین نمایشگاهی با نام «گنجینه‌های اسلام» در ژنو بر پا شد و من که از آنجا می‌گذشتم، به تماشایش رفتم. آن نیز مانند نمایشگاه لندن، قسمت عمده‌اش از آثار ایران تشکیل می‌شد؛ از آنجا که موضوع جنبه‌ی اصولی داشت، نامه‌ای به رئیس موزه نوشتم که ترجمه‌ی چند خطش را در این جا می‌آورم: «چون در ژنور هگذر بودم، توفیق یافتم که از نمایشگاهی که نام «گنجینه‌های اسلام» به خود گرفته است، دیدار کنم، و این دیدار با احساس لذت و غرور همراه بود، و برای این اقدام به نوبه‌ی خود از شهر ژنو سپاسگزارم، ولی آنچه مایه‌ی تأسف است آن است که نام آنچه که به نمایش گذارده شده با محتوایش تطابق ندارد. یک دیدارکننده‌ی دقیق که به تماشای نمایشگاه برود، از همان آغاز از چشمش پنهان نمی‌ماند که نزدیک به تمام اشیاء به نمایش گذارده شده، یا به ایران متعلق است و یا به کشورهای از خانواده‌ی تمدنی ایران (ترکیه، هند، مصر فاطمی، قفقاز و غیره...) من یک شمارش تقریبی از سیاهه‌ی مندرج در «کاتالوگ» کردم و نتیجه این شد: از ۳۶۶ اثر به نمایش گذارده شده (به غیر از سگه‌ها) حدود ۲۲۱ قطعه متعلق به ایران بود و بیش از یکصد قطعه به کشورهای وابسته به شاخه‌های فرهنگی ایران. نتیجه آنکه فقدان نام ایران در عنوان نمایشگاه، سؤال بزرگی را برمی‌انگیزد...»

این نامه که خطاب به رئیس موزه «هنر و تاریخ» ژنو بود و البته مفصل‌تر از این، رونوشت آن برای دوروزنامه «تریبون دوژنو» و

«لا سویس» ارسال گردید، ولی به چاپ نرسید، و دلیل نادیده گرفتنش کم و بیش روشن گشت، بدینگونه: این نمایشگاه از قراری که شنیده شد با کمک خرج عربستان سعودی و کویت برپا شده بود، برای آنکه آنان نیز تحت نام «اسلام» خود را در ردیف کشورهای صاحب هنر قلمداد کنند، و در ضمن، در برابر حکومت ایران نیز ابراز وجودی کرده باشند؛ بنابراین نمی بایست حرفی انتشار یابد که در جهت خلاف انگیزه کلی بانیان باشد؛ و اما کارگردانان نمایشگاه و امانت دهندگان آثار هنری، چند مجموعه دار یا واسطه گر هنری بودند، (از جمله دوسه ایرانی) که آنان نیز به نفع خود ندیده بودند که با آمدن نامی از ایران، حساسیت دولت های پول دهنده را برانگیزند. این موضوع تازگی ندارد؛ بلکه از زمانهای دور در دایرة المعارف ها، موزه ها، دانشگاه ها و مجامع فرهنگی و بین المللی، غالباً به عنوان یک روش معهود دنبال گردیده، و گاهی از روی سوءنیت، گاهی از روی عادت، در نادیده گرفتن یا تخفیف آنچه را که «حق» ایران باید خواند، اصرار به خرج داده شده؛ از نام خلیج فارس و ملیت فردوسی و ابن سینا بگیریم تا برسیم به آثار هنری. این را هم بگوئیم که اگر تذکاری در این باره داده می شود، در درجه اول برای دفاع از حقیقت است، نه رعایت حال کشوری خاص.

در پایان همین مقاله (گلبانگ مسلمانی در لندن) اشاره ای نه چندان مضمّر، به کشورهای نفت فروش خلیج فارس داشته ام، کشورهایی که «پول بی خون دل حاصل از ثروت خاک خرج می کنند»، غرقه در همه چیز «وارداتی»، از آب و نان تا «عقل وارداتی و فکر وارداتی...»؛ کسانی که چون یک «پانسیونر» دنیا زندگی می کنند، و در ضمن، سنگ و اسلما و «وافر هنگا» به سینه می زنند..... (ص). از خلیج فارس هم که اکنون جنگ در آن در جریان

است چند بار حرف زده بودم (از جمله در ابرزمانه و ابرزلف ص ۲۶ – ۲۷ و مقدمه چاپ جدید پیروزی آینده دموکراسی «(ص ۲۴)، و «در کشور شوراها»).

شانزده سال پیش این چند خط در «در کشور شوراها» آمده است «...خلیج فارس از شش هزار سال پیش به این سو، هرگز از در مرکز توجه بودن و در سرنوشت تمدن و دنیا مؤثر واقع شدن باز نایستاده. نخست سومریها و حوضه بین النهرین، سپس شاهنشاهی هخامنشی، اندکی بعد اسکندر (که می خواست پلی میان شرق و غرب بزند، یعنی میان مدیترانه و خلیج فارس، و بعد ساسانیها که از پارس برخاستند، آنگاه، اسلام و باز چند قرن بعد، استعمار غرب که در دست اندازی به شرق، حساسیت خاصی به خلیج فارس بخشید و در آخر سر «نفت» که امروز رونق قسمت بزرگی از دنیا و روشنائی و آبادانی آن را به آبهای شور و خاکهای نابارور سوزان این منطقه وابسته کرده است؛ و تا آینده چه پیش آورد...!» (چاپ یزدان، ص ۳۸).

جنگی که اکنون در خلیج فارس در گرفته است و یکی از خونین ترین و فاجعه بارترین جنگ‌های است که تا کنون روزگار به خود دیده، از حساسیت استثنائی این ناحیه حکایت دارد. وقایع این چندماهه بسیار عبرت آموز بوده است، آنچه در ذهن من گذشته است اینهاست:

۱ – اشغال کویت از جانب عراق گرچه برخلاف قانون و عرف و اخلاق هر سه بود، با آنهمه نشان داد که دوران اتوموبیل دستگیره طلا و قوش و حرمرسا به سر آمده است، دورانی که از آنچه «امت عرب» خوانده می شود، گروه اندکی در ناز و نعمت افسانه ای به سر برند، و انبوه عظیمی (مثلاً در مصر و سودان) به نان شب محتاج.

۲ – در ادبیات فارسی از «تخت به تخت افتادن» اصطلاح شده

است. یعنی یکشبه از زندگی به مرگ، یا از عزت تام به ذلت تام درغلطیدن. این دوره نیز نشان داده است که از این حیث از گذشته دست کمی ندارد.

۳ - از عراق - به دست هواداران خودش - انتقام خرمشهر و آبادان و عیلام و قصر شیرین.... گرفته شد. ای کشته کرا کشتی تا کشته شدی زار! و چه زود، و چه جانانه!
از سوی دیگر:

یکی بچه گرگ می پرورید

چو پرورده شد خواجه را بردرید

۴ - نتیجه هر چه باشد و به دست هر که باشد، با دفع دستگاه حاکمه کنونی عراق، یکی از بزرگترین خطرهای ایران رفع گردیده .
۵ - بر ملت عراق دل بسوزانیم که به حافظه ما، یکی از بلاکشیده ترین ملت های جهان بوده است.

۴ - سرزمین عراق از بعد از اسلام، یعنی از ۱۴۰۰ سال پیش به این سو همواره در قطع رابطه با بین النهرین کهن به سر می برده است. تنها این سالها به علل سیاسی، و در هم چشمی با ایران، از جانب حزب بعث حرف از پیوند با عصر بابل و آشور به میان آمده است و یک تاریخ پنج هزار ساله به آن بخشیده اند. رئیس جمهور عراق پنهان نکرده است که می خواهد پا جای پای نبوکد نصر (ما می گوئیم بخت نصر)، پادشاه بابل، و آشور بنی پال، پادشاه آشور بگذارد، در عین آنکه سرمشق هارون الرشید و بغداد دوره عباسی را نیز در نظر داشته است. تجدید حیات بابل جزو رؤیاهای او بوده است. چهار سال پیش یک فستیوال باشکوه بین المللی از موسیقی در خرابه های بابل بر پا کرد، قصری در بابل برای خود ساخته و کاخ عظیم نبوکد نصر را به همان صورت قبلی تجدید ساختمان کرده است. روزنامه لوموند هفتگی (شماره ۱۷ ژانویه ۱۹۹۱) گزارش کرده است که مدال هائی در عراق ساخته شده که تصویر نبوکد نصر و صدام حسین بر روی هم، بر آن نقش گردیده است.

تنها گزارشی که در این چاپ بر این مجموعه اضافه شده است، «اسوان» است که گوشه ای از مصر را بازگو می کند. این مطلب در سال ۱۳۵۸ به این قصد نگاشته شد که پیشکشی باشد به دکتر غلامحسین یوسفی، و در «یادگارنامه» ای که در دانشگاه مشهد به نام او انتشار می یافت جای گرفت. اکنون که آن را در این جا می آورم، با اندوهی وصف ناپذیر از آن دوست بزرگوار یاد می کنم که دیگر در میان ما نیست. مرگ نابهنگام غلامحسین یوسفی، خلأئی پرنشدنی در ادب و فرهنگ ایران ایجاد می کند، و از آن بیشتر در ساحت اخلاق و شرف و مردمی.

محمدعلی اسلامی ندوشن

در جستجوی زمان‌های گم‌شده

«افغانستان»

•

در جستجوی زمان‌های گمشده*

گمان می‌کنم که هرکس بنحوی با گذشته ایران سروکار دارد، دیدار از کشور افغانستان برای او امر واجبی است. من از سال‌ها پیش آرزوی چنین دیداری داشتم تا آنکه در تابستان امسال میسر شد و از نوزدهم مرداد تا دوم شهریور در این کشور به سر بردم. در این مدت از شهرهای کابل، بامیان، غزنین، بلخ و هرات دیدن کردم. این سفر عیبی جز کوتاهی نداشت. همه دیدارها چه با دوستان و چه با سرزمین‌ها با شتابزدگی شد. می‌توان گفت که کمتر دو کشوری هستند که مانند ایران و افغانستان به هم شبیه باشند. این شباهت از اشتراك تمدن و فرهنگ و زبان و آئین‌ها آغاز می‌شود تا می‌رسد به تشابه سنگ و کوه و دشت و اقلیم و میوه‌ها و گیاه‌ها و آداب؛ بدانگونه که من به هیچ گوشه‌ای از افغانستان پا ننهادم که گوشه‌ای از ایران به یادم

* این عبارت از عنوان کتاب مارسل پروست نو یسنده فرانسوی A la recherche du temps perdu اقتباس شده است.

ه نخستین بار در شماره‌های شهریور و مهر و آذر ۱۳۴۹ مجله یغما انتشار یافت.

نیاید. گوئی خاطره‌ها چون مرغان مهاجر بین دو کشور در سفراند. آنچه در اینجا آورده شد البته سفرنامه نیست، سفری آنگونه که درخور سفرنامه باشد نبوده است. چند احساس و ادراک است، از لمح‌ها و لحظه‌هایی که به صورت چند یادداشت پراکنده در کنار هم نهاده شده‌اند.

کابل

هواپیما از تهران پس از دوساعت و چند دقیقه پرواز بر فراز کابل می‌رسد. کابل، در میان کوهسارهایی که محاصره است، از بالا خوب می‌نماید که چرا به پایتختی انتخاب شده است. چون کاسه‌ای است که آبهای کوهسار گرداگردش بسوی آن سرازیر می‌شوند، و نیز همین کوهسارها موقع دفاعی ممتازی به آن می‌بخشیده‌اند.

کابل برای ما گرانبار از خاطره‌های داستانی است. این همان شهری است که زادگاه عشق رودابه و زال بوده. آدم بی‌اختیار از خود می‌پرسد: کجا هستند آن قصرهای مهرباب کابلی که سیندخت درباره آنها می‌گفت: از این کاخ آباد و این بوستان، یا: از این باغ و این خسروانی نشست... کجاست آن رودباری که کنیزکان رودابه بر لب آن قرار دیدار زال را با بانوی خود گذاردند؟ اکنون به جای آن رودخانه‌ای است که بر اثر خشکسالی خشکیده است. من چون ساعت‌ها در محله‌های کهنه کابل یله می‌شدم، گوئی در جستجوی خرابه‌های کاخ رودابه بودم که زال چون کسی که در خواب راه برود، از کوچه‌های پرپیچ و خم گذشته و رو به آن نهاده بود، و رودابه بر لب بام، گیسوان خود را در انتظار گذارده بود تا از دیوار فرو افشاند. و بعدها، از همین شهر بود که نعش رستم را بر سر دست هزاران مرد به سوی

زابلستان روانه کردند؛ هنوز گوئی غوغائی که از مرگ بزرگ‌ترین پهلوان جهان در شهر برپا شده بود؛ از دیوارها به گوش می‌رسد.

دردوران اسلامی حرف‌چندانی از کابل نمی‌شنویم. همین اندازه می‌دانیم که بابرپادشاه مغول به آن علاقه‌ای خاص داشت و وصیت کرد که جنازه‌اش را از دهلی انتقال دهند و در آنجا به خاک سپارند. اکنون مزارش درباغ وسیعی، یکی از دوسه بنای تاریخی کابل است که سیاحان به تماشایش می‌روند. شاه جهان در کنارش مسجد تابستانه‌ای از مرمر سفید بنا کرده که چون ستاره کوری یادآور بناهای درخشان آگره است. باغ آن با آبنماهای بی‌آبش، متروک و غبارآلود افتاده است. چند چنار عظیم کهنسال گنده‌های خود را کج و مُعوج رها کرده و گوئی در حسرت سالهای گذشته سربرزانوان غم نهاده‌اند، مانند پیرمردهای زمین‌گیری که از تنهایی و درماندگی کنار کوچه می‌نشینند تا تن خود را با آفتاب و با خاطره‌ها گرم کنند.

اکنون کابل با کم و بیش هفتصد هزار جمعیت به سرعت روبه گسترش می‌رود. این شهر محلّ برخورد نژادهای گوناگون است؛ پشتون و تاجیک و ازبک و ترکمن و هزاره. چون از کنار رودخانه به جاده می‌روند پای می‌نهد، جمعیت انبوهی را می‌بینید که تقریباً همه مرد هستند و شلوارهای گشاد برپا و شالهای سفید بر سر دارند (یا کلاه پوست)؛ دستفروش‌ها و قالی‌فروش‌های دوره گرد، سیاحان خارجی، هپسی‌ها، درهم و برهم، آرام و بدون عجله، زندگی برادراری را با هم تقسیم می‌کنند.

کابل شهر نوساخته‌ای است. گمان می‌کنم بنائی که در آن بیش از صد سال عمر داشته باشد خیلی کم باشد. پس از اینکه در سال

۱۸۴۲ انگلیسی ها بازار شهر را خراب کردند، دیگر اثری از سالخوردگی شهری در کابل باقی نمانده. به غیر از قبر بابر تنها بنای کهنه شهر بالا حصار است که قلعه شهر بوده و اکنون در اشغال نظامی هاست (عسکری). دارالامان که قصر امان الله خان بوده، اکنون در کنار موزه کابل (بیرون شهر) متروک افتاده است. بطور کلی شهر به کهنه و نو تقسیم می شود (تا حدی مانند دهلی). در قسمت نو بناهای دولتی و ساختمانهای شخصی جدید و هتل ها است، و در قسمت کهنه، خانه های گلی محقرو کوچه های تنگ.

یکی از بناهای پر معنای شهر مسجدی است که شورویها ساخته و به کابل اهداء کرده اند. چون دانشکده پلی تکنیک از جانب آنها ساخته شد، این مسجد را نیز با معماری نو در کنارش بنا کردند، تا دانشجویان بتوانند در آن به عبادت پردازند و از ذکر خدا غافل نمانند! بدینگونه فن و صنعت مارکسیستی با الوهیت دست به دست هم داده. روزی که از کنار مسجد می گذشتیم یکی از دوستان افغانی گفت: «این نخستین عبادتگاهی است که کشور پیشوای مارکسیست های جهان در دنیا بنا کرده است!»

تایستان کابل چند درجه از تهران خنک تر است (و به همان نسبت زمستان آن سخت تر) ولی چون شهر بی پناه است، آفتاب بیداد می کند. در تمام شهر من بندرت بالکنی دیدم. بطور کلی لبه، پناهگاه و سایه انداز در این شهر وجود ندارد. درخت هم در کوچه و خیابان کم دیده می شود، چند تائی هم که هستند کوچک و کم سایه اند. گذرنده، در زیر آفتاب قهار خود را بی پناه می بیند، مگر آنکه گاه بگاه سایه دیواری به فریادش

موقع کابل با تپه‌ها و پست و بلندیها و سرسبزی اطراف، طوری است که می‌تواند شهر زیبایی بشود. چیزی که به حسن این شهر خیلی لطمه زده است خانه‌های گلی زاغه‌واری است که بر تپه‌های مجاور ساخته شده‌اند و اغلب آنها متعلق به مردم بی‌بضاعت‌اند. از دور مانند کندوهای بی‌رمقی هستند و بخصوص در شب، با نور چرکین ضعیف، حالت عزلت گاه‌های شومی دارند. رویاندن درخت در این خانه‌ها، چه به علت بی‌آبی، و چه به علت سنگی بودن زمین، میسر نبوده است و این بی‌سبزی و لُختی، بر مسکن‌ت منظره افزوده است. با آنکه مدتی است که ساختن خانه بر این تپه‌ها ممنوع شده است، باز هم گویا شبانه و بطور قاچاق کلبه‌های تازه می‌رویند و کسی را هم توانائی جلوگیری از آن نیست. من تصور می‌کنم که دولت روزی ناچار بشود که در گوشه‌ای از کابل محله‌ای بنا کند، و ساکنان این خانه‌ها را بدانجا انتقال دهد، آنگاه آنها را بکوبد و این آبله‌ها و کک‌ها را از صورت کابل بزداید.

نزدیک‌ترین ییلاق کابل پغمان است، مانند شمیران تهران، باکم و بیش همان فاصله از شهر. قریه بسیار مفرح و باصفائی است، و باغهای بزرگی دارد که در مالکیت اعیان کابل است. تا کنون عمد بوده است که پغمان از جمعیت و غوغای تمدن جدید برکنار بماند. با آنکه دور راه اسفالتی خوب آن را به کابل وصل می‌کند، هنوز کوچه‌ها و خیابانهای خود پغمان اسفالت نشده است. ولی خیابانهای خاکی آن بسیار تمیز و صاف است و عصرهای تابستان که آب‌پاشی می‌شود، بوی گلی از آنها بلند می‌شود که بسی خوشایندتر از اسفالت است. ساکنان پغمان کارگرانی هستند که اکثراً برای کار هر روز به کابل می‌روند، و متمکنین هم در تابستان از باغهای خود استفاده ییلاقی می‌کنند. با همه کوششی که

برای دست نخورده نگاه داشتن پغمان به کار می‌رود، نو کیسه‌های کابل در کمینش هستند و گمان می‌کنم که تا چند سال دیگر به سرنوشت شمیران دچارش کنند.

بامیان

بامیان محلّ برخورد سه تمدّن یونانی و بودائی و ساسانی است، و از همین رو مهم‌ترین مرکز سیّاحی افغانستان به شمار می‌رود. به سبب موقع کوهستانی و قلعه‌مانند خود توانسته است قرن‌ها پناهگاه هزاران بودائی باشد که بی‌آزارترین و کناره‌جوترین مردمان زمان خود بوده‌اند. حتّی تسلّط ساسانیان بر منطقه، از جنبهٔ بودائی معبدوار بامیان نکاست. سبکتکین با گشودن شهر، به سلطهٔ بودائی شهر خاتمه داد، و بعد، حملهٔ مغول بامیان را نیز مانند ده‌ها شهر دیگر از آبادانی و حتّی هستی ساقط کرد و آن را تبدیل به قریهٔ محقری نمود.

هواییمای دو موتورهٔ شرکت باختر، پس از پرواز از کابل، همهٔ راه را برفراز کوهستان می‌گذرد و پس از يك ساعت در فرودگاه خاکی بامیان بر زمین می‌نشیند. از همان بالا، سرسبزی و زیبایی درّهٔ بامیان خوب نمودار است. مانند همهٔ شهرهائی که در گذشته شکوه و رونق داشته‌اند، خرابه‌های برفراز تپّه، چون آتشفشانهای خاموشی به نظر می‌رسند. اکنون آبادی محل خلاصه می‌شود در خیابانک باریکی که بیست سی دَکّه محقر در سراسر آن پراکنده‌اند و در قعر درّه، دریائین، مجسمهٔ عظیم بودا گسترده است. هتل گرزندوی (ادارهٔ سیاحت و جهانگردی افغانستان) بر فراز تپّه ای قرار دارد و بوسیلهٔ خیابانی که دو صف سپیدار فوق العاده رعنا

در دو سویش هستند به مرکز قریه متصل می‌شود. در کنار هتل اطاقک‌های مدووری از نی و نم‌درست کرده‌اند که آنها را «خرگاه» می‌خوانند و مسافره‌ای اضافی در آنها جای می‌گیرند؛ حالت بومی زیبایی در این اطاقک‌هاست.

بامیان نیز مانند بسیاری از شهرهای بزرگ گذشته، تعارضی بین عظمت طبیعی و حقارت مصنوعی خود دارد: دره‌ها و کوه‌سار بسیار آراسته مانند عروس، و هوایی خوش، تا آنجا که من دیدم خنک‌ترین و لطیف‌ترین هوا در افغانستان. اواخر مرداد، هنگام شامگاه چنان خنک بود که دیگر امکان نشستن در هوای آزاد نبود. ارزش تاریخی و هنری شهر که از دورترین نقاط دنیا، سیاحان را به جانب آن می‌کشد، در دو مجسمه کوه‌پیکر بوداست، و تعداد بیشمار غارهای بودائی و خرابه‌های شهر معروف به «غلغله» و شهر سرخ.

از همان آغاز ورود، هیبت و صلابت دو مجسمه، چشم را خیره می‌کند. این دو دیگر جزو طبیعت محل شده‌اند، جزو کوه و تپه؛ یعنی چیزی عظیم‌تر از مصنوع دست انسان در خود دارند.

هر دو بودا، در جنوب بامیان، در دل تپه، در زیر طاق‌نمایی کنده شده‌اند، و گویی جزئی از وجود تپه هستند. جنس آنها از همان خاک است، منتها خاکی سخت و آغشته به سنگ. در گذشته پیکره‌ها پوشیده از نقش و رنگ بوده‌اند که به مرور فرو ریخته و اکنون همان هیئت خاکی برجاست.

بودای کوچک‌تر که سی و پنج متر طول دارد، سال خورده‌تر است. حدس زده می‌شود که ساختمان آن در قرن دوم مسیحی آغاز شده و در قرن سوم پایان رسیده باشد. شکل مجسمه مخلوطی است از سبک یونانی و

هندی و نقوشی که در زیر طاق نما، گرداگرد مجسمه نگاشته شده اند، تأثیر نقاشی ایرانی در خود دارند. (اسبهای بالدار، سرهای گرازان، و مرغانی که گردن بندهای مروارید در منقار دارند). اکنون آثار اندکی از این نقوش باقیمانده، و بعضی از قطعه های آن را به موزه کابل برده اند. چون نقش صورت در اسلام منع داشته، مسلمانان متعصب چشم های تصویرها را بیرون آورده و صورت ها را مثله کرده اند. اینکه اصل مجسمه ها تا به امروز باقی مانده، خود از عجایب روزگار است!

چند صدمتر آنسوتر از بودای کوچک، بطرف غرب بودای بزرگ است (پنجاه و سه مترقد). این مجسمه جدیدتر از بودای اول است (گویا بین قرن سوم و پنجم بعد از میلاد ساخته شده است) و در اصل به رنگ قرمز بوده. دستهای هر دو مجسمه و قسمتی از صورت شکسته و فرو ریخته است.

این دو پیکره همانهایی هستند که در ادبیات ما به آنها خنگ بت و سرخ بت می گفتند، (کوچکی را خنگ بت به علت سفید بودن و بزرگی را سرخ بت به علت قرمز بودن) و داستانهایی نیز درباره آنها پرداخته شده بود. تا قرن ها تصور می شد که دو مجسمه، پیکره های دو عاشق و معشوق یا زن و شوهراند. هنوز هم در اعتقاد مردم بامیان چنین است که مجسمه بزرگ، شوهر مجسمه کوچک است و آن دو، دوتن از شاهزادگان قدیم بامیان اند. حالت نرم و گوشتین و زنانه ای که بدن بودای کوچک دارد، (و از نزدیک چون شاهزاده خانم خوشگذرانی می نماید) تصور زن بودن خود را در اذهان ایجاد کرده بود.

مردم بومی بامیان که در زحمت کشی و قناعت خویش غوطه ورنده، بی تردید به چشم شگفتی در اینهمه سیاح می نگرند که هر روز از راه های

دوره تماشای این دو هیكل ناقص العضو تنومند می آیند- که وجودشان مخالف دین است- و چه بسا که با خود بگویند: خدایا! چقدر آدم بیکار و پریپول و ابله در روی این زمین است!

پیرامون مجسمه های بودا، تا فاصله دور، صدها مغاره کنده شده است که اعتکاف گاه راهبان بودائی بوده است، (من خود نزدیک هزار شمردم). در بعضی از این غارها، نقش ها و تزئیناتی به کار برده شده بوده. دیوارها و سقف بعضی از آنها از دود منجمد پوشیده است، و عجیب این است که از داخل برخی هنوز بوی دود می آید، بوئی قوی و سمج، و گوئی این لایه های سیاه بویناک، زندگی های هدر شده را در مومیائی گرفته اند.

دو پیکره چون از دورنگریسته شوند، (مثلاً از فراز) حالت دو سردار رومی درشت اندام دارند که گذشت ایام هیبت و صلاحیت را از آنها گرفته و به دو هیولای بی زبان تبدیلشان کرده است، و چون پیشانی و نیمی از صورت آنها ریخته شده، حالت سردرگمی و رمز روزگار را در خود دارند؛ عجیب این است که در تپه های مقرّ دو مجسمه و تپه های مجاور آنها، به سبب برف و باران و باد، شیارهایی پدید آمده، و این شیاره ها حالت يك فوج پیاده نظام یافته اند که گوئی بر اثر نیروی سحر، در يك لحظه به مجسمه های خاکی تبدیل شده اند: ایستاده، بی حرکت، باشانه های فرو افتاده؛ گوئی درد گذشت زمان به صورت خاموش و مرموز در هیكل آنها لانه گرفته است؛ و دهانه غارها چون دریچه های تاریك و شومی می نماید، رو به دیار نیستی.

ولی بر فراز مجسمه و نیز گرداگرد درّه بامیان، تپه های رنگارنگ و نیز يك رشته کوهسار با بدنهای مخملی و منقش جای دارند، حاکی از

همیشه جوانی و طراوت جاودانی طبیعت؛ تپّه‌ها با پشت‌های موج و فربه، خاکستری و آرده‌ای رنگ، به فیل‌های عظیم خفته‌ای می‌مانند، و این باز می‌نماید که آنچه زشت و فرتوت می‌شود، محصول‌های دست آدمی است؛ آنچه انسان در آن تصرفی ندارد، پیوسته زیباست. حتی دگرگونی و اضمحلالش هم نازیبا نیست، و مجموع این منظره که حالتی روحانی و عروج‌انگیز دارد، بی‌تردید در انتخاب منطقه به عنوان یکی از بزرگ‌ترین پایگاه‌های مذهبی جهان مؤثر بوده است.

خرابه‌های شهر معروف به «غُلْغُلَه» بر فراز تپّه‌ای در شمال بامیان است. نام تأثرانگیز شاعرانه «غُلْغُلَه» را مردم به این خرابه‌ها داده‌اند و علتش آن است که هنگام مقاومت شهر در محاصره مغولان، فریاد و همه‌مه وحشت از ساکنان آن برمی‌خاسته است. ما در میان ویرانه‌ها مدتی گردش کردیم. توده عظیم بناهای فرو ریخته، در حالت مرده و در عین حال زنده خود، چون دیو زخم خورده از پادرامده‌ای بود که هنوز قلبش از طپیدن نیفتاده است.

غزنین

شهر غزنین نه همان است که من دیدم پارا! کسانی که از خلال شعرهای فرخی و نوشته‌های بیهقی، غزنین را تماشا کرده و در برابر نظر آورده‌اند، امروز آن را چیز دیگری می‌یابند. غزنین در بیست فرسخی جنوب کابل بر سر راه قندهار است، و گرچه عنوان شهر دارد و مرکز ولایت است، آن را نمی‌توان بیش از شهرکی خواند. دوران عظمت شهر، آنگونه که در کتابها ذکرش آمده نزدیک صد و پنجاه سال بوده، از اواسط حکومت محمود تا زمانی که علاءالدین غوری به کین خواهی برادرانش

هفت شب‌انروز آن را به آتش کشید (سال ۱۵۴۴) و مردم آن را قتل‌عام کرد و او خود این هفت شبانه‌روز بر تخت غزنویان به شرابخواری و عیش و نوش مشغول بود.

در دوران محمود غزنوی، گنج‌های بادآورده بت‌خانه‌های هند به سوی غزنین سرازیر شد و آن را به صورت یکی از پربرونق‌ترین شهرهای زمان درآورد. سراها و باغ‌ها و قصرهای این دوره از جمله مسجد عروس الفلك و باغ پیروزی و طویله‌ای که گنجایش هزار فیل داشت و نیز بازارهایی که در آنها برده‌ها و گورها و گنج‌های غارت شده هند عرضه می‌شد، وصفشان در کتابها آمده است. کشف خرابه‌های «تپه سردار» به وسیله حفاری ایتالیائی، مبین وجود شهر کهنسالی در دوران پیش از اسلام است که نزدیک غزنین فعلی قرار داشته. بناها به سبک کوشانی ساسانی ساخته شده بود، و يك مجسمه عظیم بودا و مجسمه‌های کوچک دیگر، حضور آثار بودائی را در آن می‌نماید.

غزنین موقع طبیعی فقیرانه‌ای دارد، چند تپه و کوهی کوچک و زمینی ناصاف. بابر تعجب کرده بوده است که يك چنین سرزمین محقری توانسته باشد مدتی پایتخت سلطنت بزرگی قرار گیرد. غزنین منطقه‌ای سیل‌گیر است. روزی که ما به آنجا رفتیم به ما گفتند که سه روز پیش (۲۵ مرداد) سیل آمده بوده و چند نفر را کشته و خانه‌هایی را ویران کرده بوده است. من بیاد آن سیل تابستانی‌ای افتادم که بیهقی حکایتش را در کتاب خود آورده است؛ می‌نویسد که «باران خُرد خُرد می‌بارید، چنانکه زمین ترگونه می‌کرد» و همین باران خُرد خُرد چنان سیلی ایجاد کرده بود که «پیران کهن بر آن جمله یاد نداشتند و خت بسیار از بیخ بکنده می‌آورد».

ما، طی چهار ساعت توانستیم دیدنیهای شهر را ببینیم. نخست به تماشای مزار محمود رفتیم که در باغی واقع است که «روضه» نامیده می‌شود. تعدادی درخت پراکنده و نیم خشک در باغ است. قبر محمود در اطاق بیقواره‌ای قرار دارد که گنبد حلبی‌ای بر سر آن است. حالت غریبانه و گردآلودش خوب می‌نماید که اگر هنوز به موجودیت خود ادامه می‌دهد، علی‌رغم تمایل تاریخ است. آن را در سال ۱۳۲۳ به فرمان امیر حبیب‌الله خان تعمیر کرده‌اند. در سنگی که به همین مناسبت بر دیوار نصب گردیده، محمود را «بت شکن» خوانده‌اند. تنها چیز باشکوه، سنگ قبر است که پوشش مندرسی بر آن افکنده شده تا مردم بر آن دست نسایند. مرمر عالی‌ای است با کلماتی به خط کوفی زیبا و نقوشی بر آن. مزار محمود به صورت زیارتگاه درآمده. کسانی می‌آیند و کفش‌های خود را می‌کنند و در کنار آن می‌ایستند و حاجت می‌طلبند. به ما گفتند که بخصوص هر سال عده‌ای از پاکستان به زیارت آن می‌شتابند. پاکستانیها چنانکه گوئی رستگاری اینجهانی و آنجهانی خود را مدیون او بدانند، می‌گویند «اگر او نبود ما حالا مسلمان نبودیم و به بهشت نمی‌رفتیم».

بطور کلی یکی از کارهای آسان در افغانستان ساختن امامزاده است. همین کافی است که چهاردیواری ای باشد و سقفی و سنگ سفیدی؛ دیگر دسته دسته مردم به آن روی خواهند برد، بی‌آنکه چندان لازم بدانند از خود پرسند که چه کسی در زیر این سنگ خوابیده است. گور محمود گویا در محلی است که در زمان خود او «باغ پیروزی»

بوده، و اکنون جز چند درخت نیم خشک در آن چیزی نیست، و گرداگردش قبرستان است، منظره‌ای واقعاً عبرت‌انگیز!

قدری دورتر گور سبکتکین است. در سال ۱۳۳۰ به فرمان امیر حبیب‌الله خان سقفی بالای آن قرار داده‌اند که محفوظ بماند. سنگی کوچکتر از سنگ محمود دارد، ولی مرمرش از همان نوع است. چندی است که قبر دیگری کشف شده است بنام مسعود (معلوم نیست کدام مسعود). در وسط کشتزار است. سنگی از جنس و سبک سنگ محمود و سبکتکین بر آن است. فعلاً در میان اطاقک گلی‌ای قرار دارد، و آن نیز در کار آن است که زیارتگاه بشود!

اکنون مهم‌ترین نقطه تاریخی غزنین، قصر مسعود سوم است که چندین سال پیش بوسیله هیئت حفاری ایتالیائی از زیر خاک بیرون آمد. حیاطی در وسط قصر هست و گرداگرد آن مسجد و حمام و اطاق‌های متعدد پذیرائی و خواب و غیره... بدنه دیوار از سنگ‌های مرمر سفید پوشیده بوده است که روی آن نقوش و خطوط کوفی است. جابجا دیوارهایی دیده می‌شود، به قطر سه متر که بی‌تردید دیوار برج بوده است. کنار آن، جایگاه بازاری پیدا کرده‌اند که می‌گویند بازار گوهرفروشان بوده است، و این بین دو منار معروف غزنه قرار دارد. این دو منار که به قول یکی از سیاحان فرانسوی، مانند «دو شمع خاموش» اند، یکی به نام بهرامشاه معروف است و دیگری به نام مسعود سوم. هر دو با آجر ساخته شده و آنها را با نقوش هندسی و خطوط کوفی عالی از همان آجر تزئین کرده‌اند. گویا این دو منار در اصل خیلی بلندتر بوده‌اند، و قسمتی از آنها (شاید بیش از نصف) فرو ریخته است؛ فعلاً کلاهکی از آهن سفید بر سر آنها نصب کرده‌اند که از خرابی بیشترشان جلوگیری کند.

غزنین موزه کوچکی هم دارد. در این موزه آنچه بیشتر برای من جالب توجه بود، دو حوضچه مرمر بود که چه بسا متعلق به باغ پیروزی یا یکی دیگر از باغ‌های غزنویان بوده است، و نیز فواره‌هایی که به شکل کله شیر هستند و آب از دهان آنها بیرون می‌ریخته. يك خُم زیبا متعلق به قرن چهارم نیز هست که برای ریختن شراب بوده، و روی آن به طرز بسیار دلپسندی خوشه‌های انگوری نقش کرده‌اند.

سرانجام به زیارت قبر سنائی رفتیم. در باغچه‌ای قرار دارد با چند گور دیگر، و آن نیز به صورت زیارتگاه درآمده. قبر سنائی در اطاقی جای دارد که آن نیز مانند گور محمود دارای گنبد حلبی است. این اطاق چند سال پیش تعمیر شده است. سنگی که گویای این تعمیر است و شعر متوسط‌الحالی از خلیل شاعر بر آن نقر شده، بر دیوار نصب گردیده و شعر براینست که سنائی چه و چه بود، و برای قدردانی از او و تعمیر مزارش چه و چه و چه شد.

همانجا زیرزمینی به ما نشان دادند که به اعتقاد اهل غزنین محل چله‌نشینی سنائی بوده است. من تا نیمه راه پله‌ها پائین رفتم. زیرزمین، خیلی عمیق می‌نمود و متأسفانه دیدن آن میسر نشد، زیرا احتیاج به چراغ-قوه بود که موجود نبود و ما هم عجله داشتیم. به ما گفتند که يك منفذ برای ورود هوا به خارج دارد، و دیگر هیچ؛ بقیه، تنگی و تاریکی مطلق است. برای من باور کردن این داستان که سنائی ساعتهائی از زندگیش را در این بیغوله گذرانده باشد، مشکل بود.

پس از دیدن چند نقطه تاریخی به شهر غزنین باز گشتیم. دو سه میدانگاه با تعدادی دکه‌های محقر پوستین فروشی و کاردستی فروشی و عطاری و غیره، مجموعاً بازار غزنه را تشکیل می‌دهد. با آنکه

آفتاب سوزانی بود، مقداری پیاده گردش کردیم. همه چیز مانند تیغ دو-دم سری به گذشته و سری به حال داشت. از یکسو کامیون‌دارها بودند، در خدمت صنعت جدید، که کامیونهای خود را برای «چاشت» خوردن متوقف کرده بودند، و از سوی دیگر سقاها که به روش هزاران سال پیش مشک بردوش، می‌آمدند تا از نهر آلوده شهر آب بردارند؛ در حالی که بلندگوی قهوه‌خانه‌ها با صدای گوشخراش و وحشتناک صفحه‌های پاکستانی می‌نواخت و رادیوهای پیشاور و کابل با همان حدت موسیقی و سخن می‌پراکنند و دباغ‌ها و پوستین‌دوزها به همان سبک آبا-اجدادی صدها سال پیش خود با دستهای آلوده به چربی، پوستهای بدبو را ورز می‌دادند؛ و همان روز مصادف بود با آمدن کاروان اتومبیل فرانسوی (ششصد سیتروئن) که از پاریس به کابل طی طریق می‌کردند. محتوای هر اتومبیل دو سه دختر یا جوان ریشو گیسو بلند نیمه برهنه بود، یادآور قلندرها و برهنه خوشحاله‌های خود ما، که افغانها به آنها «ملنگ» می‌گویند. جوانهای بسیار مؤدب بی‌آزاری بودند، ولی با ظاهر و باطن ملامتی، و زیر آفتاب تند غزنین ولو شده بودند که پوستین و نیم تنه و کلاه پوست بخرند.

این عده، خسته از تمدن بومی خود، خسته از تمدن صنعتی، به شرق روی آورده بودند تا بلکه کشفی بکنند، آرامش و پناهگاهی بیابند؛ آنچه را که بالاترین تکنیک جدید، رفتن به کره ماه، نتوانسته بود به آنها بدهد، آمده بودند تا در پوستین دوزی‌های غزنین به دست آورند.

بلخ

از بلخ، به قول دقیقی «بلخ گزین» که مورخین قدیم آن را ام‌البلاد

می‌خواندند، امروز جز خرابه‌های متراکم چیزی باقی نمانده است؛ دهی با چند صد خانوار جمعیت. گمان نمی‌کنم هیچ يك از آبادیهای افغانستان غم‌انگیزتر از بلخ باشد. یکی از رعناترین و پرداستان‌ترین و پرتاریخ‌ترین شهرهای دنیا، اکنون چون شاهزاده خانم فرتوت مفلک خرفت شده‌ای است که تنها با خاطرات خود زندگی می‌کند.

من چون از خرابه‌ای به خرابه دیگر می‌رفتم بغض در گلویم بود. ولی هنوز هم بلخ (که هم از لحاظ موقع طبیعی و هم از لحاظ سرنوشت، بسیار شبیه به نیشابور است) با انبوه ویرانه‌ها و این مشت‌خانه‌های گلینش، در میان دشت وسیع با عظمت خود، خوب می‌نماید که صاحب گذشته بزرگ منشانه‌ای بوده است. شهرهای دیگر افغانستان که من تا آن روز دیده بودم (کابل، بامیان، غزنین) همگی در میان کوهسار محصور هستند و افقی محدود دارند. بلخ اینطور نیست. نزدیک چهار فرسخ با کوه‌های گرداگرد خود فاصله دارد، و این کوه‌ها چون صف پرستندگانی با حفظ فاصله‌ای احترام‌آمیز، به صورتی خاضعانه او را در میان گرفته‌اند، و بلخ ویران شده در این میان مانند سلیمان است که پس از مرگ تا سالهای سال بر عصای خود تکیه داده بود و کسی جرأت نداشت که او را مرده پندارد.

من به اتفاق راهنمای خود^۲ نخست به باغ ملی رفتم که درخت‌های کهن زیبا داشت، ولی کم‌آبی و غبارهایی که بر برگ‌ها نشسته بود، مانند پیردخترها، حالت پلاسیده و غمناکی به آن می‌بخشید. از مزار بونصر

۲ — آقای گهیارد رئیس موزه بلخ از طرف اداره اطلاعات و کولتور بلخ مأمور شد

که مرا راهنمایی کند و این مرد نجیب، با مهربانی و شکیبایی، این وظیفه را انجام داد.

پارسا و مسجد مجاور آن (مسجدسبز) که در باغ ملی واقع است دیدن کردیم. مسجد از عهد تیموری است و با کاشیهای بسیار زیبایی تزیین گردیده که متأسفانه جا به جا فرو ریخته و بقیه هم روبه خرابی می‌رود. این مسجد با کاشیهای نفیس خوش آب و رنگش در ویرانه بلخ چون برکه آب زلالی است در بیابانی. نزدیک مزار بونصر پارسا جایی به من نشان دادند که می‌گفتند گور رابعه قزداری شاعره معروف است. اطاقك بقعه به صورت زیر زمین بود، و ما از دریچه کوتاهی که شباهت به دریچه زورخانه‌های قدیم داشت، به درون آن رفتیم. قبر قوی هیکلی بود با برآمدگی سیمان اندود که ابداً با ظرافت زنانه رابعه سازگاری نداشت. گفتند که این قبر را چند سال پیش کشف کردند. پرسیدم که چه سنگ و نشانه‌ای در کار بوده است که تعلق آن را به رابعه بنمایند؟ گفتند چیزی نبوده. من حیرت کردم که چگونه می‌شود گوری نام و نشانی را در گوشه‌ای پیدا کرد و به دلخواه خود نام مرده‌ای از مردگان نامدار را بر آن نهاد. بعد در کابل هم از بعضی از ادبای افغانستان راجع به هویت این گور پرسیدم، اظهار داشتند که دلیل قانع کننده‌ای که بتوان به وسیله آن، قبر را از آن رابعه خواند، در دست نیست.

از آنجا به دیدن خرابه‌های «بالاحصار» رفتیم که بقایای قدیم‌ترین قسمت بلخ است و هم امروز در زبان عامه به شهر یاما (جمشید) شهرت دارد. این بخش از بلخ گویا هنگام حمله تازیان خراب شده است، به دلیل آنکه هنوز گاه به گاه سکه‌های دوره ساسانی از زیر خاک آن بیرون می‌آید. مرکز بلخ زیبا، بلخ معروف، که محل برخورد تمدن‌های ساسانی و بودائی بوده، گویا در این قسمت واقع بوده است.

آنگاه به تماشای مسجد معروف به مسجد «نه گنبد» رفتیم که بنای

آن را به قرن سوم هجری یعنی عصر سامانی نسبت می‌دهند. آن را از این رو نه گنبد می‌خوانند که در اصل نه گنبد داشته است، و یکی از قدیمی‌ترین خرابه‌های مسجدی است که اکنون در دست است. هنوز قسمتی از بدنه بنا زیر خاک است؛ آنچه بیرون است، ستونهای استوانه‌ای است از آجر که در آن نقوش مجوّف و متخلخل به کار برده شده است.

گل و بوته‌هایی که روی آجرها کنده شده، مبین آمیختگی هنر هندی و ایرانی است. از خصوصیات این مسجد آن است که برخلاف مسجدهای جدیدتر، هیچ آیه و نوشته‌ای در آن به کار نرفته. از بنا بیش از اسکلتی بر پای نیست ولی همین اسکلت، چنان زیبایی و قار آمیز و نجیبانه‌ای دارد که من نظیرش را ندیده‌ام. معماری این بنا در خضوع و خلوص ساده خود خیلی بیش از مساجد پرهیمنه و پرزینت عهد تیموری و صفوی به دل نزدیک است، و بیش از آنها برانگیزنده حال عبودیت و حضور قلب. آجر برهنه غباری‌رنگ، با رنگ خاک و خشکی سرزمین خود در هماهنگی خواهرانه‌ای بسر می‌برد.

معماری بناهای مذهبی تا حدّ زیادی مبین روح و تفکر مردم زمان است. در قرون اخیر کاشیکاریهای ظریف در عین آنکه حاکی از پیشرفت صنعت و تکامل خوی شهرنشینی و ظرافت و نازک اندیشی است، نشانه پیچیدگی و تعقید روانها و تودرتو بودن ضمیرها نیز هست. هر چه به جلو رویم، صراحت و خامی و استواری بیشتری در طبایع می‌بینیم که هم در هنر معماری و هم در ادبیات تجلی کرده است، و مسجد نه گنبد نمونه‌ای از آن است. باید امیدوار بود که دولت افغانستان هر چه زودتر این بنای نفیس را سرپا از زیر خاک بیرون آورد، و به کاوش‌های بیشتری در آن پردازد؛ در این صورت چه بسا که اطلاعات گرانبهایی

راجع به سبک و هویت و زمان آن بدست آید.

پس از آن از دروازه نوبهار دیدن کردیم که خرابه‌های کنار آن جدیدتر از خرابه‌های بالاحصار است. گویا بعد از انهدام شهر به دست تازیان، آبادی به این قسمت منتقل شده و بعد همین شهر بوده است که از جانب مغولان ویران گردیده. نوع خرابه‌های آن با ویرانه‌های بالاحصار تفاوت دارد؛ تنها گوشه‌ای که در کنار آن هنوز بر سر پاست، نظاره‌گاه هشت‌دهنه‌ای است، معروف به «دروازه نوبهار» که جدید می‌نماید و شاید حدود صد سال پیش ساخته شده است. چنین به نظر می‌رسد که مردم محل برای تفرج به بالای آن می‌رفته و از فراز آن دشت را تماشا می‌کرده‌اند. شاید هم به عنوان دیدگاه برای دیدن قافله‌ها یا مهاجمین به کار می‌رفته است.

آخرین جائی را که در بلخ دیدیم توده ویرانه‌هایی بود که اهل محل آن را بقایای آتشکده نوبهار می‌دانند، آیا درست است؟ باور کردنش برای من مشکل بود. چون برفراز خاک‌ها بایستید در وسط دهانه بزرگ چاله‌واری دیده می‌شود که مرکز و قلب بنا بوده و اگر قبول کنیم که در اصل آتشکده بوده، ظاهراً آتش را در این دهانه می‌سوخته‌اند.

بر بالای ویرانه نوبهار دشت بلخ و خرابه‌ها پیدا بود. آفتاب خیره‌کننده سوزانی می‌تابید. گفתי در هوای سنگین ظهر گاهی، گذشته‌ها چون فوجی از اشباح نامرئی در همه‌ای گنگ و پایان‌ناپذیر همه آنچه را که بر سر این شهر رفته بود، خاموش خاموش حکایت می‌کردند: آتش زرتشت و جنگ‌هایی که بر سر دین بهی درگرفت، عماریه‌های هُمای و به آفرید، دختران گشتاسپ که از اسارت ارجاسب باز می‌گشتند، و تابوت اسفندیار که از زابلستان آورده می‌شد. هنوز

نشانه‌هایی از افسانه رستم به نام «تپه رستم» و «تخت رستم» در کنار بلخ برجای است. ریگ آموی در شمال شهر گسترده است و تا ساحل جیحون ادامه می‌یابد. از همین راه بود که رود کی موکب نصر سامانی را پس از چهار سال اقامت در هرات به بخارا بازگرداند. از همین سرزمین جلال الدین نوجوان، به همراه پدرش بهاء الدین ولد، عزیمت کرده رو به غرب نهاد و گوئی همه شکوه و شکفتگی شهر را با خود برد، زیرا بعد از این تاریخ دیگر بلخ روی بزرگی ندید.

خاك در زیر پای ما چون گنگ خواب دیده‌ای بود که قرن‌هاست خواب‌های آشفته می‌بیند و نمی‌تواند خود را بیدار کند. جز نامی و موج خاطره‌ها چیزی باقی نیست. هواپیمای «آریانا» که از مزار شریف به قصد هرات اوج می‌گیرد، پس از چند دقیقه به بالای بلخ می‌رسد و مهماندار بالحن غرور آمیزی به مسافران اعلام می‌کند که بفرز بلخ پرواز می‌کنند، به انگلیسی: Mother of the Towns آنگاه در یک چشم برهم زدن از کنار آن می‌گذرید، همین و بس!

از صد سال پیش به این سو، بلخ جای خود را به شهر «مزار شریف» داده است. با آنکه نام بلخ بر ولایت این منطقه باقی مانده، مرکز ولایت را مزار شریف قرار داده‌اند که در بیست کیلومتری بلخ قرار دارد. مزار شریف اکنون از لحاظ تجارتي و صنعتی یکی از شهرهای مهم افغانستان است. شهری است نو بنیاد، بهتراست گفته شود که قصبه بزرگی است. سواریه‌ای ولگا از کابل تا مزار شریف را هفت ساعت می‌پیمایند (حدود ۷۰ فرسخ راه). آسفالت خوبی است، با منظره‌های زیبا، پراز پیچ و خم و گردنه، و رویهمرفته سرسبز.

در راه از دو محل گذشتیم که بخصوص برای من بامعنی بود. یکی پروان (نخستین ولایت بعد از کابل) که محل شکست مسعود غزنوی از سپاه طغرل بود و وصف آن به تفصیل در تاریخ بیهقی آمده است، و باز در همین پروان بود که جلال الدین خوارزمشاه از مغولان مغلوب شد. محل دیگر سمنگان است (آخرین ولایت پس از بلخ). آیا این همان سرزمینی است که داستان تهمنه و رستم در آن ایجاد شده و پرورنده سهراب ناکام بوده است؟ ما نمی دانیم، ولی خود نام سمنگان خیلی چیزها را در یاد زنده می کند. هنوز هم در دو کیلومتری قصبه سمنگان جایی بنام تخت رستم است و این می نماید که مردم سمنگان اصرار دارند که پیوند سرزمین خود را با خاطره پهلوان بزرگ حفظ کنند. اما آنچه تخت رستم نامیده می شود، در واقع يك اثر تاریخی بودائی است و ارتباطی با پهلوان ایران ندارد.

به هر حال، با آنکه امسال خشکسالی بود، سمنگان منطقه خرمی می نمود؛ (آیا خود کلمه سمنگان از «سمن» نمی آید بمعنی سمنزار؟) من همانگونه که اتومبیل پیش می رفت و به مرتع و علفها نگاه می کردم از خود می پرسیدم: همین جا نبوده است که رخس رستم گم شده؟ همین جا نبوده است که رستم زین و یراق ها را به پشت کشیده و پیاده رو به شهر به راه افتاده، به جانب عشق، به جانب شبی فراموش ناشدنی؟

از ده فرسنگی مزار شریف راه کوهستانی پایان می یابد و دشت وسیع خشکی پدیدار می شود که تا شهر مزار شریف گسترده است. يك بعد از ظهر به شهر رسیدیم و به هتل مزار شریف رفتیم که بهترین مسافرخانه شهر است؛ البته جای راحتی نبود ولی ارزانی قیمتش

افسانه ای بود (کرایهٔ اطاق دو نفره پنجاه و پنج ریال در روز). گرما بیداد می کرد و آفتاب چون بر سر آدم می خورد، مثل اینکه موجود زندهٔ موزی ای بود. عصر که هوا کمی خنک شد برای تماشا به شهر آمدم. قدری قدم زدم و بعد درشکه ای سوار شدم و خواستم که مرا توی محله ها بگرداند. این درشکه ها که هنوز نسلشان منقرض نشده، دستگاهائی هستند که به دنبال يك اسب بسته می شوند. نسبتاً تمیز و مرتب، و اسب ها هم معمولاً قوی و سرحال اند. این دستگاه ها را از پاکستان می آورند و جای نشستن مسافر پشت به سورچی است، یعنی پشت به مسیر به جلو می روید. به غیر از کابل در سایر شهرها وسیلهٔ نقلیهٔ شهری همین درشکه ها هستند که در افغانستان به آنها گاری می گویند، و چون سبك اند با همان يك اسب می توانند نسبتاً تند بروند. آنچه مایهٔ تعجب من بود این بود که می دیدم این درشکه ها تقریباً بی حفاظ اند. فقط نیم پوشش پارچه ای نازکی دارند که گاهی پایین می آورند، گاهی برمی افرازند. در کشوری که غالب منطقه هایش زمستان سرد و تابستان پرافتاب دارد، حق این بود که اینها را کمی محفوظ تر می ساختند؛ ولی به من گفتند که مردم عادت کرده اند. این عادت به گرما و سرما در بارهٔ مغازه ها هم صدق می کند.

افغانستان در برخورد با تجدد، بازارهای سرپوشیدهٔ قدیمش را خراب کرده و به جای آنها خیابان ساخته (همین کاری که خود ما هم کردیم). من زمستانش را ندیده ام ولی پناه برخدا از گرما! آفتاب تا نهانی ترین نقطهٔ دکانها هم آدم را دنبال می کند، و بدی کار این است که بالکن و درخت هم نیست و یا خیلی کم است. در اقلیم هائی چون ایران و افغانستان، بازار وسیلهٔ سنجیده و حساب شده ای بوده است، نه تنها پناهگاهی در مقابل گرما و سرما، بلکه محل تجمع و انس و هم نفسی و

گرمی روابط انسانی، و الان در تمام افغانستان گویا فقط يك بازارچه سرپوشیده وجود دارد. (در ایران هم چنانکه می‌دانیم بازار رو به نابود شدن است). امروز آنچه در افغانستان بازار خوانده می‌شود رشته دکان‌هایی است که گوشه و کنار ردیف شده‌اند.

مزار شریف رویهمرفته جای ملال‌آوری است، گردآلوده و خشک (بخصوص امسال که خشکسالی است)، با خیابانهای درندشت خاکی، ولی پیاده‌روهایش را داشتند بتون می‌کردند. شاید من بیشتر از این جهت از آن بدم‌آمد که آن را جانشین ناشایستی برای بلخ می‌دیدم، درست مثل «زن‌پدری» که جای «مادر» را گرفته باشد. به هر حال هر قدمی در آن برداشتم همراه با این تأسف عمیق بود که چرا باید این شهر بر جای بلخ بنشیند.

روز دوم اقامت من در مزار شریف بود که آقای محمد آصف فکرت، معاون اداره «اطلاعات و کولتور» بلخ و از شعرای جوان افغانستان، که از آمدن من مطلع شده بود، به دیدنم آمد. با مهربانی خواست که شام را در منزل او مهمان باشم و من با خوشوقتی پذیرفتم. فکرت بنظر من جوانی آمد که در فرهنگ و ادبیات کشور خود مؤثر واقع خواهد شد. خوش‌فهم و جدی و با شخصیت است. گفت که شعرهایی از او در مجله یغما چاپ شده است ولی من چیزی به یاد نمی‌آمد. بعد که به ایران برگشتم و مراجعه کردم، به شعری از او برخوردم که در رثاء رهی معیری سروده بود.^۳ اصولاً من قدری تعجب کردم که دیدم رهی معیری در افغانستان بیشتر از ایران شهرت دارد. شاید به علت آنکه دوسه بار به افغانستان سفر کرده

بود، ولی علت اصلی گمان می‌کنم این باشد که غزل‌هایش قلمی و ظریف است و چاشنی هندی در خود دارد که باب مذاق افغان‌هاست.

عصر با فکرت قدری توی خیابان‌ها قدم زدیم و بعد به خانه او رفتیم. بین راه و توی خانه چند تا از شعرهایش را برای من خواند که پاکیزه و با روح بود، نه کهنه کهنه و نه نو. مقداری هم راجع به ادبیات صحبت کردیم. چند تا صفحه از ترانه‌های محلی افغانی گذاشت که یکی از آنها را من خیلی دوست داشتم. صفحه‌ای بود بنام «سیامو و جلالی» که مددی خواننده معروف افغان خوانده است. ترانه‌های این صفحه و آهنگ آن به اندازه‌ای به گوش من شیرین و دلنواز آمد که خواهش کردم آن را دوباره و سه باره بگذارد. این از ترانه‌های محلی هرات است (خود فکرت هم هراتی است) منسوب به جلالی که عاشقی بوده است حدود صد سال پیش، و معشوق او «سیامو» نامیده می‌شده است. آنطور که برای من حکایت کردند، جلالی از سیامو خواستگاری می‌کند، پدر دختر به بهانه آنکه جوان فقیر است و خانواده او ثروتمند، از دادن دختر ابا می‌ورزد، اما «مجنون هرات» دست بردار نیست. بنابراین برای پیدا کردن پول از ولایت خود سفر می‌کند و پس از چند سال کسب و زحمت ثروتی می‌اندوزد و باز می‌گردد. آنگاه از نو دختر را خواستگاری می‌کند و این دفعه او را به دست می‌آورد.

ترانه‌های عاشقانه‌ای که به عنوان «جلالی و سیامو» معروف است در همین دوران دوری و بیم و امید سروده شده است.

آقای فکرت می‌خواست این صفحه را به من هدیه کند، ولی من نپذیرفتم و بعد پشیمان شدم؛ گفتم خودم در کابل خواهم خرید، ولی آن را در کابل گیر نیآوردم.

هرات

هرات در میان شهرهای افغانستان از همه معنوتر است. دوران عزت و رونقش چندان دور نیست و سایه این غرور را که در عصر تیموری یکی از هنری ترین شهرهای مشرق زمین بوده، هنوز در خود نگاهداشته است.

خیابان بتونی باریک زیبایی که دو صف کاج، در دو سویش هست فرودگاه را به شهر می پیوندد و مسافر در نخستین دیدار، می تواند از همین خیابان عقیده اجمالی ای راجع به هرات جدید پیدا کند. هرات کنونی را بطور کلی می شود يك کاجستان خواند.

خیابانها و باغ ها پرانداز درخت کاج. يك علت آن است که کاج با آب و هوا و موقع شهر بیشتر از درخت های دیگر سازگاری دارد. چون هرات باد موسمی دارد، معروف به باد صدویست روزه (از اواخر بهار تا اوائل پائیز)، برگهای سوزنی بهتر از برگهای پهن می توانند در برابر آن مقاومت کنند.

کاج های هرات در ظرافت و نازکی برگهای خود، حالتی به محیط می بخشند که به نظر من عجیب با گذشته هنری شهر هماهنگ آمد. هیئت باریک و ظریف کاج ها چیزی از مینیاتورها و کاشیکاریهای تیموری را در یاد زنده می کنند. نمی خواهم بگویم بین این دو ارتباطی هست، ولی من این احساس را داشتم.

متأسفانه کم آبی هرات نوعی پیری پیش رس بر این درخت ها مستولی کرده است. شاخه ها در لایه ای از گرد و غبار گرفته شده اند و حالت تکدر و حرمانی در آنهاست.

هتل پارک که من به آن وارد شدم، در ناحیه شهر جدید نزدیک

عمارت نیمه تمام فرمانداری قرار دارد. پس از ساعتی استراحت درشکه‌ای گرفتم تا به بازار و قسمت کهنه شهر بروم. از دوسه خیابان جدید الاحداث وسیع پردرخت گذشتیم که از همه بزرگتر خیابان محمد-ظاهر شاه است و قسمت عمده ساختمانهای مهم شهر در آن قرار دارد. با آنکه عصر بود و هوا چندان گرم نبود، خلوت و سکوت شهر حالت بعد از ظهرهای داغ مناطق گرمسیر را در یاد زنده می‌کرد. قسمت جدید هرات پر از باغ‌های وسیع است. اصولاً مثل اینکه در گرفتن زمین، روح سخاوتمندانه‌ای در این شهر حکمفرماست.

مثلاً جای يك اداره که نظیرش در کابل خانه چند صد متری‌ای بیش نیست، در هرات ممکن است باغی چند هزار متری باشد، اما کم و بیش بایر و ناشاد، به سبب کم آبی. خیابانهای مرکزی هرات در شهر کهنه، محل کسب و برخورد جمعیت است. دکانهای کوچک، تنگ در تنگ، در موضعی که بازار خوانده می‌شود. ولی سر پوشیده نیست. در کنار هم قرار گرفته‌اند. خیابانک‌ها، باریکی و لاغری مینیاتوری دارند که آن نیز با گذشته هنری هرات هماهنگ می‌شود. عصر بود و پیاده‌روها آب‌پاشی شده بود، و جوی آب آلوده باریکی که به منزله روح شهر است و هنوز تا سالهای سال علامت مشخصه مشرق زمین خواهد ماند، در کنار آن جاری بود. بیست دقیقه کافی است که سرپای بازار «چارسو» پیاده طی شود.

موقعی که من به هرات رفتم (اواخر مرداد) هنوز باد صد و بیست روزه می‌وزید. صبح‌ها نسبتاً آرام است ولی بعد از ظهرها شدید می‌شود و شاید تمام شب هم ادامه یابد، بعضی روزها بیشتر، بعضی روزها کمتر. گرچه شدت باد تا آنجا که من دیدم غیر قابل تحمل نیست، ولی برای

تازه‌واردی که عادت ندارد قدری عصبانی کننده می‌شود. من شنیده بودم که هراتیها مردمی عبوس و گرفته هستند، به نظرم کم و بیش همینطور هم آمد. در بین علت‌های دیگر آیا یکی هم این نیست که این قیافه‌ها باید در برابر باد، دائماً فشرده شود و حالت دفاعی به خود گیرد؟ ولی خود هراتیها وجود آن را مغتنم می‌شمردند و می‌گفتند که هر وقت باد بایستد، هوا گرم و خفکان آور می‌شود. روز بعد، دیدار از آثار تاریخی را شروع کردیم.

آقای غواص، رئیس اداره اطلاعات و کولتور هرات که شاعر هم هست، لطف کرده مرا با اتومبیل خود به تماشای گازرگاه، یعنی آرامگاه خواجه عبدالله انصاری برد که بیرون شهر است و معتبرترین بناهای دوره تیموری هرات به شمار می‌رود. (مسجد جامع را که دستکاری شده است کنار می‌گذاریم). از دیدنیهای گازرگاه یکی ایوان خود بناست که از همه باشکوه‌تر است، دیگری شبستان زرنگار است که سقف آن را یک ایتالیائی بنام جرالدی؟ در زمان شاه عباس کبیر نقاشی کرده است و سبک غربی و مسیحی، خوب در آن محسوس است. آب انبار سربازی هم هست که برای تیمن از آن آب برمی‌دارند، زیرا به فرمان شاهرخ پیمانه‌ای از آب زمزم در آن ریخته‌اند!

خواجه عبدالله که پیر هرات خوانده می‌شود، بدون تردید متنفذترین مردگان و حتی زندگان هرات است. گورش در برابر ایوان، با سنگ مرمر عظیمی که شاهرخ بر آن نهاده، نمودار است و درخت بلوط تناوری بر آن سایه می‌گسترده.

پائین پای گور خواجه، مجسمه سگی از مرمر دیده می شود که خوابیده و سرش را به علامت وفاداری و محبت و التجاء بردستهایش نهاده. این مجسمه که اثر زیبایی هم هست، به درخواست زین العابدین معمار گازرگاه ساخته شده است و وصیت کرده که آن را برگورش بنهند تا نشانه خاکساری و انقیاد او نسبت به پیر هرات باشد.

عده ای از اعیان و ناموران هرات در مجاورت خواجه به خاک سپرده شده اند. از جمله دوست محمدخان، امیر افغانستان است که در هرات با داماد خود که بر ضد او قیام کرده بود جنگید و هر دو به فاصله کمی از میان رفتند و غائله جاودانه ختم شد. همچنین محبوبة هروی، شاعره ای که به منزله پروین اعتصامی هرات است و نسخه ای از دیوانش را در همین سفر به من دادند. هنوز عده ای درویش که خود را از اعقاب خواجه عبدالله می دانند در آرامگاه معتکف اند، و گویا از موقوفه ای که هست امرار معاش می کنند.

به چند تن از آنها که برخوردی خیلی لاغر اندام و مفلوک بودند. به این دلخوش اند که ادامه دهنده سنت فکری و عرفانی خواجه باشند. دور از غوغای این دنیا، در گوشه ای، جریان زندگی، آرام آرام بر آنها می گذرد، مانند گودال آبی که در زیر آفتاب زمستانی اندک اندک تبخیر شود.

از آنجا به دیدار آرامگاه جامی رفتیم. گور ساده ای است و چند تن از خویشان و استادان و شاگردان شیخ نیز گرد او به خاک سپرده شده اند. بعد از خواجه عبدالله انصاری جامی دومین مرده محترم شهر است. پسته صد ساله ای در کنار مزار دیده می شود که برگوز شاخ و برگ گشوده و حاجتمندان بر آن دخیل می بندند.

بقیه دیدنیهای شهر را من به همراه آقای عطار دیدم که رئیس موزه

هرات و یکی از بزرگ‌ترین خطاطان کنونی افغانستان است. نمونه‌های خط او برپیشانی بناهای تاریخی تعمیر شده هرات و از جمله مسجد جامع دیده می‌شود. نسخ و نستعلیق و شکسته و کوفی و ثلث را بخوبی می‌نویسد. نحیف و کوتاه و بسیار چابک است، بطوری که تصور رشید-وطواط را در ذهن زنده می‌کرد. با آنکه شصت و پنج و شاید هم نزدیک به هفتاد دارد، بقدری سبک و تند قدم برمی‌داشت که من که خودم یکی از مشتاقان پیاده‌روی هستم می‌بایست تندتر از معمول بروم تا او را همراهی کنم.

عطار یکی از مردهائی است که نسلشان چه در ایران و چه در افغانستان، رو به انقراض است؛ معتقد به اصول و قانع، دوستدار اصالت کهن و زنده به هنر خود؛ از آنهایی که لذت زندگی را در سادگی و ظرافت می‌بینند و سبکبار راه عمر را می‌پسرنند، نه جسمشان چربی دارد و نه روحشان.

به اتفاق آقای عطار در شبکه‌ای گرفتیم و نخست به مصلّا رفتیم. مصلّا به همراه مسجد جامع، مهم‌ترین بنای تیموری هرات بوده است؛ شامل مدرسه و مسجد. سیاحی فرانسوی چهل سال پیش از ویران شدن، آن را دیده و یکی از عالی‌ترین بناهای مشرق‌زمینش خوانده است. اکنون از مصلّا فقط چند مناره برپای است که متعلق به مدرسه سلطان‌حسین بایقرا بوده است. بقیه بکلی از صفحه زمین محو شده است. راجع به انهدام مصلّا که در سال ۱۲۲۰ ه. ق به فرمان امیر عبدالرحمن خان صورت گرفت حرف‌های زیاد زده می‌شود. ظاهر قضیه این است که چون بین انگلیس و روس بر سر افغانستان کشمکش بوده و انگلیس‌ها هجوم روس‌ها را به هرات برای امنیت هند تهدیدی می‌دیدند،

از عبدالرحمن خان خواستند که مصلّا را به دلائل امنیتی خراب کند و او هم رضا داد. بهانه این بوده است که وجود مصلّا که بنای معظمی بوده، دفاع از شهر هرات را مشکل می‌کرده، ولی من روایت دیگری هم راجع به علّت خراب کردن مصلّا شنیده‌ام که از نقلش درمی‌گذرم.

در نزدیکی آن بنای مزار امیر علی شیرنوائی است که همین سالهای اخیر ساخته شده است. این بنا به سرمایه و همت خانواده مختارزاده بنا گردیده که از خانواده‌های معتبر و متمکن هرات هستند و هم اکنون در کابل زندگی می‌کنند.

هنگام بازگشت به شهر بین راه به زیارت دو امامزاده رفتیم، یکی شاهزاده ابوالقاسم و دیگری که نزدیک آن بود و من متأسفانه نام شریفش را فراموش کرده‌ام. هر دو از گروه زائران انباشته بودند. آقای عطار برای من نقل کرد که خواجه عبداللّه انصاری مدّتی در این امامزاده دوم معتکف بوده و معروف است که طیّ چندین سال هر روز صبح کف آن را با ریش بلند خود جارو می‌کرده است.

آخرین دیدار ما از مسجد جامع بود که غورپها و آل کرت و تیموریان به ترتیب در بنای آن دست داشته‌اند. در زمان سلطان حسین بایقرا به سرپرستی شخص وزیر امیر علیشیرنوائی تزیینات مسجد انجام شد، ولی به مرور فرو ریخت و خراب گردید. بیست و چند سال پیش دولت افغانستان تصمیم به احیاء کاشیکاری مسجد گرفت. کارگاه کاشی‌سازی‌ای در کنار آن ایجاد کردند که هنوز هم هست و من به راهنمایی آقای عطار آن را دیدم. سرپای نماهای صحن مسجد در کاشی گرفته شده است و هنرمندان هرات کوشیده‌اند تا در نقش و رنگ، سبک کاشیکاری اصلی تیموری را حفظ کنند.

دولت افغانستان کار عظیم و خرج هنگفتی کرده است، ولی من اگر بودم ترجیح می‌دادم که مسجد به همان هیئت سابق خود باقی بماند. هر شیوه کار و سبک هنری، مربوط به زمان و اوضاع و احوال خود است. جادادن آن در زمان دیگر آن را از اصالت، که جوهر حیاتی هنر است، بی‌بهره می‌کند. نتیجه‌ای که از کاشیکاری مسجد جامع هرات به دست آمده، به نظر من خیلی کمتر از هزینه و رنجی است که بر سر آن نهاده شده. در چشم عادی چیز عظیمی است، ولی چشم شناسا آن را به صورت دیگر می‌بیند.

یکی دیگر از جاهای دیدنی هرات آب انبار سربازی است که به حوض چارسو معروف است و بنای آن از قرن یازدهم است. آنچه از آن پیداست سقف مدور زیبایی است از آجر که همه هنر معماری بنا در آن به کار رفته است. می‌گفتند که عمق آن زیاد است و گرداگرد آن را به صورت غار جلو برده‌اند تا مقدار بیشتری آب در خود بگنجاند. این، یکی از مخزن‌هایی بوده که آب مردم شهر را تأمین می‌کرده است.

هنوز هم کسبه و مردم اطراف ظرف می‌آورند و از دهانه آن آب برمی‌دارند. ولی آب خوردن را اگر کسی همتش را داشته باشد می‌تواند از فشاریهائی بگیرد که توی کوچه‌ها نصب شده و آب آنها از چاه عمیق است. در ایران هم آب انبارهایی نظیر حوض چارسو هست، ولی آنچه من از آنها دیدم سرپوشیده بود و آب از شیر گرفته می‌شد.

در کابل به من گفته بودند که هنوز باغ‌هایی در هرات هست که شصت نوع انگور می‌آورد. نظامی عروضی از صد و بیست «لون» اسم برده. خیلی دلم می‌خواست که یکی از این باغ‌ها را تماشا کنم ولی وقت کم بود و می‌سر نشد. آنچه توانستم در جلو دکانهای هرات بینم بیش از

چند جور انگور نبود. يك نوع ياقوتی در منزل یکی از دوستان خوردم که فوق العاده بود. دانه های گرد درشت داشت، به رنگ سبز، و بی دانه؛ که چون توی دهان می گذاشتید مثل شبنم می شکفت.

منظره هائی در هرات بود که دوران کودکی مرا به یاد می آورد. از جمله چون نزدیک بالا حصار از خیابان می گذشتم، مکتب خانه ای دیدم که توی دگانی تشکیل شده بود. چند لحظه جلو آن ایستادم و از بیرون تماشا کردم. در حدود بیست سی بچه دختر و پسر روی زمین به زانوی ادب نشسته بودند و جزوه ها روی زانو، صدا توی هم می انداختند و هجی می کردند و می خواندند. ممکن نبود بشود فهمید که چه می خوانند. صدا های نازک مانند درون لانه زنبور به هم می آمیخت. قیافه ها بقدری جدی و بیم زده بود که گفתי وظیفه ای سنگین و مقدس را انجام می دهند و اگر احیاناً نگاه از روی درس بردارند و یا تکان نابجائی بخورند، بلائی بزرگ نازل خواهد شد. استاد که پیرمرد لاغر اندامی بود و شالی بر سر داشت، به حالت نیم چرت، دم در نشسته بود، ولی همین حضور او، هر چند بی حرکت و خواب آلود، کافی بود که رُعب و انضباط بر سراسر مکتب خانه مستولی دارد. دیدار این منظره مرا چند لحظه بازگرداند به دورانی که خود من مدت کوتاهی به مکتب رفته بودم؛ آنقدر دور می نمود که گفתי قرن ها از آن زمان گذشته است.

هرات، خیلی بیش از آنچه من دیدم چیزهای دیدنی دارد، شهری است قابل مطالعه و قابل کشف. بین شهرهای مهم افغانستان از همه جا دست نخورده تر مانده است. برای خود سبك و موزونیتی دارد. جایی است که می شود نوع اصیل زندگی به شیوه دیروز را یافت. هنوز آنقدرها رادیوزدگی و مطبوعات زدگی و سمینار زدگی پیدا نکرده است. به همین

علت، این شهر برای سیاحان فرنگی از همه شهرهای افغانستان جذاب‌تر است. ته مانده‌ای از روح فرهنگی و هنری قدیم در او خوب دیده می‌شود، و همین، به مردم آن غروری بخشیده که خود را دریافته‌تر و باریک اندیش‌تر از دیگران ببینند.

هنگامی که من در هرات بودم تعداد زیادی جوان فرنگی در آنجا بودند. تعارض بین هیئت این زائران شرق و مردم هرات دیدنی بود. دخترهای نیمه برهنه کمی پوشیده‌تر از حوا هنگامی که در بهشت جامه از تنش فرو ریخت، در کنار زنهای سراپا پوشیده در چادر راه می‌رفتند؛ همچنین جوانهای ریشوی سینه‌چاک شورت به پا در کنار روستائیهای شال به سرگشاد شلوار. اینها که از اروپا یا آمریکا آمده بودند، اکثراً با اخلاصمندی به آن گوشه آرام پناه آورده بودند تا به نوع دیگری از زندگی دست یابند؛ بدینگونه از یک جهت، اشتراك مقصدی بین آن برهنه خوشحالها و آن مردم ساده دست نخورده دیده می‌شد. آنها می‌خواستند به جایی برسند که اینها در آن بودند.

هرات چاپخانه‌ای دارد و روزنامه‌ای که روزانه منتشر می‌شود. مجله ادبی ماهانه‌ای هم بنام «هرات» هست که از سی سال پیش به این سو به تناوب نشر شده است. دو شماره از آن را همراه با چند کتاب که از انتشارات اداره اطلاعات و کولتور هرات بود به من دادند. این دو شماره رویهمرفته مقاله‌های خوب داشت. هرات هم با همه عابدمنشی از چشمک زدن به شعر نو خودداری نتوانسته است. در یکی از این شماره‌ها مقاله‌ای بود به قلم دوست شاعر ما آقای مایل هروی که مانند آن دسته از مردهای دوزنه که دوزن خود را دردو سر کجاوه می‌نشانند و به سفر می‌رفتند، نوپردازی را با کهنه پردازی همراه کرده است. در این مقاله

کوشیده شده است تاشکستن وزن و قافیه توجیه گردد و از مولانا شاهی آورده شده است حاکی از آنکه وی شبها با کابوس وزن و قافیه دست به گریبان بوده و فریاد می زده: مفتعلن، مفتعلن، مفتعلن کشت مرا!

ختم کلام

افغانستان برای مسافر، محیط پذیرا و دوستانه ای است. بی جهت نیست که هر سال بر تعداد دیدارکنندگان آن افزوده می شود. در تمام مدتی که من بودم، هر جا رفتم موج می زد از مسافر فرنگی و آسیائی (ژاپونی، هندی و غیره...) من که فارسی زبان بودم جای خود، حتی خارجیهای هم که زبان نمی دانند، در افغانستان احساس غربت نمی کنند. رفتار مردم ساده، مهربان و بدون کنجاوی است. در طی سال های اخیر، افغانها به قیافه ها و هیئت های عجیب و غریب عادت کرده اند. غروب ها رستوران خیبر کابل، با مشتریهای جور واجور هپسی مآب خود، شبیه می شود به گوشه ای از هیت اشبری^۵ Hait Ashbery در سانفرانسیسکو.

علت توجه سیاحان غربی (بخصوص جوان ها و کم پول ها) به افغانستان، یکی ارزانی قیمت هاست و دیگری تنوع و زیبایی مناظر؛ ولی از همه مهم تر شیوه زندگی دست نخورده و اصیل است که مسافران خسته از تمدن صنعتی را در آنجا با ذات زندگی، با زندگی به حالت برهنه و خالص، روبرو می کند. قیافه های مردم گرم و گشاده است. هنوز در این کشور کم نیستند کسانی که غریبه ها را بیریا به مهمانی دعوت کنند. (کما اینکه در قسمت هائی از ایران هم هنوز این روش هست). هنگامی

۵ — محله ای در سانفرانسیسکو که مرکز تجمع هپسی ها بود.

که با اتومبیل از کابل به بلخ می‌رفتم، چند افغانی با من همسفر بودند که همگی رفتاری محبت‌آمیز داشتند، از جمله يك آموزگار جوان بود (با ماهی معادل صد تومان حقوق که حقوق عادی آموزگاران است) که از يك «سمینار» آموزشی از قندهار بازمی‌گشت. هنگامی که به مزار شریف رسیدیم اصرار داشت که مرا به خانه خود برده مهمان کند. من عذر خواستم. یقین دارم که اگر پس از چندی او را باز بینم، و او در این مدت یکی دو بار دیگر به «سمینار» رفته باشد، دیگر آن خوی صفا و انسانیت در وی باقی نخواهد بود، و این دعوت هرگز تکرار نخواهد شد!

دوستان افغانی، چه آنها که قبلاً با هم آشنا شده بودیم و چه آنها که در همین سفر آشنا شدیم از هیچ مهربانی و لطفی فروگذار نکردند. برای اظهار حق‌شناسی باید از چند تن آنها نام ببرم:

آقای غلام حیدر مختارزاده^۶ که از معاریف افغانستان است و دوست گرانقدری است. من چند سال پیش وی را در تهران شناختم و بعد از آن هرگاه از تهران می‌گذشت توفیق دیدار او دست می‌داد. این اواخر هر وقت مرا می‌دید با تکریم آمیخته با تأثر عمیق از سید محمد فرزاد یاد می‌کرد؛ زیرا به وسیله این مرد بزرگوار بود که نخستین بار با مختارزاده آشنا شده بودم و خاطرات مشترکی از فیض مصاحبت او داشتیم.

استاد عبدالحی حبیبی، استاد دانشگاه کابل و رئیس انجمن تاریخ افغانستان، که با او نیز در تهران آشنا شده بودم. عبدالحی حبیبی که دارای تألیفات متعدّد است و خوانندگان یغما با مقالات ارزنده او آشنا هستند،

۶ - رئیس اسبق بانک افغانستان که اخیراً هم رئیس شعبه بانک افغانستان در هامبورگ بود و بعلمت ضعف مزاج استعفا کرد.

در میان ادبا و دانشمندان افغانی از برجستگی و احترام خاصی برخوردار است.

آقای محمدرحیم الهام، استاد زبان‌شناسی دانشگاه کابل. او را نیز چند سال پیش هنگامی که برای شرکت در کنگرهٔ ایرانشناسی به تهران آمده بود شناختم. الهام علاوه بر کار دانشگاهی، شاعر معروفی هم هست و آثاری منتشر کرده. شعرهای او در گذشته بیشتر نو بود و اکنون از نوبه کهنگی روی برده است.

آقای دکتر جاوید استاد دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه کابل که او را در کابل شناختم. وی سالها پیش دکترای خود را در زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران گرفته است و همواره در حفظ حسن رابطهٔ فرهنگی بین ایران و افغانستان یکی از افراد مؤثر بوده است.

آقای مایل هروی، شاعر و عضو انجمن تاریخ افغانستان که او را يك ماه قبل از رفتنم به افغانستان در ایران شناختم. بعضی از شعرهای مایل در مجلهٔ یغما چاپ شده است.

آقای میرحسین شاه، معاون دانشکدهٔ ادبیات کابل، که در همین سفر او را شناختم. جوانی جدی و خوشرو است. یکی از کتابهایش ترجمهٔ مقتمهٔ بار تولد و تعلیقات مینورسکی است بر حدود العالم، همراه با متن کتاب.

آقای مددی، دانشجوی افغانی در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران که چندین ساعت از وقت خود را برای راهنمایی من صرف کرد.

آقای پرونتا که تصوّر می‌کنم صاحب بزرگ‌ترین کتابخانه‌های خصوصی خطی افغانستان باشد. کتاب‌شناس و کتاب‌دوست و کسی است که همهٔ شوق زندگی خود را بر نسخه‌های نفیس متمرکز کرده است.

به اتفاق دو نفر از دوستان به دیدن گنجینه نسخه‌های خطی او رفتیم و او با مهربانی تمام بعضی از کتاب‌های عالی خود را به ما نشان داد. ما که وارد شدیم تعداد چهل پنجاه نسخه نفیس، گرداگرد اطاق چیده شده بود، منظره بدیع و تأثرانگیزی بود. تذهیب‌ها و خط‌ها گوئی روح صاحبانشان بودند که در قفس خط و نقش زندانی شده بودند. حساب کردنی نبود که چقدر عمر و نورچشم و شوق در همین چهل پنجاه نسخه مدفون شده بود. در میان آنها نسخه‌ای بود که در سال ۷۶۰ تحریر شده بود و نام حافظ بر پشت خود داشت و حدس زده می‌شد که به خط حافظ باشد. آیاتی از قرآن و معانی آنها را به خط خوش نسخ نوشته بودند. اگر یقین حاصل شود که این خط حافظ است خیلی گرانبها خواهد بود. آقای پروتا می‌گفت که حاضر است آن را برای به نمایش گذاردن، به کنگره حافظ که سال آینده در دانشگاه پهلوی شیراز منعقد می‌شود، بفرستد.

چند روزی که من در کابل بودم، همه این آقایان مرا مشمول محبت خود قرار دادند. غیر از اینان کسان دیگری هم هستند که از ذکر نامشان درمی‌گذرم و از همه سپاسگزارم.

دانشکده ادبیات دانشگاه کابل، با کمال لطف مجلس عصرانه‌ای بمنظور آشنائی من با دانشگاهیان و ادبای افغانستان ترتیب داد. در این مجلس فرصت یافتم که با بسیاری از دانشمندان و نویسندگان افغانی آشنا شوم و گفتگو کنم.

اتفاق بدی که پیش آمد و خیلی مایه تأسف من شد این بود که آقای دکتر سید بهاء‌الدین مجروح، رئیس دانشکده ادبیات که دعوت کننده و میزبان بود، درست روز قبل از انعقاد این مجلس، دچار حادثه اتومبیل شد و جراحات هائی برداشت، از این رو خود او نتوانست حضور یابد. بعد

شنیدم که ناچار شده است برای جراحی به هندوستان برود، از صمیم قلب برای او آرزوی بهبود کامل دارم.

در این جا به یادداشت‌های مربوط به افغانستان خاتمه می‌دهم که در آن ناگفته‌ها چندین برابر گفته‌هاست. دلم می‌خواست که خیلی بیش از این می‌نوشتم، بخصوص راجع به وضع فرهنگی و فکری و اجتماعی؛ ولی فعلاً در می‌گذرم. باید آرزو کرد که بین ایران و افغانستان همکاری بیشتری در زمینه‌های مختلف صورت گیرد، بخصوص در زمینه فرهنگی که قسمتی از آن میراث مشترك است.

به دوستانی که با گذشته‌ها انس دارند، توصیه می‌کنم که از این کشور پر از لطف و پیر از خاطره دیدن کنند، وقتی برگشتند خواهند دید که درباره‌ی گذشته و تاریخ و زندگی و مرگ، دید وسیع‌تر و بارورتری پیدا کرده‌اند.*

* ترجمه‌ی این گزارش سفر به وسیله‌ی آقای واله شاعر افغانی به زبان انگلیسی صورت گرفت و در شماره‌های ۲۷ مارس و ۳ آوریل ۱۹۷۱ روزنامه‌ی Kabul Times کابل نشر شد.

بهشت يا زندان؟

«دانمارك»

مجملمش گفتم، نگفتم زان بیان
ورنه هم افهام سوزدهم زبان
«هولوی»
کارها خیلی آسان شده اند، وقت آن است که آنها را از
نومشکل سازیم.
(کی یکی گارد)

بهشت یا زندان *؟

در نمایشنامه شکسپیر، گفت و گوئی بین هاملت^۱ شاهزاده دانمارکی
و دوستش روزنکرانتس Rosencrantz جریان می یابد که در آن هاملت
می گوید: «دانمارك زندانی است» و دوستش به او جواب می دهد: «پس
بگوئیم دنیا زندان است.» و هاملت که از حرف او خوشش آمده
می گوید: «يك زندان معرکه! پراز اسارت گاه و دُستاق خانه و سیاه چال،
و دانمارك یکی از بدترین آنهاست.»^۲

من پس از اقامت سه روزه ای در کپنهاك از خود پرسیدم: آیا حق با
هاملت است یا با مؤلفین کتاب «سکس نامه»^۳ که با غرور کشور خود را

ه نخستین بار در شماره های مهر و آبان و آذر و دی ۱۳۵۰ مجله یغما انتشار
یافت.

۱- Hamlet نمایشنامه معروف شکسپیر که موضوع آن از یک داستان کهن
دانمارکی مربوط به قرن سیزدهم گرفته شده، و این، سرگذشت پادشاهزاده ای دانمارکی
است بنام هاملت که عمویش پدر او را کشته و زنش را به زنی گرفته و بر تخت او
نشسته. هاملت پس از یک سلسله تردید، سرانجام انتقام خون پدر را می گیرد.
۲- هاملت صحنه دوم، پرده دوم.

۳- Sexonary، راهنمای سیاحان برای زندگی جنسی در کپنهاگ.

سکس لند Sexland^۴ لقب داده‌اند و آن را آزادترین و سبکبارترین کشورهای روی زمین می‌دانند.

در مقدمه این کتاب که به دوزبان دانمارکی و انگلیسی نوشته شده است می‌خوانیم: «روزی روزگاری نویسنده بزرگی بود که قصه‌های پریان می‌نوشت و اسمش هانس اندرسن بود^۵. او دانمارک را در سراسر دنیا مشهور کرد. امروز قصه پریان دیگری در کارپدید آمدن است که دانمارک کوچولو را حتی بیش از داستان‌های اندرسن نام‌آور خواهد ساخت. این قصه مربوط به کشوری است که حکومتش آن قدر پیش‌بین و پیشرو بوده که به مردم خود حق آزادی بی‌قید و شرط در زندگی جنسی بخشیده.»

در واقع دانمارک تنها کشوری است که همه حجاب‌های جنسی را از میان برداشته و خود را به صورت کعبه «سکس‌ورزان» Sexocrats در آورده است، بدان گونه که هر سال از چهار گوشه عالم دسته دسته مردم برای تماشا یا شهوت‌رانی و یا مطالعه اجتماعی بدان روی می‌برند.

هواپیما که در فرودگاه کپنهاگ بر زمین نشست، من بی‌صبر بودم که شهری را که آن قدر افسانه گرد خود پراکنده است، ببینم؛ افسانه شهری که از دور می‌تواند به عنوان تجسمی از آرزوی بودلر، مجمع «نظم و

۴ — می‌توان آن را سرزمین سکس یا سکستان یا سکس آباد یا سکس‌گرد یا سکس‌شهر ترجمه کرد.

۵ — Hans Christian Andersen قصه نویسنده دانمارکی (۱۸۰۵ — ۱۸۷۵).

زیبائی و تجمل و آرامش و حظ»^۶ باشد، و یا مصداق این بیت فارسی قرار گیرد: «بهشت آنجاست کازاری نباشد». شهری که قصه‌های هانس کریستیان آندرسن آن را به صورت پری‌خانه و حجله عروسک‌ها جلوه داده است.

ساختمان فرودگاه با معماری سرد و تمیز و حساب شده‌اش، با پنجره‌های سراسریش که چون فوج سربازانی که خبردار ایستاده باشند، محکم و عبوس در کنار هم جای داشتند، نخستین منظره اسکاندیناوی را به مسافر عرضه می‌کرد.

کپنهاگ، همان‌گونه که انتظار می‌رفت، در هوای نیمه ابری ملایمی، با آغوش گرم ما را پذیرفت. نه ورقه پرکردنی و نه گمرکی و نه پرس‌وجویی. فقط يك نگاه سطحی برگذرنامه‌ها انداخته شد. استامپ محکم و چالاکی برآن فرود می‌آمد و سپس با تعارف Thank you همراه می‌شد، حاکی از خوشوقتی مأمورینی که می‌دیدند غریبه‌ها از سرزمین‌های دور با قیافه‌های جور و اجور به کشور آنها روی آورده‌اند. چه تفاوتی مثلاً با تایپه یا بانکوک که به محض آن که از هواپیما پیاده می‌شوید، يك جوخه سرباز گرد شما چاتمه می‌زند. در فرودگاه کپنهاگ عطر ملایم تمدن به مشام انسان می‌خورد. وقتی چك مسافرتی عوض می‌کنید کسی نه از شما پاسپورت می‌خواهد و نه امضاء. توی اتوبوس فرودگاه، درشت‌ترین اسکناس را هم که به بلیط فروش بدهید، هرگز نمی‌گویند که پول خرد ندارد. همه چیز آرام، بی‌عجله، پذیرنده و

۶ - در شعر دعوت به سفر، مجموعه ملال پاریس و گل‌های بدی، (بنگاه ترجمه

و نشر کتاب.)

اعتمادبخش است.

بیست دقیقه ای که با اتوبوس از فرودگاه تا شهر می‌کشد، منظره‌های اطراف نیز می‌تین همان آرامش و خلوت‌اند. باور نمی‌شود کرد که به سرزمینی پانهاده‌اید که در هر کیلومتر آن بیش از صد نفر زندگی می‌کنند.

در پایانگاه هوایی Air Terminal همان لحظهٔ اوّل بدون معطلی تاکسی پاکیزه‌ای جلوپای من نگه داشت. راننده‌ای که از آن پیاده شد، زن جوان زیبایی بود در حدود بیست و پنجساله. صندوق عقب اتومبیل را باز کرد. ظرافت او البته اجازه نمی‌داد که من منتظر بمانم که او چمدان را بردارد و توی صندوق جا دهد. خودم این کار را کردم.

انگلیسی مغلوط، ولی کم و بیش روانی حرف می‌زد. پنجه‌های باریک سفیدش که فرمان را در دست داشت، به هیچ وجه حکایت نمی‌کرد که صاحب آن جزء طبقهٔ «زخمت کش» و «پرولتاریا» و «کارگر» باشد. پنجه‌هایش کافی بود که بفهم نفهم رُل را نگاه دارند، و دیگر اتومبیل که دنده‌های اتوماتیک داشت خودش می‌رفت. این رانندن، مستلزم کوچک‌ترین تقلّایی نبود. در آن ساعت ده و نیم صبح، خیابانهای کپنهاگ با آن که ما در مرکز شهر بودیم، آن قدر خلوت و منظم بود که من با خود گفتم هیچ کاری آسان‌تر از شوُفِ تاکسی بودن در این شهر نیست. خود تاکسی‌ای هم که نصیب من شده بود، اُپل نوی بود با تودوزی کرکی، بسیار نظیف، بطوری که تاکسی که هیچ، کمتر اتوموبیل شخصی هم در عمرم سوار شده بودم که این قدر پیراسته و براق باشد. رادیو، موسیقی ملایمی می‌زد و بوی عطر راننده در فضای کوچک اتومبیل پراکنده بود. حقیقت این است که این زن با نوک کفش ظریفش روی

گاز، و زانویش که پیراهن از رویش به بالا کشیده شده بود، و گوشواره و زینت و موهایش که گفتی همان لحظه از زیر دست سلمانی بیرون آمده بود، بیشتر می‌شد باور کرد که می‌خواهد به مهمانی برود تا راننده تا کسی باشد.

بین راه سر صحبت باز شد و چون از کنار بانکی گذشتیم گفت که تا يك سال پیش کارمند بانک بوده، و بعد این کار را ول کرده و شوق تو تا کسی شده؛ برای آنکه درست نصف ساعتی که توی بانک کار می‌کرده اکنون روی تا کسی می‌گذارد. گفت اکنون فقط چهار ساعت، یعنی از نه صبح تا يك بعد از ظهر کار می‌کند و این وقت خوبی است، زیرا يك بعد از ظهر که بچه اش از مدرسه برمی‌گردد، او می‌تواند توی خانه باشد.

زن فهمیده ای بنظر می‌آمد. کار روی تا کسی در کپنهاگ بسیار متنوع تر، خوشایندتر و کم زحمت تر از کار ملال آور و عاصی کننده توی بانک است. بخصوص که در درآمد او تغییری پیدا نشده بود. وقت اضافی ای هم که برایش می‌ماند می‌توانست هر طور دلخواهش بود به کار برد.

متأسفانه فاصله کوتاه بود. دم هتل، من باز مثل اول چمدان را خودم از صندوق بیرون آوردم و حسابش را پرداختم و خدا حافظی کردیم و جدا شدیم.

مورد این زن نمونه خوبی از نحوه زندگی در دانمارک می‌تواند بود. تقریباً هیچ مشکلی در برابر شغلش وجود نداشت. اتومبیل را که متعلق به شرکت بود، صبح سرویس شده و تمیز شده، تحویل می‌گرفت و يك بعد از ظهر دوباره تحویل می‌داد. اگر احیاناً تصادفی می‌کرد، بیمه خسارت هر

دو طرف را می پرداخت. موضوع جریمه تقریباً مطرح نیست، زیرا پلیسی در خیابان دیده نمی شد که جریمه بکند. گذشته از این، راننده کمترین احتیاجی به تخلف کردن ندارد. پیاده ها مثل برادر که به برادر بزرگ تر خود احترام بگذارد، رعایت حق سواره ها را می کنند. شاید هیچگاه اتفاق نمی افتد که راه بندان بشود. من بعد از ظهری در سراسر کپنهاگ گردش کردم و در هیچ نقطه، کمترین نشانه تراکم اتومبیل ندیدم. بی اختیار این وضع را با راننده های تاکسی شهر خودمان مقایسه کردم که توی این «ابوطیاره» های جگری رنگ که همان رنگش کافی است که در گرمای چهل درجه تابستان آدم را منگ بکند تا چه رسد به دودش و بوقش و لق زدن اطاقش و جیح ترمزش چهارده ساعت در روز می نشینند و له له می زنند و از این سرتا آن سر شهر، در میان جنگلی از آهن و دود توی هم می لولند، و باخود گفتم چه تفاوتی!

ناهار را با دو تن از دوستان ایرانی در یکی از رستورانهای «تیولی» خورديم که می شود گفت قلب تابستانی کپنهاگ است. این باغ را در قرن گذشته یکی از شعرای ثروتمند کپنهاگ به شهر خود اهداء کرده است و شاید بتوان گفت که هیچ باغ ملی دیگری در دنیا نیست که اینقدر مرکز فعالیت وجوش و خروش و وقت پرستی و برخورداری هنری باشد. تعدادی از بهترین رستورانهای کپنهاگ در این باغ هستند. همه وسائل سرگرمی و بازی برای بچه ها فراهم است، و گذشته از اینها، در سراسر تابستان چندین دسته ارکستر، مجانی برای مردم می نوازند و رقص و بازیهای دیگر نیز هست. شهردار کپنهاگ و دولت دانمارك از این طریق خواسته اند هنر را در اختیار عامه مردم قرار دهند و چون ملت دانمارك

یکی از هنر دوست‌ترین ملت‌های دنیا شناخته شده است، از این فرصت بهره‌کافی گرفته می‌شود. و اما خوش گذرانها و عشق ورزها نیز در این باغ کانون گرمی می‌یابند. شبانه، هزاران بطری آبجو به همراه سوسیس خالی می‌شود. (دانمارکی‌ها گاهی تا چهار لیتر آبجو را در یک نشست می‌خورند) و بوس و کنار هم که البته جای خود دارد.

گفتم که تیوولی قلب کپنهاگ است، ولی باید اضافه کرد که کپنهاگ نیز مثل عشاق هوسباز سینه‌چاک، فقط یک قلب ندارد؛ او را قلب هاست! قلب دیگر او یک سلسله خیابان باریک اُریب است که مجموع آنها امروز در اصطلاح توریستی خود به Walking Street یعنی «کوی پیاده‌ها» معروف است و بین دو میدان بزرگ شهر، یعنی «میدان شهرداری» و «میدان تاتر سلطنتی» قرار دارد. آنرا از این جهت کوی پیاده‌ها نامیده‌اند که ورود هر نوع وسیله نقلیه به آن ممنوع شده است و همه عرض خیابان اختصاص به پیاده دارد. جایی است نظیر لاله زار قدیم خودمان. مردم در وسط خیابان ولو هستند، و دو طرف، صف مغازه‌های مختلف است، و در واقع پررونق‌ترین بازار کپنهاگ نیز آنجاست.

اما این «کوی پیاده‌ها» برای خود عالمی دارد. در معنی از هر سواره‌ای سواره‌تر است! گمان می‌کنم که به همراه کوچه ۴۲ نیویورک نقش بسیار مهمی در آینده بشریت ایفا خواهد کرد. اگر غلو و بی‌حرمتی نباشد، شاید بشود گفت که نقشی حساس‌تر از سازمان ملل!

هر سال عده‌ای از «سواره‌های» دنیا می‌آیند و سربر آستان آن می‌سایند. باید کادیلاک و مرسدس و جاگوار را کنار گذاشت و فرود آمد و با خضوع، ارادت‌نمود تا سعادتی برده شود! زیرا واقعاً اینجا کوچه‌ای است که «سر می‌شکند دیوارش»! در یک کلمه، «کوی پیاده‌ها» «شریان

سکس» دانمارک است، و همهٔ دستگاه‌ها و بورس‌ها و تجارتخانه‌ها و هنرکده‌هایی که سکس را به صورت زنده و مرده و عکس و کتاب و فیلم و مجله عرضه می‌کنند، در آن، یا در حول و حوش آن پراکنده‌اند. هیچ بازار برده‌فروشی‌ای در طی تاریخ، نه در بغداد و نه در بلخ، گوشت آدمی و تن آدمی را به این ارزانی و آسانی و با این همه «ساده‌دلی» در معرض نمایش و فروش نگذاشته است.

در کوی «پیاده‌ها» زبان دانمارکی و انگلیسی دوش به دوش هم حرف زده می‌شوند، در تابستان شاید انگلیسی قدری بیشتر. افتخاری که بر افتخارات زبان انگلیسی (یا بهتر بگوئیم امریکائی) در سالهای اخیر اضافه شده است آن است که علاوه بر چیزهایی که بوده (زبان جنگی، اقتصادی، سیاسی...) زبان سکس نیز شده است. از این رو بعضی اصطلاحات سکسی، نخست در زبان امریکائی وضع شده و سپس جنبهٔ بین‌المللی پیدا کرده‌اند، و تقریباً معادل دقیقی هم در زبانهای دیگر نیافته‌اند؛ به این حساب، دانمارکی‌ها هم ترجیح می‌دهند که آنها را عیناً بکار ببرند، از آن جمله‌اند:

Sex market, Group sex,

Dog sex, Pornoshop, live show

و غیره...

باید انصاف داد که بازار سکس دانمارک را زبان امریکائی به راه می‌برد، و دانمارک باید خیلی دعاگوی این زبان باشد که به متاع و «رسالت» او حیثیت بین‌المللی بخشیده است. قسمت عمدهٔ کتابها و مجله‌ها و فیلم‌ها که صادر می‌شود به زبان امریکائی است (کمی هم به زبان آلمانی)، حتی فیلم‌هایی را هم که در خود دانمارک نشان می‌دهند،

اگر به زبان دانمارکی باشد، زیرنویس امریکائی دارد و اگر به زبان امریکائی باشد، زیرنویس دانمارکی.

گمان می‌کنم که خود دانمارکی‌ها هم، برای آنکه از «بارعام جنسی» خود استفاده کامل ببرند، ناچار باشند که زبان امریکائی را یاد بگیرند، زیرا در بعضی کاباره‌ها و «نمایشخانه‌ها» منحصرأ اعلام برنامه و تفسیر به این زبان صورت می‌گیرد.

زبان امریکائی امروز وسیله تفاهم و «برادری» بین همه سکس‌ورزان دنیا قرار گرفته است و قسمت اعظم بار ادبیات شهوانی را بردوش دارد، و هرروز هم دامنه لغات و اصطلاحات آن در این زمینه وسعت می‌گیرد و تعدادی از تردست‌ترین مغزها شب و روز روی آن کار می‌کنند. مثلاً کلمه Sexocrat بر وزن Technocrat که من دریکی از کتابفروشی‌های کوچه ۴۲ نیویورک به آن برخوردم، کلمه کوچکی نیست. می‌دانیم که تکنوکرات به سیاستمداری گفته می‌شد که جنبه فنی دارد، یعنی در امور «برنامه‌ریزی» و «پیاده کردن» و «سوارکردن» تبحر و تخصص خاص پیدا کرده، و علی‌الاصول به عقیده و مرام و ملیت آنقدرها پای بند نیست. هرجا پول بیشتر به او دادند و کیف بیشتری در کار بود، او خدمتش را عرضه می‌کند. سکسوکرات هم همین خصیصه و تخصص را درعالم سکس به هم زده است، بدینمعنی که از فوت و فن آن بنحو علمی و هنری با خبر است و برحسب تجربه و مهارت و ذوق سلیم و قریحه خدادادی، کارشناسی و قهرمانی را باهم جمع کرده است.

«کوی پیاده‌ها» بیش از هرجای دیگر کپنهاگ محل برخورد دانمارکی و خارجی است. در اینجا بچه و بزرگ و زن و مرد و پیر و جوان

وریشو و بی ریش و مودراز و سرطاس، آمیختگی عجیبی به هم می‌یابند. وسط خیابان بساط بستنی فروشی و ساندویچ فروشی پهن است، و از این رو گردش کنندگان متعددی را می‌توانید ببینید که همانطور که راه می‌روند در حال اکل و شرب هم هستند. دنیای واقعاً آزادی است که هیچ کس به کسی کاری ندارد، حتی کسی نگاه کنجکا و دنباله دار به دیگری نمی‌افکند. نگاه‌ها می‌افتند و برداشته می‌شوند. حالت‌ها نیز به همان اندازه قیافه‌ها متنوع و متفاوت است: بعضی قیافه‌ها بهت زده، بعضی بی‌اعتنا، بعضی در عالم هیروت، بعضی کنجکا و نگران، بعضی مشمئز... برحسب اینکه چه کسی باشد و به چه منظور به آنجا آمده باشد. البته سهم حشیش و ماری‌ژوانا و ال‌اس‌دی و غیره هم به جای خود محفوظ، که کوی پیاده‌ها، مهمترین مرکز استعمال و داد و ستد آن است.

برهنه خوشحاله‌ها و قلندرهای عصر فضا، خارجی یا دانمارکی، دسته دسته دور هم جمع می‌شوند، یا روی نیمکت‌های کنار خیابان می‌نشینند و مثل مرغ‌هایی که بین خود به زبانی حرف می‌زنند که برای دیگران نامفهوم است، بین خود گفتگو می‌کنند؛ البته بی‌آزار، ولی گاهی دیده می‌شود گدائی بکنند. در ظرف همین سه روز دو نفر پیش خود من دست دراز کردند.

چون این خیابان درخت ندارد، شهرداری کپنهاک برای خوشایند چشم گلگشت زندگان بوته و دسته‌های گل را در کنار راه نهاده.

دو طرف خیابان مغازه‌ها و کانون‌ها و سینماهای پورنو (یعنی صورقیحه و کلام قبیحه و ابزار قبیحه فروشی) در کنار مغازه‌های بسیار جلدی و وزین جای دارند و از این حیث همزیستی مسالمت آمیز

«آموزنده‌ای» است، هرکسی کار خود را می‌کند. پشت شیشه این دکه‌ها چیزهایی می‌بینید که شاخ در می‌آورد و از سوی دیگر دو قدم آنطرف‌تر می‌توانید اسموکینگ یا عصا یا پستانک بچه بخريد، تعارضی با هم ندارند. همین‌گونه است جو فکری خیابان. چند قدم آنطرف‌تر اماکن این چنانی، مبلغین مسیحی بساط خود را پهن کرده‌اند و به فروش کتاب مقدس و عرضه کردن تعالیم عیسی مسیح و نشر معنویت مشغول‌اند و مردم را امر به معروف و نهی از منکر می‌کنند و از آتش دوزخ می‌ترسانند.

کسانی هستند که تا صبح در این خیابان «می‌پلکند». «کوی پیادگان» تنها محله‌ای است در کپنهاگ که خواب ندارد. اکثر مغازه‌های «پورنو» هم برای خدمت به نوع تا صبح باز هستند تا اگر کسی روز فرصت نکرد، شب از دستش نرود. بعضی چیزها در دنیا هست که تعطیل بردار نیست و این هم یکی از آنهاست. البته نمایشکده‌ها و کافه‌های آن حول و حوش برنامه‌هایشان تا دو و چهار بعد از نیمه شب کشیده می‌شود، سانس پشت سانس. سوداگران سکس در کپنهاگ خوب دریافته‌اند که قضیه خطرتر از آن است که وقفه و فترتی در آن روا باشد. مگر عمر آدمیزاد چقدر است؟ آدم وقتی می‌خوابد که کار بهتری نداشته باشد که بکند!

و اما این کوی پیاده‌ها با آنکه دیوارهایش از دیوارهای دیگر کپنهاگ بلندتر نیست (شاید کوتاه‌تر هم هست) این احساس برای من بود که هوای آن غلظت خاص برج‌واری برای تنفس داشت، گفתי دیوارها از گوشت تن آدمی درست شده است. همه چیز از سنگینی و نرمی و انحنای تن حکایت می‌کرد. بوئی در هوا بود که از تبخیر جسم

بود، اگر بتوان تصوّر کرد که جسم تبخیر شود.

در این کوی به گذرنده چنین القاء می‌شود که همه چیز در زندگی بر محور سکس می‌چرخد و بشر هنگامی که دیگر گرسنه نبود، هیچ فریضه‌ای جدّی‌تر و واجب‌تر از سکس ورزی برایش نیست؛ آنهم البته نه به آن صورت «ابتدائی» که بندگان خدا تا به امروز می‌شناختند، بلکه با تمهیدات و ساز و برگ و ریزه کاریهایی که گاهی آدم را به یاد کیمیاگران قدیم می‌اندازد. تصوّر کنید که در محیطی نظیر خیشخانه مسعودی^۷ زندگی کنید، منتها خیلی مدرن که در آن از کاغذ دیواری تا دستگیره و لولای در، از صدای زنگ تلفن تا تیک تیک ساعت، هرچه هست، معنی‌دار، دعوت کننده و وسوسه انگیز باشد.

در آنجا همه چیز آنقدر به انتها رسیده می‌نماید که گوئی دست شما را گرفته و به آخر دنیا برده‌اند، به جایی که دیگر پیشتش جایی نیست، زیرا همه آنچه در گذشته به قول مولوی «باغ سبز بی‌منتهای عشق» خوانده می‌شد، در دو قدمی شما بنحوی عرضه می‌گردد که مثل کره ماه سرد و خاموش و برهوت است.

در مغازه‌های پرنوبار عام است؛ هرکه خواهد گوبیا و هرکه خواهد گوبرو! مجله‌ها را که به ترتیب چیده‌اند، ورق می‌زنید؛ اگر خواستید می‌خرید، وگرنه پس از تماشا بیرون می‌آئید. قیافه‌های پیر و جوان و زن و مرد که در سکوت تشییع جنازه وار و تاحدی بهت زدگی مشغول تماشا هستند، دیدنی است. در این مجله‌ها که بسیار عالی هم چاپ می‌شوند،

۷ — عشرتکده مسعود غزنوی با تصویرهای شهوانی بر در و دیوار که شرح آن در تاریخ بیهقی آمده است.

چه هست؟ يك روزنامه نگار فرانسوی آن را اینگونه خلاصه کرده:

«می‌بینیم که آقایان و بانوان، یا فقط آقایان، یا فقط بانوان، دوتا دوتا یا چندتا چندتا، در عکس‌های سیاه و سفید یا رنگی، توی بیشتر از دویست نوع مجله، می‌کنند آنچه را که شما در زندگی هیچ وقت فکر کردنش به سرتان نیامده و هیچ وقت هم تا آخر عمر فرصت و امکان کردنش را نخواهید یافت.»^۸

با این حال، و با آنکه تخیل بشر خود گُشان کرده است که تنوعی در قضیه بنهد بنظر من، یکنواختی و تکرار گُشده‌ای در محتوای این مجله‌ها و کتابها و فیلمهاست. علتش روشن است، جسم آدمی محدودیت رقت‌انگیزی دارد. این درون اوست که توانسته است هزار قوس قُزح و گوناگونی بیافریند و تصویری انتها به وجود آورد.

وقتی کلتوپاتره از آنتونیوس می‌پرسد که چقدر او را دوست دارد و او جواب می‌دهد که به اندازه در نمی‌آید و اگر بخواهند اندازه‌گیری کنند باید «آسمان دیگر و زمین دیگری بیافرینند»^۹، این زبان درون است که حرف می‌زند، وگرنه می‌دانیم که تن آنتونیوس با تن کلتوپاتره درست همان می‌کرد که گمنام‌ترین فلاح کنار نیل می‌توانست با هم‌خوابه خویش به کار بندد.

فیلمخانه‌هایی که با سرافرازی پشت آنها اعلان شده است «بیست و چهار ساعت، لاینقطع» (Non-Stop) حالتی شبیه به شکنجه‌گاه در خود دارند؛ چه، شکنجه پیش از آنکه درد بدنی ایجاد کند، عذاب کردن روح

۸ — مجله Prance Observateur شماره ۱۷ ژوئن ۱۹۶۹.

۹ — شکسپیر، آنتونیوس و کلتوپاتره: پرده اول، صحنه یک.

است. کسی را که شکنجه می‌کنیم، از طریق جسمش روحش را تحقیر می‌کنیم. همین حالت را می‌توان در انقباض‌ها و انبساط‌های تن، در اینگونه فیلم‌ها دید. در این فیلم‌ها گوئی بشر لذت نهائی خویش را در لگنمال کردن روح خود می‌جوید، چنانچه گوئی بخواهد از آن انتقام بگیرد.

غیر از «فیلم‌خانه» سینماهایی هستند که در نشان دادن فیلم‌های جنسی تخصص پیدا کرده‌اند. گمان می‌کنم که معتبرتر از همه، «متروپل» در همین کوی پیاده‌هاست. همان روزهایی که من در کپنهاگ بودم فیلمی در این سینما نشان می‌دادند که خیلی شهرت پیدا کرده بود و من قبلاً وصفش را در روزنامه Observer انگلیس خوانده بودم. نام این فیلم را که به انگلیسی هم هست اگر بخواهیم خیلی محجوبانه ترجمه کنیم می‌شود: «چرا آنها اینکاره‌اند؟» این فیلم را یک زن و شوهر دانشمند سکس‌شناس Sexologist به نام Drs Kronhausen تهیه کرده‌اند و چنین معروف شده‌است که فیلم «سراسر علمی» و پراز درس‌های روانی است.

فیلم دارای پنج صحنه است و طی آن توجیه می‌شود که چگونه بازیگران به انحراف‌های جنسی افتاده‌اند، بهتر بگوئیم نتیجه‌گیری این است که بطور کلی انحراف وجود ندارد، آنچه به آن نام انحراف داده‌اند «سبک» است که هرکس برای خود در امر جنسی انتخاب می‌کند، و خلاصه آنکه در امر شهوت هر عملی «لذت‌بخش» بود، روا هم هست.

در پایان هر صحنه، زن و شوهر تهیه‌کننده ظاهر می‌شوند و در میان عده‌ای دانشجو و غیردانشجو از ملیت‌های مختلف که ناظر صحنه‌ها بوده‌اند، به زبان امریکائی فصیح به توضیح و تفسیر می‌پردازند، مانند یک

کلاس درس. تماشاگرها سؤال می‌کنند و آنها جواب می‌دهند.

اما پیش از خود فیلم آنچه مرا متعجب کرد، هیئت سینما و نوع مشتریها بود. سینمایی بود تمیز و آراسته، مانند هر سینمای درجه اولی در هر شهر پیشرفته اروپای غربی. از این حیث بسیار فرق داشت با سینماهای «این چنانی» مثلاً نیویورک یا شیکاگو که حالت شوم و مرموز و فکسنی دارند. همینگونه بودند مشتریها. باز، در نیویورک و شیکاگو، مشتریهای اینگونه سینماها معمولاً قدری حالت خاص دارند، یا خارجی هستند که برای کنجکاوی آمده‌اند، یا آمریکائی‌های کم و بیش وازده. اما در این سینمای متروپل به هیچ وجه اینطور نبود. مردم با آرامی صف بسته بودند و بلیط‌هایشان را می‌خریدند و به وسیله راهنمایان خوش‌پزی به داخل راهنمایی می‌شدند. در میان آنها همه جور آدمی بود: زن و مرد، مسن و جوان، خارجی و بومی، و همه جدی، حتی بعضی موقر، مثل دیپلمات‌های بازنشسته. همه آنها هم تا انتها با حسن توجه و حضور قلب تماشا می‌کردند، چنانکه گفתי باله «دریاچه قو» یا «ژیزل» را می‌بینند.

این فیلم واقعاً شایسته شهرتی بود که به دست آورده بود. صحنه اول دختری را نشان می‌داد که از حیوانات کام می‌گرفت. آنها را برای این منظور تربیت کرده بود و این زبان بسته‌ها که معلوم بود از غیرعادی بودن وضع خود حالت مبهوت داشتند، ماشین‌وار، مانند توی سیرک، به درخواست‌های او تسلیم می‌شدند. توی خانه این دختر، که بهتر است آن را «کارگاه» بخوانیم، و باغ وحش کوچکی بود، يك دوجین حیوانات مختلف از اسب و سگ و خوک و گاو و خرس و غیره... زندگی می‌کردند، و عجیب این بود که چشمان دختر آنقدر معصوم و روشن می‌نمود که آدم

به ترحم می‌آمد؛ چه چیز تأثر انگیزتر از گناه معصومانه؟ تماشائی بود که چگونه عاشقانه پوزه اسب خود را می‌بوسید، و با مشتاقی توی چشم گاو خود نگاه می‌کرد. تأسفش این بود که نمی‌توانست با اسب رعنائش سرویس‌پیدا کند. من به یاد داستان معروف مثنوی خودمان افتادم و باردیگر به روان آن مرد بزرگ آفرین گفتم که هیچ ترو خشکی نیست که توی کتابش یافت نشود.

توضیح سکس‌شناسان آن بود که این دختر در کودکی از محبت پدر و مادر که از هم جدا بودند، محروم مانده و در نتیجه به دامن حیوانات پناه برده و به محبت آنها دل خوش کرده و سرانجام انس او با آنها، منجر به رابطه جنسی شده است.

دو صحنه آخر، شامل پرده‌هایی از نمایش زنده بود Live - show در اینجا دو زن و شوهر جوان دانمارکی به هنرنمایی می‌پرداختند. اینها حرفه‌شان آن بود که در نمایش‌خانه‌های کپنهاگ در جلومردم، به نمایش بگذارند صحنه‌هایی را که خیلی‌ها در خلوت هم از کردنش شرم دارند. خود قضیه به کنار، آنچه بسیار پرمعنا بود، سؤالهایی بود که در پایان کار از آنها شد و جوابهایی که آنها دادند.

از یکی پرسیدند که او و شوهرش چه احساسی نسبت به شغل خود دارند. جواب دادند که در نظر آنها شغلی است از شغلها؛ منتها چون وقت کمتری می‌گیرد و پول بیشتری عاید می‌کند، آن را بر کارهای دیگر ترجیح می‌دهند.

چون پسر چند ساله‌ای داشتند، از آنها پرسیدند که آیا بچه‌شان می‌داند که شغل پدر و مادرش چیست؟ جواب دادند که ما چیزی را از فرزندمان پنهان نمی‌کنیم! پرسیدند: پدر و مادرتان راجع به کار شما چه

عقیده‌ای دارند؟ جواب دادند که اهمیتی به موضوع نمی‌دهند، همین اندازه که ما پول در بیاوریم، حرفی ندارند. وزن توضیح داد که خواهر و برادر شوهرش یکبار آمدند و «نمایش» آنها را تماشا کردند. گفتند چون پول درمی‌آوریم، دوستان و خویشاوندانمان ما را تأیید می‌کنند؛ حتی بعضی از آنها به ما حسد می‌برند که درآمدی به این خوبی داریم!

زن و شوهری دیگر می‌گفتند که می‌خواهند مدتی این کار را ادامه بدهند و پول جمع کنند و بروند خانه و قایق و چه و چه بخرند، آنگاه از این کار دست بکشند و خود را «بازنشسته» کنند.

از یکی از بازیگرها پرسیدند که نظرش راجع به تعویض همسر Mate Swapping و تمتع گروهی group-sex چیست؟ جواب داد که این هم «نوعی سوسیالیسم است، اگر در آن هر کسی به سهمی که مستحقش هست برسد، چه عیبی دارد؟» و همه این کلمات با سادگی و حشمتاکی ادا می‌شد. برای آنها آنچه معنی داشت، پول بود و پول!

در تمدن صنعتی سرمایه‌داری امروز، هرکس از طریقی که قانون مشروع شناخته پول درآورد، فرد موفق و قابل احترامی است. درخت را از میوه‌اش باید شناخت، پول، میوه شغل است؛ وقتی عاید شد، مفید بودن و حقانیت درخت خود را توجیه می‌کند.

استنتاج نهائی سازندگان این بود که همانگونه که دموکراسی سیاسی و اقتصادی وجود دارد، باید دموکراسی جنسی نیز پدید آید؛ آزادی کامل جنسی خوشبختی را به بشریت ارزانی خواهد داشت.

و اما منظور از آزادی جنسی چیست؟ بنظر «تئورسین» های سکس، عبارت است از اینکه، به شرط توافق، هرکس با هرکس خواست هم‌آغوش

شود؛ این، او را از سرخوردگی و بغض درونی رهائی می‌دهد؛ سکس، دیو بی‌آزاری بوده است که طی چند هزار سال بیهوده توی شیشه اش کرده بودند. باید آزادش کرد و دید که چه مونس مشفق است!

نمی‌توان از این مبحث گذشت و از «خانواده بزرگ» یا «گروه اشتراکی» در دانمارک یاد نکرد. این نهضت سه سال پیش ایجاد شد، يك دفعه اوج گرفت، و اکنون کمی فرونشسته است. علت فرونشستگی آن است که حسد و غیرت نتوانسته است آنگونه که انتظار می‌رفت به سرعت از میان مردم ریشه کن شود. بنیانگذاران گروه اشتراکی در این باره خوش بینی بیش از حد به خرج داده بودند. آنها می‌گفتند که «غیرت» در گذشته مانند سرطان بوده، اکنون تا حد «رماتیسم» فرود آمده و فردا «زکامی» بیش نخواهد بود؛ یعنی بیماری ای است که باید به مرور دفعش کرد. ولی تجربه نشان داد که «رماتیسم» را هم نباید خیلی يك دستی گرفت.

گروه اشتراکی عبارت از آن است که تعدادی زن و مرد که ممکن است دو بدو، زن و شوهر یا دوست باشند، در منزلی با هم زندگی بکنند. البته، مانعی نیست که مرد بی‌زن یا زن بی‌مردی هم در میان آنها راه یابد؛ و همه این عده، حق دارند و می‌توانند که هر کس با هر که خواست همخوابگی کند.

زندگی جاری در این خانه‌ها به شیوه اشتراکی اداره می‌شود، بدینمعنی که هرکسی به نوبت خرید می‌کند، هرکسی به نوبت آشپزی می‌کند یا ظرف می‌شوید، و بچه‌هائی هم که در خانه باشند از جانب همه نگاهداری می‌شوند، و به این حساب، به تعداد مردها، پدربرای بچه، و

به تعداد زنها، مادر برای بچه، در این «خانواده بزرگ» وجود دارد. تا دوسال پیش، بنا به گزارش یک خبرنگار فرانسوی^{۱۰} «پنجاه» گروه «اشتراکی» در سراسر دانمارک تشکیل شده بود. حتی مهندس های «پیشرو» در صدد نقشه ریزی آپارتمانهای مخصوصی برآمده بودند که بخوبی بتواند جوابگوی این احتیاج جدید قرن باشد. بگذریم از اینکه در این خانه ها چه می گذرد، همین اندازه بگوئیم که سعی بر این است که «هیبت قضیه» هرچه زودتر بریزد و ته مانده حسد و شرمی هم اگر در بشر باقیمانده است از میان برود. معروف است که در گذشته، اعیان و اشرافی که می خواستند به سلك «دراویش» درآیند به آزمایش های سخت گذارده می شدند، و کارهایی چون گدائی و جارو کشی به آنها تکلیف می شد، تا منی و غرورشان فرونشسته شود و برای طی وادی «طریقت» سبکبار و آماده گردند. فتوادهندگان سکس هم که می شود گفت پایه گذار نوعی از «وحدت وجود جنسی» هستند، به همین راه رفته اند. کمال عقلی و بلوغ فکری شخص را از زمانی تصدیق می کنند که دیگر هیچ احساس غیرتی در او باقی نمانده باشد.

در دانمارک روسپیگری به روش رایج وجود ندارد، و لزومی هم ندارد که وجود داشته باشد. زنها و دخترهایی هستند که ساعتی در روز کار می کنند، برای آنکه رسماً شغلی داشته باشند و بقیه ساعات خود را می توانند «به شکار مرد» بپردازند. بین آنها دانشجو، کارمند «بخش عمومی»، «بخش خصوصی»، خلاصه از هر نوع هست^{۱۱}.

۱۰ — مجله France-Observateur شماره ۱ سپتامبر ۱۹۶۹.

۱۱ — تفصیل آن در کتاب Sexionary آمده است.

بعضی از روزنامه‌ها پراست از اعلان‌های مربوط به روابط جنسی. یکی از دوستان ایرانی مقیم کپنهاگ که زبان دانمارکی می‌دانست صفحهٔ اعلان یکی از روزنامه‌ها را برای من ترجمه کرد. گوناگونی و فراوانی این اعلان‌ها آدم را به حیرت می‌اندازد، به قول بیهقی از «هرلونی» و باب طبع همهٔ فرقه‌ها. هرکسی می‌تواند بادر ج چند خط اعلان در روزنامه و دادن نشانی و مشخصات خود، تقاضای «هماورد» کند؛ و نیز، هرکسی، چه غریب و چه بومی، کافی است که روزنامه‌ای بخرد، اعلان‌هایش را بخواند و سپس گوشی تلفن را بردارد و با طرفی که انتخاب کرده است ترتیب ملاقات بدهد، با همان سرعتی که در قضاها موی یکی را آتش می‌زدند و حاضر می‌شد.

چرا در میان همهٔ کشورهای روی زمین دانمارک علمدار آزادی جنسی شده است؟ این سرزمین کوچک کم و بیش دور افتاده، بسیار متمدن، آرام و مرفه، کشاورز و دامدار، با سنت کناره‌جوئی و مسالمت‌خواهی، بی‌آزار، بدون ادعا و بلندپروازی، چطور یک دفعه به فکر افتاد که اصلاحات دنیا باید از «سکس» شروع بشود، و بین ندهای پیامبر مآبانه‌ای که در عصر جدید برای نجات بشریت برآورده شده است - از مارکس تا گاندی - اوندای سکس را بر زبان آورد؟ موضوعی است که شخص را به سؤال وامیدارد.

روزگار ما روزگاری است که به قول شکسپیر در دریایی از مشکل «A sea of troubles» غوطه‌ور است؛ اگر فقط جنگ را در نظر بگیریم؛ تا دیروز کره و الجزیره و بیافرا بود و امروز کامبوج و لاوس و بنگال است، ویتنام که به جای خود؛ بر اینها افزوده می‌شود، نزاع سیاه و

سفید، جنگ عرب و اسرائیل، جنگ زبانی کانادا، جنگ مذهبی ایرلند؛ خلاصه دنیائی است دستخوش گرسنگی، تبعیض، تعارض‌های گوناگون، بیسوادى، آلودگى آب و هوا، انفجار جمعیت و ده‌ها مسئله دیگر. در این صورت آدم قدری تعجب می‌کند که چطور در گوشه‌ای از کره خاك، کاربی مسئله بودن به جائی کشیده باشد، که گِرهی جز سکس برای گشودن باقی نماند.

بنظر می‌رسد که جواب را در همین بی مسئله بودن باید جستجو کرد. اگر دانمارک هم مثل بعضی کشورهای دیگر، جنگ داخلی، خطر کودتا، اختلاف نژادی، سیل یا خشک سالی، فقر و انبوهی جمعیت می‌داشت، سرش به حل مشکل‌هائی که برای دیگران مزمن و خانگی شده‌اند، گرم می‌گشت و به این «تفتن‌ها» نمی پرداخت.

نخستین نکته گفتنی درباره دانمارک این است که کشوری است از همه خصوصیات تمدن غربی برخوردار، با حسن‌ها و عیب‌هایش. کشوری است دارای نزدیک پنج میلیون جمعیت و ۴۳۰۰۰ کیلومتر مربع خاك (کمتر از يك سوم استان فارس)؛ و با تعادل نسبی‌ای که بین جمعیت و خاك اوست، با باروری و آبادی زمین و برکت دریا، و با كمك علم و فن، توانسته است زندگی مرفهی برای ساکنان خود فراهم کند. صنعت و روستائیگری در این کشور بیشتر از هر سرزمین دیگر به هم آمیخته شده‌اند؛ همچنین دست به دست هم داده‌اند، سادگی و صفای دهقانی، با فزون طلبی و گوناگون جوئی تمدن صنعتی.

اکنون دانمارکی از بالاترین سطح زندگی مادی جهان امروز بهره‌مند است، کافی است که روزی چند ساعت کار بکند و بقیه روز را در رفاه و آسایش بسربرد. گاوداری و خوکداری که کسب رایج و منبع اصلی

هرآهه کشور است، کار مشکلی نیست. گاو دانمارکی، در عین متمدن بودن و مرفه بودن، شاید از جهتی بدبخت‌ترین گاوهای روی زمین باشد (حتی بدبخت‌تر از گاوهای ولگرد و مفلوک دهلی کهنه)، زیرا فقط کارش این است که روز ایستاده بماند و شب بخوابد، و هیچ وقت از طویله (یا بهتر بگوئیم خوابگاهش) پای بیرون نگذارد، و به عمرش نور آفتاب نبیند و غذای آباء و اجدادیش را که علف باشد نخورد، و خلاصه از زندگی گاوی خود جدا بماند، و سالی تقریباً ۵۰۰۰ لیتر شیر بدهد! ولی در مقابل دلخوشیش این باشد که روی دشت پلاستیکی بخوابد و هر روز شستشو بشود و با دستگاه الکتریکی شیرش را بدوشند و طویله اش بوی پهن ندهد.

زندگی گاوها تا حدی معرف زندگی انسانهاست؛ همه وسائل مادی فراهم است، فقط اشکال کار این است که گمکردگی تماس با وطن مألوف که طبیعت باشد، به میان آمده است. بهشت، چه آن را باور داشته باشید و چه نداشته باشید، مفهوم کنایه‌ای عمیقی دارد. وقتی آدم و حوا در بهشت بودند و همه چیز به کامشان بود، نه سردشان بود و نه گرمشان، و چون می‌خواستند میوه بخورند، شاخه سرفرود می‌آورد، و جوی شیر و انگبین در کنارشان روان بود، و سنگریزه‌های توی آب همه یاقوت و زمرد بودند، و حوا اگر می‌خواست بچه بیاورد زایمان بی‌درد می‌کرد، و چشمشان آنقدر باز نبود که بتوانند برهنگی یکدیگر را ببینند، می‌توان تصور کرد که چه زندگی ملال‌آوری بوده است! حوا که حساس‌تر از آدم بود، زودتر به غیر قابل تحمل بودن وضع پی برد. از این رو به گندم دل بست که بین همه میوه‌های بهشت این یکی ممنوع شده بود؛ و البته ارزش آن و لذت آن در همان ممنوع بودنش بود. خورد و جان خود را خلاص

کرد.

از آن پس پای بر زمین خرابهٔ پر گرد و خاک و پرخطر نهادند؛ بهشت از دستشان رفته بود، ولی چه باک؟ در مقابل، آگاهی و احساس در آنها پیدا شده بود که ببینند گرما و سرمائی هست، فراق و رنج و دوستی و شادی هست؛ خلاصه، «بار امانت» بردوشان قرار گرفته بود، بار آرزو کردن، مشتاق و عطشان بودن، و این، کفه ای بود در مقابل کفه بهشت. انسان در ازای گم کردن بهشت، حسرت بهشت را جاودانه در خود حفظ کرده؛ از این روست که بی اختیار مانند «اورفه» نگاه به پشت سر دارد، حسرت بازگشت به زندگی بهشتی ای در اوست که تصور می کند در گذشته داشته است، و به سبب گناه آدم و حوا از دستش رفته، محکوم به تحمل زندگی انسانی شده است. انسان، موجود حسرتمند و آرزومند است، سرنوشتش این است که در بهشت نباشد، ولی آرزوی بهشت را هم در دل نمیراند. خود آن را نداشته باشد تا بتواند آرزویش را داشته باشد. بنابراین اگر در این جهان، زندگی ای برای خود بیافریند که سایه ای از بهشت در خود بنهد، انسانیتش کاهش می پذیرد، چیز دیگری می شود.

و اما دانمارک، چنین تصویری در ذهن بعضی از مردم جهان نهاده است. هرقت بخواهند کشوری بهشت آسا، کشور نمونه نظم و آرامش و آزادی و کیف را مثل بزنند، از او اسم می برند. عده ای می پندارند که بدبختی و رنج بشری در آن به حد اقل تنزل پیدا کرده است. اگر یک روی قضیه را ببینیم، حق دارند. دانمارک، از سیصد سال پیش به این سو جنگ داخلی نداشته، همیشه بدون کودتا زندگی کرده، دولت در آنجا به کمترین حد ممکن «موی دماغ» مردم است. خلاصه، آن خوی سلحشوری و خونخواری وایکینگ های قدیم که اسلاف دانمارکی های

امروز بودند، و چندی نیمی از اروپا زیر پای آنها می لرزید، دیگر اثری از آثارش باقی نیست. امروز هر چه هست، مسالمت و ملایمت و شادخواری است.

مردم دانمارك را به کودکانی تشبیه کرده اند که مادرشان دولت است، آنها لازم نیست غم خود بخورند، دولت غم آنها می خورد. حدود ۸۵٪ مردم بیمه هستند. این پانزده درصد هم که نیستند از مزایائی نزدیک به بیمه استفاده می کنند. يك هفته بستری شدن در بیمارستان، فقط تا پانزده کورون (معادل شانزده تومان) تمام می شود. برای همه کودکان شیرخوارگاه و کودکستان فراهم است، حتی مادرانی که کودک نامشروع بی پدر به دنیا بیاورند، دولت به آنها کمک خرج می پردازد تا او را بی دغدغه خاطر بزرگ کنند.

از سوی دیگر، برای پیران آسایشگاههای مجهز به همه وسائل هست که بتوانند آخر عمر خود را در آنها بسر برند. تقریباً بیکاری وجود ندارد، مگر آنکه کسی به علتی نتواند یا نخواهد کار بکند، که در این صورت مقرری از دولت دریافت می دارد و امرش می گذرد. همه چیز حساب شده، پیش بینی شده و آماده شده است. حتی زندانیان وضعی دارند که بسیاری از «آزادان» دنیا حسرت آن را می خورند! می توانند عقاید خود را با کمال آزادی در روزنامه ناشر افکار خود منتشر کنند و هرچندگاه یکبار نه تنها همسر، بلکه رفیقۀ خود را در زندان بپذیرند و در اطاق مخصوصی که Love Room نام دارد با او خلوت کنند. هرگرفتاری ای در زندگی پیش آید؛ مؤسسات «کار راه انداز»ی هستند که با يك زنگ تلفن آنّا حلّ مشکل می کنند. حتی دولت خرج کفن و دفن افراد را هم می پردازد که با خیال راحت بمیرند، یعنی تا لب گور آنها را همراهی می کند.

بنابراین اگر بشود گفت مسئله ای در دانمارک وجود دارد، آن مسئله بی‌مسئله‌گی است، بدبختی خوشبخت بودن است. وقتی هرکسی در مقابل چند ساعت کار روزانه، همه وسائل گذران را در اختیار داشت، زندگی از مرز «چکنم چکنم» گذشته بود؛ برای کودکی و جوانی و پیری و افتادگی و بینوائی و بیماری، هریک جدا جدا فکر شده بود، دیگر واقعاً مسئله ای باقی نمی‌ماند. دیگر آدمیزاد می‌ماند معطل که در زندگی با چه چیز دست و پنجه نرم کند؛ زندگی می‌شود انتظارگاه مرگ؛ آدم می‌نشیند و روزها را پشت سر هم به سر می‌آورد تا به آستانه مرگ برسد. چون کسی بدبختی را نشناخت، استعداد جذب خوشبختی را هم از دست می‌دهد؛ چون بیم از آینده نداشت، امید به آینده نیز در او کاستی می‌گیرد. بقول ورن «بدون مهر و بدون کینه، دل من خیلی غمینه!».

در چنین زندگی ای، گرفتاریها و ناراحتی‌های روزمره از میان می‌رود، ولی مصیبت این است که ملالت جای همه را می‌گیرد؛ ملالت که با پنبه سر می‌برد و آهسته آهسته می‌کاهد. این ملالت در زندگی دانمارکی جلوه گر است: در پیران که در آسایشگاه به انتظار مرگ نشسته‌اند، در جوانانی که به هیپیگری و مخدر و حشیش و کامجویی پناه می‌برند^{۱۲}، در مردان و زنانی که چاره کار را در الکل می‌جویند و خود

۱۲ - استعمال حشیش در دانمارک خیلی رایج است، و تا کنون میتینگ‌های متعددی برای قانونی کردن آن داده شده است. در سال ۱۹۶۹ وزارت دادگستری دانمارک موضوع را مورد بررسی قرار داد و نتیجه مطالعه اش حاکی بود که یک چهارم جوانان دانمارکی لااقل یکبار به عمرشان حشیش را آزمایش کرده‌اند، و یک صدم آنها به کار برنده منظم و مداوم آن هستند، و یک هزارم جوانان دانمارکی مخدرهای قوی (چون هروئین و مرفین و غیره) بکار می‌برند (مجله فرانس ايسرواتور، شماره ۱۷ ژوئن ۱۹۶۹).

را سیاه مست می‌کنند. معروف است که بعضی کودکان از چهارده سالگی به نوشیدن الکل خو می‌گیرند^{۱۳}.

زندگی بی‌مبارزه و بی‌مشکل، قوه ابتکار و سرزندگی و ذوق ماجراجویی را در شخص تحلیل می‌برد. تخیل به کار نمی‌افتد و همه چیز وابسته به ماشین و به دستگاه اجتماع می‌شود که مانند ساعت خود کوکی کار می‌کند.

بدین سبب عجیبی نیست که در این «خوشبخت‌ترین کشورهای دنیا» تعداد خودکشی از سایر نقاط دنیا بیشتر باشد.

از يك سو موریانه ملالت روح را می‌خورد، و از سوی دیگر این روح بر اثر عادت به رفاه، شکننده و بی‌تحمل شده است، توقع ندارد که به مانع برخورد؛ اگر خورد استقامت نمی‌ورزد؛ ترجیح می‌دهد که نباشد تا باشد و رنج بکشد.

يك قرینه اش این است که در زمان جنگ و سالهای بعد از جنگ، که به علت اشغال، يك دوران کشش و کوشش در زندگی دانمارکی شروع شده بود، تعداد خودکشی کاهش یافت. همین وضع غیر معمول، بر مقاومت مردم افزوده و انگیزه و معنایی در زندگی آنها نهاده بود^{۱۴}.

→ ۱

۱۳ — میخوارگی دانمارکی‌ها حتی در زمان شکسپیر هم معروف بوده و هاملت به آن اشاره ای دارد.

۱۴ — در سالهای جنگ و چندی بعد از آن، دانمارک از لحاظ تعداد خودکشی در ردیف هشتم قرار گرفت، مجدداً از سال ۱۹۵۱ به ردیف اول بازگشت.

رشدگی آسان، شخص را از اندوه و مشکل فراری و ترسان می‌کند. مثلاً دانمارکی، هنگام عزا لباس سیاه نمی‌پوشد، تا مبادا رنگ تیره یادآور مصیبت او بشود و بردوام آن بیفزاید. پای بندی بیش از حد به نظم نیز از تنبلی ذهنی حکایت دارد؛ نظم شکنی مستلزم فعالیت مغزی و جسارت است، در حالی که اگر کسی دست از پا خطا نکند آرامش خیالش به هم نمی‌خورد. مثلاً سرچهارراه‌ها، اگر چراغ سبز نباشد محال است پیاده‌های دانمارکی بگذرند، ولو از هیچ طرف اتومبیل دیده نشود. اما اگر در بین آنها يك خارجی بود که راهش را کشید و رفت، آنها هم بی‌اختیار به دنبال او راه می‌افتند.

بنابه آمار موجود، در دانمارک به نسبت جمعیت، کتاب پانزده برابر ایالات متحده آمریکا چاپ می‌شود و مشهود است که کتابفروشی‌های کپنهاگ جزو عالی‌ترین کتابفروشی‌های دنیا هستند. موسیقی و نمایش و رقص نیز چنانکه گفتیم به آسان‌ترین و ارزانه‌ترین نحو در اختیار اکثریت مردم قرار می‌گیرد؛ با این حال، دانمارک، از لحاظ کیفیت، یک کشور هنری و فرهنگی به حساب آورده نمی‌شود.

بر اثر همین وضع است که اعتقاد مذهبی نیز در دانمارک سست شده است. بیش از صدی ۱۲ مردم روزهای يك شنبه به کلیسا نمی‌روند. این تعداد «مؤمن»، به نسبت سایر کشورهای اروپای غربی و آمریکا، خیلی کم است. این نیز برمی‌گردد بدان اصل که پای بند بودن به معتقدات و ایدآلیسم منع و مرزو محرومی ایجاد می‌کند، و این البته مغایر است با روحیه شادی‌پسند و آسان‌گیر.

بنا به آنچه گفته شد، فقدان معنویت، نظم بی‌حد، یکنواختی زندگی ماشینی و متصنع، رفاه مادی، و تیرگی و سردی و مرطوبی اقلیم دست

به دست هم داده و به ایجاد محیطی كمك کرده‌اند که در آن درخت زندگی، نیم بارش تلخ است و نیم دیگر شیرین.

برای مثال وقتی برافروختگی روحی نبود، عشق پدید نمی‌آید. رابطه زن و مرد برمبنای حسابگری و بده‌بستان قرار می‌گیرد. عشق که کارش این است که به میل جنسی عمق می‌بخشد و آنرا با سایر آرمانهای زندگی می‌آمیزد، وقتی میدان خالی کرد، انگیزه رابطه زن و مرد می‌شود یا انتفاع مادی یا تعاطی جسم، به گفته شاعر «زر می‌خواهد دعا نمی‌خواهد!»

بدیهی است که در این صورت، حرمان و ایثار و سوختگی (به قول عرفای ما) دیگر مفهومی ندارد، و برای گذاردن مقداری نمک و هیجان و چاشنی و تنوع در زندگی، جز این چاره‌ای نیست که به آزادی جنسی و گوناگونی تن پناه برده شود.

علت دیگر فراوانی خودکشی را نیز همین کمیابی عشق دانسته‌اند: چه، اگر کسانی بودند درین اقلیت، در بین تکروها که احیاناً عاشق شوند، از آنجا که جوابی به عشق خویش نمی‌یابند، دل‌مرده و تلخ‌کام میشوند، و هرگاه درجه مقاومتشان کم باشد، از پای درمی‌آیند.

چون حرف بر سر اقلیت و تکروها شد، چند کلمه هم از آنها بگوئیم، زیرا درك روح دانمارك بدون اشاره به آنها غیرممکن است. جامعه دانمارك مثل هر جامعه‌ای که يك جریان کلی اکثریتی دارد (یعنی شیوه زندگی‌ای که مورد عمل و قبول اکثریت است) يك جریان باريك اقلیتی هم دارد، چون چشمه زلالی در کنار رودی؛ و این دومی عکس‌العمل اولی است. وقتی اکثریت بر سر موضوعی توافق کردند دلیل بر آن است که نفع آنها در آن است، و روال کلی جامعه بر آن قرار می‌گیرد

که منفعت این عده فراوان را تأمین کند. و این به زیان جریان معنوی و فرهنگی جامعه می‌شود؛ زیرا اکثریت، علی‌الاصول، طالب منافع مادی و آنی خویش است (مگر در مراحل که موقتاً تحت تأثیر احساسات قرار بگیرد) و چون به هم پیوست، زورمند می‌شود، و هر زوری نطفه تجاوزی در خود دارد، و این ناگزیر موجب پدید آمدن اقلیتی می‌گردد؛ یعنی موجودات حساس، کناره‌رو، حاشیه‌گرد و «خارج از گود» که به علت همین کنار بودن، روشن‌تر می‌بینند و به‌توانائی درک واقعیات جامعه خود را می‌یابند. اگر این اصل را قبول کنیم که باید حق به اکثریت داد، این را نیز باید پذیرفت که این اقلیت است که از لحاظ فکری و فرهنگی قابل اعتناست.

پیشوای این تکرورها و رفض‌گرایان در دانمارک کی‌یرکگارد^{۱۵} است. وی، اندیشه‌ای درست مغایر با فکر رایج زمان داشت و در مقابل اکثریت برون‌بین، معتقد به درون بود. اعتقاد داشت که حقیقت از درون انسان سرچشمه می‌گیرد، نه از علم و فن؛ عصر کی‌یرکگارد، عصر ایمان به اعجاز و فن بود، و از نظر اکثریت مردم دانمارک پیشرفت‌های علمی ضامن نجات و سعادت بشریت شناخته می‌شد؛ و شیوه زندگی، بر اصالت ماده و بهره‌برداری از مواهب عینی و جسمانی مبتنی شده بود. وی برعکس به نوعی از عرفان جدید روی برد و رستگاری را در خوار شمردن زندگی برونی و اعراض از مواهب مادی شمرد. گفت که باید هرچه ممکن است از جسم دور شد و صدای روح را شنید.

۱۵ — Soren kierkegard (۱۸۱۳ — ۱۷۵۵) فیلسوف و نویسنده دانمارکی.

نظریات او بعداً در ایجاد مکتب Existensialisme تأثیر اساسی گذارد.

کی‌بر کگارد که پایه‌گذار اگزستانسیالیسم مسیحی است، می‌گوید که بشر در انتخاب راه خود مختار است، مسئول کار خود است، زیرا آگاه است. بنابراین راهی را که درپیش می‌گیرد باید راه معنوی باشد. در کتاب معروفش به نام «یا این، یا آن» خلاصه کلامش این است که نمی‌شود هم خدا را خواست و هم خرما را؛ هم لذائد دنیوی را جست و هم زندگی انسانی را؛ باید یکی را برگزید، و اضطراب درونی بشر جدید را ناشی از تعارض بین «حقیقت جاودانی» و خواهش‌های جسمانی می‌داند.

از این رو، این مرد در کشور خود فیلسوف غربی است، هیچگاه محبوب مردم خویش نبوده است. نام‌آوری او بر کشورش تحمیل شده؛ چون دیگران او را بزرگ شمردند، هموطنانش نیز ناگزیر شدند که به نام او افتخار کنند.

به‌طور کلی، قسمت عمده آثار هنری و ادبی و فکری اسکاندیناوی، از «مخالف‌خوانی» و تلخی و بدبینی‌چاشنی دارد. برخلاف روش زندگی اکثریت مردمش، ناآرامی خاصی در روح این سرزمین پنهان است که در آثار برگزیدگانش منعکس می‌گردد. نویسندگان و هنرمندان و فیلم‌سازان اسکاندیناوی به بیان می‌آورند آنچه را که در کنه ضمیر عامه مردم است و فروخورده می‌شود.

اکثر نام‌های برجسته‌ای که به یاد می‌آیند از این خانواده‌اند، مانند: ایبسن^{۱۶} و کنتوت هامسون نروژی^{۱۷} و استریندبرگ^{۱۸} و لاگر کویت^{۱۹} و برگمن سوئدی^{۲۰} و ژاکوبسن^{۲۱} و درایر دانمارکی^{۲۲} و ده‌ها تن دیگر، گمنام‌تر...

حتی هانس کریستیان اندرسن هم که قصه سرای عامه پسند و محبوب القلوب دانمارکیهاست، از این چاشنی تلخ بری نیست. قصه های او نیز از بدبختی و تنهایی حکایت دارند. قهرمانانش در جستجوی دنیای گرم تر و مهربان تر هستند. مردم آنچه را که در زندگی واقعی خود نمی بینند در این داستانها می جویند. بی جهت نیست که دانمارک سرزمین افسانه های جنّ و غول و پری است. رؤیا و وهم جانشین واقعیت میشوند.

در امر آزادی جنسی، ملاحظات اقتصادی را هم نباید از نظر دور داشت. هم اکنون نزدیک پانصد مؤسسه تولید «الفیه شلفیه» در دانمارک است (سیصدتای آن در کپنهاگ)، و صادرات محصول آنها در سال به صد میلیون کورون (بیش از صد میلیون تومان) برآورد شده است که برای کشور کوچکی چون دانمارک مبلغ کمی نیست. گذشته از این، نهضت جنسی این کشور را از «انزوای» جغرافیائی بیرون آورده، و وارد صحنه

۱۶-henrik Ibsen (۱۸۲۸ - ۱۹۸۶) تراژدی پرداز نروژی و یکی از برزگترین نویسندگان عصر جدید.

۱۷-Knut Hamsun (۱۸۵۹ - ۱۹۵۲) داستان نویس نروژی، برنده جایزه نوبل ادبیات سال ۱۹۲۰.

۱۸-Strindberg (۱۸۴۹ - ۱۹۱۲) نویسنده سوئدی.

۱۹-Lagerkuist (۱۸۹۱) شاعر و داستان نویس سوئدی، برنده جایزه نوبل ادبیات سال ۱۹۵۱.

۲۰-Ingmer Bergman نویسنده و فیلم پرداز سوئدی متولد ۱۹۱۸.

۲۱-Jacobsen (۱۸۷۶) داستان نویس دانمارکی.

۲۲-Carl Dereyer فیلم پرداز معاصر دانمارکی.

بین المللی کرده است. کپنهاگ از چندی پیش به این سو جزو شهرهای توریستی مهم درآمده است، و سیاحان که اکثراً برای تماشای سیمای جدید این کشور بدان روی می‌برند، مبلغ قابل توجهی در آن خرج می‌کنند. خلاصه آنکه کشور تیره فام سرد شمالی، با گرمای تن و روشنی تن، خود را در ردیف سرزمین‌های آفتابگون مدیترانه قرار داده است.

درآمد توریستی نمی‌تواند برای مردم دانمارک کم اهمیت گرفته شود. برای کشوری که واردات و صادراتش سال به سال بی‌تبادل تر می‌شود و موازنه ارزش از جانب سکس تأمین می‌شود، یک کورون هم یک کورون است.^{۲۳}

همانگونه که سکس و اقتصاد با هم پیوند کرده‌اند، سکس و سیاست را هم نمی‌توان از هم جدا دانست. دستگاه حاکمه دانمارک که فطرتاً آزادمنش است، و بدان هم می‌نازد، قادر نبوده است که در برابر یورش جنسی فرزندان خود مقاومت ورزد؛ حتی ماهیتش آن بوده است که آن را تشویق کند. فزون‌طلبی و انقلاب جنسی از لحاظ حکومت، فزون‌طلبی و انقلاب بی‌آزاری است، مشغول کننده است. پادزهر تمایلات سیاسی مخرب و افراطی است.

تلخی فکر انقلابی وقتی با شیرینی سکس آمیخته شود، می‌شود

۲۳ - در دانمارک امروز واردات بر صادرات فزونی دارد و دولت دستخوش کمبود ارزی و مشکل اقتصادی است. علتش از یک سوافزایش توقع مردم و تمایل روزافزون به مصرف و خرج است و از سوی دیگر، تنزل بازار صادرات دانمارک که قسمت عمده آن را مواد دامی (گوشت و غیره...) تشکیل می‌دهد؛ فقدان منبع نیرو و معدن، مانع بوده است که این کشور بتواند صادرکننده مواد صنعتی مهمی باشد.

معجونی، بقول سعدی شبیه به «سقمونیای شگرآلود» و البته از حدّتش کاسته می‌گردد. بنابراین وقتی می‌بینیم که یکی از «گروه‌های اشتراکی» کپنهاگ نام خود را «شادی مائو» گذارده است، به یاد آن گرگ قصه «بڑک زنگوله‌پا» می‌افتیم که دندانهایش را کشیدند و به جای آن‌ها پنبه گذاشتند.

در سال ۱۹۶۶ از طرف وزارت دادگستری دانمارک يك هیئت حقوق‌دان مأمور بررسی مسائل مربوط به «پورنوگرافی» (نشریات الفیه شلفیه) شد. این هیئت پس از رسیدگی ممتد و مشورت با اهل فن (روانشناسان، روانکاوان و جامعه‌شناسان) پیشنهاد کرد که چون مردم باید علی‌الاصول مجاز باشند که هرچه را می‌خواهند بنویسند و بخوانند و نشر دهند، و چون دلیل علمی‌ای در دست نیست که نشریات این‌چنانی به حال کودکان و بزرگسالان مضر باشد، و چون بطور کلی موضوع اخلاق جامعه نباید مورد قانونگذاری قرارگیرد، پس خوب است هرگونه مانع قانونی از پیش‌پای اینگونه نشریات برداشته شود.

این پیشنهاد با نظر موافق نگریسته شد و در سال ۱۹۶۷ نخست نوشته‌ها (نشریه و کتاب) و دو سال بعد، فیلم و عکس آزاد اعلام گردیدند.

دانمارکی‌ها برای نهضت جنسی خود این توجیه را دارند که چون سکس از قید و مانع نجات یافت، و هاله تقدّس و قبح و حرمت و رمزی که گرداگردش است محو گردید، دیگر هیبتش فرو می‌ریزد؛ چیزی می‌شود از چیزها، و در نتیجه، پیچیدگی‌ها و عقده‌هائی را که در زندگی بشر ایجاد کرده‌ست، از میان می‌رود؛ و دلیل عینی‌ای را که با غرور عرضه

می‌کنند این است که از تاریخ اعلام آزادی جنسی، از تعداد جرائم جنسی در دانمارک کاسته شده است^{۲۴}.

این استدلال خیلی محلّ تأمل است. در حیات يك ملت مهم این نیست که چند جرم جنسی در سال کم‌تر یا بیشتر اتفاق بیفتد، سؤال اصلی این است که برداشتن موانع جنسی بر سر هم چه تأثیری در جامعه می‌گذارد. پس باید موضوع این‌طور مطرح شود که جامعه‌ای که سیاست «درهای باز» را در امر جنسی پذیرفته است، آیا رو به سعادت و پیشرفت می‌رود یا رو به انحطاط.

گمان نمی‌کنم به آسانی بتوان منکر شد که تا به امروز پیشرفت تمدّن و فرهنگ بشر رابطه‌ای نزدیک با مقداری منع و موانع و حجاب داشته است. تمدّن زائیده کشش و کوشش انسان است، برای به دست آوردن آنچه به دست آوردنش آسان نبوده، آنچه به زندگی معنی و گشایش و عمق می‌بخشیده. خصوصیت آدمیزاد و انسانیت انسان تا حدّی در آن بوده است که هرچه را دلش می‌خواسته نکرده؛ اگر بشر از همان اوّل، همه چیز را به کام خود می‌دید، کسی می‌توانست تفکر خود را به پیش راند؟

گذشته از این می‌دانیم که امر شناخت زیبایی با لذّت جنسی وابسته است، و بنا به گواهی روانشناسی، خود دریافت زیبایی رابطه نزدیک

۲۴ — این نظر هنوز کاملاً قبول نشده است که آزادی جنسی در دانمارک موجب کاهش جرائم جنسی شده باشد. به عقیده عده‌ای کاهشی را که آمار نشان می‌دهد ناشی از آن است که جرم‌ها کمتر از پیش به دستگاه قضائی و پلیس اعلام می‌شود.

باکمیابی و گذرندگی و حجاب و درجه اشتیاق دارد که چون این‌ها از میان بروند، ادراک زیبایی نیز در معرض کاهش قرار خواهد گرفت.

سیر تمدن، موازی با سیر تلطیف نیاز جنسی بوده است. بشر در این سیر، کوشش داشته که خود را از خصوصیات حیوانی خویش دور نگهدارد و برهه آنچه با حیوانات مشترک دارد، پرده‌ای پوشاند. این نتیجه تقارن و تعارضی است که در دوگانگی سرشت اوست.

فرهنگ و تمدن زائیده «توازن» بین دو جنبه روحانی و حیوانی بشر است؛ هر وقت این توازن به سود نیمه بهیمی انسان به هم خورده، تمدنی را با خود آورده، گاهی هم سقوط؛ داستان سدوم و عموره در کتابهای مقدس، مفهوم کنایه‌ای عمیقی دارد، همین گونه است سقوط و زوال تمدن‌های آشور و بابل و روم و غیره...

در زندگی بشر، در میان مانع‌ها، مانع و حجاب جنسی از همه بزرگتر بوده است. از همین روست که منشاء اینهمه آثار گردیده؛ شبیه به کارکرد موتور جت است: وقتی به عقب می‌زند، به جلو می‌راند.

شاید زبان فارسی از لحاظ داشتن شعر عاشقانه، از غنی‌ترین زبان‌های دنیا باشد (چه ترانه‌های عامیانه و چه تغزل، چه از جهت کیفی و چه از جهت کمی) و من تردید ندارم که علت عمده‌اش آن است که مانع و حجاب در کار بوده. بطور کلی در همه تمدن‌ها، قسمت بزرگی از آثار ادبی و هنری، از قدیم‌ترین زمان تا کنون، بنحویست مستقیم از غریزه جنسی سرچشمه و الهام گرفته‌اند. ولی از کی؟ از زمانی که این غریزه تلطیف شده و نام عشق بر خود نهاده است. عشق، چیزی جز آرزوی دست یافتن نیست، و همواره در تناوب و تسلسل بین کامروائی و ناکامی پرورده شده است.

اگر غریزه تبدیل به عشق نشده بود آیا موزه‌ها و کتابخانه‌هایی که به صورت امروز هستند می‌بودند؟ پس بازگشت به دنیای «چراگاه» یعنی دنیای برهوت و بی‌مرز جنسی، لطمه بزرگی به هنر و زیبایی و سیر تمدن و فرهنگ خواهد زد که بشر امروز آنقدر سنگش را به سینه می‌زند.

اکنون برای آنکه خیال کسانی را که احیاناً تردیدی در این باره دارند راحت‌تر کنم، گواهی چند دانشمند را در اینجا می‌آورم:

آقای چارلز اچ کیتینگ^{۲۵} عضو کمیسیون امریکائی تحقیق راجع به نشریات مستهجن و صور قبیحه می‌نویسد: «لذت برای بشر وسیله است نه غایت. بنابراین نمی‌توان ارزش‌ها و مقاصد بالاتری را که به لذت وابسته‌اند از آن جدا کرد. همه می‌دانند که اشتها لزوم خوردن را همراه با لذت و میل می‌کند. خوردن، برای زنده ماندن عملی معقول و طبیعی است، عمل سالمی است، اما زندگی کردن به قصد خوردن، سوءاستفاده از چیزی است که در نفس خود خوب است. این اصل، درباره سکس نیز صدق می‌کند؛ غریزه جنسی، هم برای فرد و هم برای خیر مشترک نوع بشر سودمند است، اما تا زمانی که خلّاق و ایجادکننده است، تا زمانی که به عشق می‌انجامد. اگر درصدد آن برآید که تنها خود را خدمت کند، آنگاه به انحراف می‌گراید؛ نیروی ضداجتماعی، گسلنده، و احیاناً تباه‌کننده عشق و زندگی می‌شود».

پرفسور انوین Unwin استاد دانشگاه اکسفورد، که در شناخت جامعه‌های ابتدائی تخصص دارد. در کتاب خود بنام «سکس و

۲۵ — H. Keating charles در کتاب:

The Report of the Commission on obscenity and Pornography

(ص ۸۵)

فرهنگ» به این نتیجه رسیده است که افزایش آزادی جنسی همواره همراه بوده است با انحطاط اجتماعی. می‌نویسد: «هرچه يك جامعه در امر سكس بی‌بند و بارت‌ر باشد، نیروی خلاق کمتری عرضه می‌کند، و سیر آن به سوی تعقل، ادراك فلسفی و تمدن پیشرفته، کندتر می‌شود».

این نظر مورد تصدیق پیتریم سوروکین Pitrim Sorokin استاد جامعه‌شناسی دانشگاه هاروارد نیز هست که تشدید رفتار ضد اجتماعی و ضد اخلاقی را وابسته به تشدید گرایش به جانب تصویرها و نوشته‌های شهوانی می‌داند.^{۲۶} ارنولد توین‌بی Arnold toynbee در مقاله‌ای در سال ۱۹۶۴ نوشت: «فرهنگی که تجربه جنسی را در نوجوانان و جوانان دهنه‌بزند، مناسب‌ترین فرهنگ برای پیشرفت است»^{۲۷}.

نیاز جنسی که تا امروز برای بشر منبع انگیزش‌ها بوده است، اگر بخواهد «اجتماعی» اعلام شود، دیگر چه لطفی در آن باقی می‌ماند؟ آن نیز کم‌کم در ردیف نیازهای عادی زندگی قرار خواهد گرفت و چه بسا روزی برسد که به همان آسانی که سگه‌ای تو ماشین می‌اندازند و يك بسته آدامس بیرون می‌آورند، به همان آسانی رفع حاجت جنسی خود بکنند.

از هم اکنون در بعضی کشورها طلیعه این دلزدگی پدیدار است، و برای آنکه به آن قدری چاشنی زده شود، به انواع اعوجاج‌ها و صنعتگری‌هایش می‌آیند که این باز خود بر ملالت موضوع می‌افزاید.

۲۶ — عبارت سوروکین این است: «هیچ جامعه‌ای را نمی‌توان نشان داد که تساهل جنسی را جانشین قیود جنسی کرده و توانسته باشد مقام عالی خود را در زمینه فرهنگی حفظ کند.»

۲۷ — به نقل از مقاله چارلز کیتینگ (گزارش کمیسیون امریکائی) ص ۵۷۹.

نکته دیگر این است که عنان گسیختگی جنسی موجب کاهش ارزش انسان و بخصوص زن شده است. در این موقع جدید، دیگر زن و مرد خود را به عنوان دستگاه فروشاننده آتش شهوت تلقی می‌کنند نه بیشتر؛ و طبیعی است که هر «دستگاهی» که در این مقصود بهتر کار کرد مرغوب‌تر شناخته خواهد شد؛ و به این حساب، هویت انسانی مفهومش را از دست می‌دهد و خاصیت و ارزش وجودی فرد فقط در همان محدوده تخت‌خواب امکان بروز می‌یابد و به تقویم گذارده می‌شود.

طرفداران آزادی جنسی می‌گویند: «در کار سکس اختلاف بزرگی است بین آنچه مردم می‌خواهند بکنند، و آنچه می‌کنند» و درخواستشان آن است که باید مردم در این زمینه به جایی برسند که هر چه می‌خواهند بکنند. ولی مشکل در این است که کسی که همه چیز به دست می‌آورد، باسانی از همه چیز بیزار می‌شود. گذشته از این، مردم خیلی کارها می‌خواهند بکنند که اگر به آنها اجازه داده شود که بکنند، دیگر سنگ روی سنگ بند نخواهد بود، از جمله جنایت و آدم کشی. این عقیده در میان عده‌ای از دانشمندان هست که جنایت و تجاوز جزو ذات بشر است و این تمدن و تربیت است که او را رام و محتاط کرده^{۲۸}، و به او دهنه زده است. دلیلی نیست که همه کسانی که جنایت نکرده از دنیا رفته‌اند، میل به کردنش هم نداشته بودند.

۲۸ - برای اطلاع در این باره ممکن است رجوع شود به دو کتاب ذیل: (چاپ

Antony Storr L, idée de paix et Lagression
Human aggression تألیف
bumaine A.Mitscherlich

وضع در مورد نوجوانان بسیار حساس تر است، چه، اینان از همان سن‌های پائین (در کشورهایی نظیر امریکا و دانمارک) با نشریات جنسی آشنا می‌شوند، و دنیای سکس بطریقی که در این عکس‌ها و نوشته‌ها آمده به آنها عرضه خواهد شد.^{۲۹}، بنابراین ورود آنان به عالم بلوغ، از طریق لجنزاری خواهد بود که تصوّرش لرزه برپشت ما «بی‌تمدن»‌ها و «اُمَل»‌ها می‌افکند. کودکی را در نظر بیاورید که می‌داند پدر و مادرش شغل live show دارند یا عضو کلوب Mate swapping (تعویض همسر) هستند.

اما خطرناک‌ترین خاصیتی که در سرمشق دانمارک بتوان دید، جنبه تسری بخشی آن است. از هم‌اکنون جوامع صنعتی اروپای غربی در معرض تهدیداند. از امریکا نگوئیم که خود در این میدان باجی به دانمارک نمی‌دهد. در خیلی جاها صحبت برسر تجربه دانمارک و احیاناً موفقیت‌های دانمارک است. در گزارش کمیسیون آمریکا راجع به مسائل جنسی چندین جا به «پیشوائی» و «پیش‌کسوتی» دانمارک اشاره شده است. همین تابستان گذشته، بحث قضیه در مطبوعات انگلستان داغ بود. خلاصه کلامشان این است که وقتی دانمارک کرد و موفق شد، ما چرا نکنیم؟

^{۲۹} — در مقدمه کتابی که پسرها و دخترهای مدرسه در دانمارک به کار می‌برند نوشته شده است: «این کتاب درسی در خود دارد و آن این است که حق هر بنی نوع بشری است که احتیاجات جنسی خود را برآورده نماید، چه زن باشد و چه مرد و هر سنی داشته باشد... می‌تواند برای ارضاء این نیاز، هر روشی را که دلش خواست انتخاب کند.» به نقل از گزارش کمیسیون امریکا (ص ۶۱۵).

اگر وضع دنیا به همین روال به جلو برود، این شتری است که در خانه خیلی‌ها خواهد خوابید. نخست کشورهای صنعتی سرمایه‌داری، سپس آن دسته از کشورهای «در حال توسعه» (در سطح طبقه مرفه و نودوست) که دلشان برای تقلید از فرهنگ و بخصوص این نوع تقلیدها لک زده است. حتی درباره آن عده از کشورهای سوسیالیستی هم که دارند طعم بورژوازی را از نومی چشند، نمی‌شود قسم خورد. البته رادیوها و تلویزیونها و نشریات سرگرم‌کننده، در پیشبرد این نهضت نقش مهمی برعهده دارند.

همانگونه که در پیش اشاره شد، بدبختی این است که موضوع هم جنبه اقتصادی پیدا کرده و هم جنبه سیاسی. سوداگرانی در کشورهای مستعد کمین کرده‌اند تا در اولین فرصت این بازار پرسود تروتازه را در دست بگیرند. از لحاظ سیاسی هم می‌دانیم که بین فساد و انواع خاصی از قدرتها همیشه میانه خوبی بوده است (پسرعمو- دخترعموهائی که عقدشان را در عرش بسته‌اند).

اندیشه‌هائی که در قرن نوزدهم و بیستم دنیا را تکان داده است و در مورد اشتراك مال، مارکس پیشوای آن بود، و در مورد اشتراك زن دانمارك پیش‌آهنگ آن است، مانند بسیاری از افکار دیگر به کهنگی افسانه‌هاست، و من شخصاً احساس غرور می‌کنم که می‌بینم هیچ‌یک از این دو فکر، از چشم فرهنگ باستانی ایران پنهان نمانده است. چنانکه می‌دانیم، پانزده قرن پیش، شخصی بنام مزدك بامدادان که معروف است اهل ری بوده، بیرون آمد و گفت که باید نظم تازه‌ای در مورد زن و مال گذارده شود و این ندای او آنقدر گوش شنوا یافت که پایه

حکومت ساسانیها را به لرزه درآورد، و سرانجام خسرو انوشیروان ناگزیر شد که آثار آنرا در خون بشوید.

مزدك می‌گفت که کینه و افتراق در میان مردم ناشی می‌شود از عدم تساوی؛ پس برای رفع آن باید نابرابری را از میان برداشت. به نظر او، زن و خواسته سرچشمه نابرابریها بودند. می‌گفت: افراد بشر در اصل مساوی خلق شده‌اند؛ این درست نیست که بعضی از آنها زن بیشتری مال بیشتر در اختیار داشته باشند، باید این دورا بر مبنای عادلانه‌ای تقسیم کرد.

مزدکیان برخلاف آنچه معروف شده زندگی زاهدانه‌ای داشتند، پیشوایانشان حیوانات را نمی‌کشتند، گوشت نمی‌خوردند و از لذت‌های جسمانی پرهیز می‌کردند. مزدك پیروانش را به دوری از کینه و ستیز اندرز می‌داد. تعالیم وی در اصل صلح طلبانه و انسانی بود.^{۳۰}

ریشه نهضت را باید در وضع اجتماعی و سیاسی زمان جست که در آن همدستی اشراف و موبدان، زندگی را برای مردم محروم دشوار کرده بود. همه مواهب خاص طبقه معینی بود. شیوه احتکار زن و تعدد زوجات متمکنین، گاهی بینوایان را از یافتن يك زن هم محروم می‌داشت، بنابراین عجبی نبود که از جانب مزدك موضوع «تقسیم عادلانه تر زن» نیز در کنار خواسته عنوان گردد.

البته چون جنبش مزدکیان شکست خورد و موبدان و اشراف با آن دشمن بودند، آنرا عرضه تهمت کردند و در مواردی درست وارونه آنچه بود، جلوه دادند. این تهمت زنی به بعد از اسلام هم سرایت کرد و

۳۰ - گیرشمن هم این موضوع را تصدیق کرده است (ایران از آغاز تا اسلام،

ترجمه فارسی ص ۳۰) همینطور کریستن سن، و محققین معتبر دیگر.

نویسندگان و مورّخین دوران اسلامی که بیان کننده نظر دستگاه حاکمه و طبقه مسلط بودند به تکرار همان حرفها پرداختند.

نهضت‌ها و فرقه‌های ایرانی بعد از اسلام که با خلافت بغداد و حکومت ترکان (غزنوی و سلجوقی) دشمن بودند، (از جمله اسماعیلیان) و به عنوان قمرطی و باطنی و رافضی و غیره شهرت داشتند، اتهام تمایل به مزدکیگری به آنها بسته می‌شد؛ پیش‌آهنگ آنها جنبش خرمیان بود. حکومت‌های وقت می‌کوشیدند تا با تخطئه مزدکیان، مخالفان خود را دشمن دین و اخلاق معرفی نمایند، و آنان را به «مادر و خواهر و دختر حلال داشتن» متهم کنند.

در تاریخ بلعمی آمده است که مزدک «نکاح از زن بیفکند و ملک از خواسته برگرفت و گفت: خدای این جهان میان خلق راست نهاد، و کسی را کم و بیش نداد؛ ایدون باید به زن و خواسته راست (یعنی برابر) باشید...»^{۳۱}

اما تصویر نادرستی را که نظام الملك در سیاست‌نامه خود به علت دشمنی با اسماعیلیان، از آئین مزدکی رسم کرده، از همه به وضع کنونی دانمارك نزدیکتر می‌نماید، می‌نویسد: «باید که هر که را زنی رغبت افتد با او گردد آید، و رشک و حمیت در دین ما نیست تا هیچکس از راحت و لذت شهوت دنیاوی بی‌نصیب نماند و در کام و آرزو بر همه خلق گشاده بود.» سپس به ذکر مطلبی می‌پردازد که در ساختگی بودن آن تردید نیست:

«و چنان آئین نهاد که اگر مردی بیست مرد را به خانه خویش به

مهمان بردی، گوشت و نان دادی، و مطرب ساز کردی، و این همه مهمانان يك يك با زن او گرد آمدندی، عیب نکردندی...»^{۳۱}

نکته‌ای را که کریستین سن، ایرانشناس دانمارکی، راجع به مزدکیان متذکر شده بسیار پرمعناست. می‌نویسد: «ولی پیشوایان مزدکیه دریافتند که مردمان عادی نمی‌توانند از جنگال شهوت و هوای مادی نجات یابند، مگر اینکه بتوانند به آنها بدون مانع برسند؛ پس این فکر را مبنای عقاید خود قرار دادند؛ و چون دنبال این اصل را گرفتند، وسیله به دست دشمنان افتاد که آن طایفه را عموماً متهم به اباحه و ترویج فحشاء و منکر کردند، در صورتی که این کارها در اصل آئینشان نبود و مابینت تمام با زهد و پارسائی اصلی آنان داشت.»^{۳۲}

تعبیری که کریستن سن از شریعت مزدکیان راجع به اشتراك زن می‌کند بی‌شبهت نیست به توجیهی که هم‌اکنون در دانمارک از آزادی جنسی می‌شود. بی‌اختیار انسان از خود می‌پرسد که آیا سران نهضت جنسی در دانمارک از این هموطن ایرانشناس خود، و نوشته‌های مزدکیش، الهام نگرفته‌اند؟ اگر چنین باشد، باید گفت که این درس در جهتی به کار برده می‌شود که عکسی فلسفه مزدک است.

هاملت شکسپیر با آنکه از اصل دانمارکی خود دور شده و آب و رنگ انگلیسی به خود گرفته، و با آنکه چند صدسال از زمانش می‌گذرد، باز هم در تطبیق با دانمارک امروز حاوی کنایه‌های پیامبرآبانه‌ای است.

۳۱ - سیاستنامه، چاپ وزارت فرهنگ (به کوشش مرحوم اقبال)، ص ۱۴۰.

۳۲ - ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، ص ۲۴۱.

هاملت می‌گوید: «مرا در پوست گردوئی محبوس کنید، با این حال خود را پادشاه هفت کشور خواهم پنداشت، به شرط آنکه این رؤیاهای بد از من دور شوند!» شاهزاده دانمارکی که از رؤیاهای بد حرف می‌زند، آیا منظورش زندان روح نیست، که حتی با وجود آزادی تن، از هر شکنجه گاهی بدتر است؟ بی‌رؤیائی خود بهتر از بد‌رؤیائی نیست. می‌گویند که اگر انسان خواب نمی‌دید، نمی‌توانست به زندگی ادامه دهد؛ و من گمان می‌کنم که تجربه دانمارک مردم را به سوی بی‌رؤیائی و بد‌رؤیائی هر دو می‌برد.

اگر در این مقاله هابرجنبه جنسی زندگی دانمارک تکیه شد، امیدوارم که سوء تعبیر نشود. علت آن بود که «خود نقل حال دنیا است آن!» موضوع مهم‌تر از آن است که مربوط به يك یا چند سرزمین بماند؛ گر ملك این است و گر این روزگار، در سیر تمدن آینده دنیا تغییر بزرگی حادث خواهد شد.

بار دیگر این سؤال را عنوان کنیم: دنیای آزادی جنسی چه دنیائی خواهد بود؟ بهشت یا زندان؟ بی‌تردید با دنیائی که ما تا امروز شناخته ایم فرق خواهد داشت. وقتی این پرده بزرگ دریده شد، دیگر چه توقّعی است که پرده‌های كوچك تر باقی بماند؟ و آنگاه این سؤال پیش می‌آید که دنیای بی‌حفاظ چه دنیائی خواهد بود؟ آیا این آزادی لبریز شده، مقدارش بیش از آن نخواهد بود که تحمل وزنه‌اش در توانائی آدمیزاد باشد؟ عجیب اینست که تراژدی هاملت نیز در يك مجلس بزم به انتهای خود می‌رسد؛ درجائی که بزرگان قوم به عیش و نوش نشسته‌اند. کار با گناه و بی‌گناه و غالب و مغلوب یکسان پایان می‌پذیرد: کلودیوس و گرترود و هاملت و لائرتز^{۳۴}؛ آیا يك چنین فرجامی در بحبوحه بزم، باز کنایه دار

نیست؟

فرصتی پیش آمد که از مؤسسهٔ ایرانشناسی دانشگاه کپنهاگ دیدن کنم. قسمت کهنهٔ دانشگاه کپنهاگ در محلهٔ قدیمی ای که در مرکز شهر است (نزدیک کوی پیاده‌ها) قرار دارد، و مؤسسات مربوط به شرق‌شناسی در یکی از این بناها مجتمع‌اند. شعبهٔ مطالعات ایرانی که در زمان مرحوم کریستن سن پایه‌گذاری شد، و پس از او پرفسور کای بار^{۳۵} به جایش نشست، اکنون تحت سرپرستی پرفسور آسموسن است، و دکتر فریدون و همین هم که یکی از ادبای جوان ایران است، دانشیار اوست.

آسموسن و و همین، اطاق‌ها و کتابخانه را به من نشان دادند. این گوشهٔ آرام که در میان دنیای پرغوغای وقت‌پرست گرداگرد خود، بر روی گذشتهٔ ایران خم شده است، حکم لالهٔ صحرائی ای دارد در میان گل‌های پرورده. در این میان، بخصوص، اطاقی که به آرتور کریستن سن تخصیص داده شده است، حال خاصی داشت؛ میز و صندلی ای را که او بر آنها کار می‌کرده در کنارش نهاده‌اند، و تصاویری را که یادآور سفرهای او به ایران و وابستگی او به ایران است، بردیوار آویخته‌اند.

کریستن سن در میان ایران‌شناسان اخیر، برای ما سیمای محبوبی دارد. گذشته از ارزش تحقیقی آثارش، مردی است که مایهٔ شاعرانه‌ای را که در فکر و فرهنگ ایران است، در نوشته‌های خود پرتوافکن کرده است. وی يك محقق خشك نیست که با ایران همانگونه روبرو شده باشد،

۳۴ — laertes ، برادر اوفلیا و پسر پلونیوس، وزیر پادشاه.

Kaj Barr — ۳۵

که با مومیائی ای. وسعت و تنوع و آبداری آثارش، حاکی از جودت ذهن و لطف احساس و سرزندگی اوست^{۳۵}. بدینگونه است که در زمینه های مختلف از قصه و ترانه و فولکلور و شعر و لهجه و اساطیر، تا خشک ترین بحث تاریخی و لغوی آثار ارزنده به جای نهاده است. و باز به همین سبب است که در میان همه ایرانشناسانی که در کشورهای اسکاندیناوی پیدا شده اند، اشتهار ایران در این منطقه بیش از هر کس مدیون اوست. برای نمونه یادآوری کنیم که نخستین بار او ترانه های خیام را به بحث دقیق نقدی گذارد و معیاری برای جدا کردن اصل ها از بدل ها به دست داد و از این حیث سرمشق خوبی برای مرحوم صادق هدایت، در نوشتن مقدمه خود بر رباعیات قرار گرفت. نیز، کتاب های او «ایران در زمان ساسانیان» و «شاهنشاهی ساسانی» هنوز معتبرترین و شیرین ترین کتاب ها راجع به تمدن و فرهنگ دوره ساسانی است.

اسموسن، بنا به سابقه دوستی چند ساله و مکاتباتی که بین ما گذشته بود، در این سفر خیلی به من مهربانی کرد. شبی در آپارتمان آراسته ای که دارد، و اتفاقاً تا هتل من بیش از چند قدم فاصله نداشت، مجلس شامی ترتیب داد که در آن چند خانواده دانمارکی نیز حضور داشتند. اینها کسانی بودند که به عنوان مهندس و طبیب و کارشناس «کامپساکس» هریک مدتی در ایران اقامت کرده بودند.

پذیرائی خانم اسموسن بسیار گرم بود و طی آن مجالی پیش آمد تا در آن سر دنیا با غریبه هائی که دوستدار ایران بودند، راجع به ایران صحبت

۳۵- برای اطلاع به زندگی و آثار کریستن سن رجوع شود به مقاله دکتر فریدون وهمن، شماره مهر و آبان ۱۳۴۸ مجله یغما.

کنیم. آنچه از آن شب بیش از چیزهای دیگر در ذهن من نقش نهاده، اعتراف يك خانم جوان دانمارکی است که چندی با شوهرش که طبیب «کامپساکس» بوده، در سنندج اقامت کرده بود. این خانم هنوز حسرت زندگی در سنندج را در دل داشت، و با آنکه دریکی از پرسویله‌ترین و مرفه‌ترین شهرهای دنیا می‌زیست، آرزو می‌کرد که بازروزی بتواند دورانی را که در کردستان زندگی کرده بود، بازیابد.

من حق داشتم که از این حرف او احساس خوشوقتی بکنم و بنام به کشوری که با همه ناهمواریها و بیابانها و خرابه‌هایش، به این آسانی می‌تواند در دل خودی و بیگانه راه یابد، حتی اگر این بیگانه کسی باشد که از قلب تمدن صنعتی پای بیرون نهاده است و این نیز، بنظرم واقعیتی نمود که تنها کسانی قدر این سرزمین را نمی‌دانند که بیش از همه از آن برخوردارند؛ البته از تن او، نه از روحش.

برخورد گاه شرق و غرب
«ترکیه»

برخورد گاه شرق و غرب^۱

در اساطیر یونان آمده است که بین هرا، بانو خدای ثروت و آتنه بانو خدای عقل، و افرودیت بانو خدای عشق، بر سر آن که کدام یک زیباتراند اختلاف شد. برای داوری سیب زرینی به دست گرفتند و به مشرق زمین، نزد پاریس، پسر پریام پادشاه شهر تروا آمدند تا او سیب را به هرکس داد، او زیباترین زن شناخته شود، و پاریس سیب را به افرودیت داد؛ یعنی تردید نکرد که از میان سه موهبت عقل و ثروت و عشق، عشق را برگزیند. به همین سبب، آتنه و هرا کینه پاریس را در دل گرفتند، و چون افرودیت به پاس خدمتی که پاریس در حقش کرده بود، هِلن یونانی، زیباترین زن زمان را بر او عاشق کرد و به وصال رسانید، دو الهه دیگر، جنگ میان یونان و تروا را برانگیختند و در این نبرد یونانیها را کمک کردند تا سرانجام کشور پاریس به زانو درآمد و با خاك يكسان شد.

۱- سفر ترکیه به مدت ده روز در آذر ۱۳۵۱ انجام شد و این یادداشت‌ها نخستین بار در شماره‌های آبان و آذرماه ۱۳۵۲ مجله یغما نشر گردید.

این است سرگذشت شهری که انتساب به ترکیه کنونی داشته و در نزد یونانیان، آغاز مشرق زمین شناخته می‌شده^۲ و چون خدایان المپ می‌خواستند برازنده‌ترین جوان دنیا را برای داوری انتخاب کنند، به سراغ مشرق می‌آمدند، و شرق به نوبه خود جانب عشق را می‌گرفت. این برای ترکیه افتخار کوچکی نیست که بزرگترین جنگ عاشقانه دنیای ادبیات در خاک او اتفاق افتاده است، اما عشق را این کشور به هویت شرقی خود مدیون است و از همین جاست که بیش از دو هزار سال بعد از همر نیز، در همین خاک او، شاعر فارسی زبانی از مشرق زمین، تعدادی از زیباترین شعرهای عالم را در وصف عشق سرود:

شادباش ای عشق خوش سودای ما

ای طبیب جمله علت‌های ما...

جسم خاک از عشق برافلاک شد

کوه در رقص آمد و چالاک شد...

این کنایه‌ها، با همه کنایه بودنشان پرمعنی هستند. کشورهایی که در مسیر جریانهای قوی تاریخ بوده‌اند، می‌شود گفت که هر یک وجه امتیاز خاصی داشته‌اند که پیوندگاه آنها با سرنوشت شده است و خمیرمایه کام‌ها و ناکامی‌های آنها قرار گرفته، و در مورد ترکیه این وجه امتیاز در خاصیت شرقی-غربی بودن اوست. دوره‌های انحطاط تاریخ ترکیه در زمانهایی بوده است که او یا زیاد به شرق گرایش پیدا کرده یا به غرب. اما در آنچه مربوط به ایران است، ما از دیرباز با ترکیه به عنوان

۲ - شهرترو را با خرابه‌هایی تطبیق داده‌اند که در قریه حصارلیک (شمال غرب ترکیه) پیدا شده است

همسایه غربی خود که هنوز شرقی است در ارتباط بوده ایم، و این ارتباط که لااقل عمر چهار هزارساله دارد، چنان گسترده و پیچیده است که ایران را نمی شود شناخت و تاریخ آن را نمی شود نوشت و فرهنگ آن را نمی شود بررسی کرد، مگر آنکه چگونگی آن، چه با ترکیه و چه نظیر آن با کشورهای دیگری که با ما در مرادۀ فرهنگی بوده اند، مورد مطالعه دقیق قرار گیرد.

برای خود من شباهت بین بعضی آثار کشف شده آناتولی مربوط به چند هزار سال پیش، (در موزه آنکارا) با آثار ایرانی معادل خود، حیرت آور بود. دوران کهن به کنار، همین چند صدسال اخیر تاریخ ایران و ترکیه در جاهای متعدّد به هم گره خورده اند. با حمله مغول به ایران، ترکیه پایگاه عده ای از دانشمندان ایران گردید و تعداد زیادی کتاب بدانجا انتقال یافت و آن را به صورت یکی از مهم ترین خزانه های نسخ فارسی درآورد. در دربار عثمانی - با تمام اختلاف شیعه و سنی که آتشش از جانب غریبه ها دامن زده می شد - زبان فارسی و فرهنگ ایران موقع ممتازی داشت. مفصل ترین شرح های حافظ و سعدی و مولوی در ترکیه نوشته شد، و شاهنامه در چنان پایگاهی بود که سلطان سلیم در مقام مفاخره طی نامه ای به شاه اسمعیل، همه صفات شاهان نیکوکار شاهنامه چون فریدون و کیخسرو و دارا را به خود می بست، و شاه صفوی را ضحاک زمان و افراسیاب قرن می خواند^۳.

در همین اواخر ترکیه به عنوان برخوردگاه افکار شرق و غرب، برای ایران اهمیّت تازه ای پیدا کرد. تأثیر استانبول در مشروطیّت ایران و

۳ - به نقل از هانری ماسه، فردوسی و حماسه ملی، متن فرانسه (ص ۲۷۸).

آشنائی ایران با دنیای غرب انکارناپذیر است. این شهرمذتی مأمن عده‌ای از آزادیخواهان و متفکران ایران شد، و بعد هم که نهضت اتاتورك آمد، ایران و ترکیه از تأثیر متقابل در یکدیگر بازنیستادند.

بسط روابط فرهنگی بین ایران و ترکیه به هیچ وجه درخور آنچه باید باشد نیست. ما چه فرهنگ را دوست بداریم و چه نداریم، چه به آن اعتقاد داشته باشیم و چه نداشته باشیم، هر جا طالب دوستی و تفاهم واقعی باشیم، ناچار خواهیم بود که آن را به حساب بیاوریم؛ دیرتر یا زودتر.

من در سفر کوتاه شتابزده‌ای که به ترکیه کردم، خیلی بیشتر از آن، آن را به ایران نزدیک دیدم که تصور می‌کردم. آن را از جهات مختلف دوست داشتم. پیش از آن هم، یعنی پیش از آشنائی نزدیک تر، برای بعضی از خصوصیات اخلاقی مردم آن که عبارت باشد از انضباط و قدرت تصمیم، روح قناعت و زحمتکشی، جستجو و تلاش برای یافتن راه بهتر، احترام قائل بودم.

آنچه در اینجا می‌آورم چند یادداشت کوتاه است، ثمرة يك «برخورد»، چون دیداری در خم کوجه‌ای که چشم توی چشم می‌افتد و می‌گذرید.

آنکارا

معروف است که آنکارا از همه شهرهای دیگر ترکیه کمتر دیدن دارد. این حرف چه درست باشد و چه نباشد، من مجال دیدن آن را نیافتم زیرا از همان آغاز ورودم، دوست قدیم من، محمود تفصّلی، رابزن فرهنگی ایران در ترکیه، مرا از فرودگاه تحویل گرفت و تا ساعت‌های آخر همه جا

با من بود. هر جا رفتیم با اتومبیل رفتیم، و مقداری هم وقت به دیدارهای رسمی گذشت.

بنابراین، به حساب این عادت من که تا شهری را با پای پیاده نپیمایم و در آن پُرسه نزنم، یله نشوم، و به نقاط پرجمعیت و میدانها و فروشگاهها و بازارچه‌ها و محله‌های فقیرنشین و گوشه‌های گمشده‌اش سرنکشم، نمی‌توانم بگویم که آن را شناخته‌ام، آنکارا برایم ناشناخته ماند.

آنچه از آن دانستم این بود که شهری است که در میان تپه‌سارها بنا شده، و اتاتورك آن را برای صد و پنجاه الی دویست هزار تن در نظر گرفته بوده، و اکنون جمعیتش سربه‌دومیلیون می‌زند و به همین سبب با همه مشکلات شهرهائی روبروست که بیش از حد گنجایش خود گسترش پیدا کرده‌اند (مشکل آب، ترافیک و غیره). و هوایش به علت سوخت ناتمامی که دودکش‌های بیشمار زغال سنگ دارند، آن را در ردیف بدعنوانترین شهرهای دنیا قرار داده است. يك خانم ترك به من گفت که تلویزیون آنکارا گفته بوده است که يك روز تنفس در این شهر در زمستان، معادل با دود کردن هفت بسته سیگار است! و چون در گودی واقع است و اطرافش تپه‌های بلند قرار گرفته‌اند، و وزش نسیم در آن کم است، دودها روی آن می‌مانند.

بولوار اتاتورك درازترین و مهم‌ترین خیابان آنکاراست، و به منزله شریان شهر است و شهر را به دو نیم می‌کند. با آنکه تراکم جمعیت و اتومبیل زیاد است، نظم و اعتمادی در آن دیدم که قابل تحسین است. از تبعیض و سست‌گیری و بهل‌بشو در امر رانندگی، تا آنجا که من توانستم بینم خبری نیست. همانگونه که «درخت را از میوه‌اش باید شناخت»

رانندگی يك شهر هم برای شناسائی وضع روحی و نوع سازمان آن معیار خوبی است.

با محمود تفضلی به آرامگاه اتاتورك رفتیم و نیم ساعتی در زیر آفتاب پائیزی در آن گردش کردیم. در عظمت و استحکام این بنا، ترکیه خواسته است جلوه‌ای از حق شناسی عمیق خود را نسبت به این مرد ظاهر کرده باشد. شبی هم به کنسرت رفتیم که رهبر و همه نوازندگان آن ترك بودند، و حالت شنوندگان نشان می‌داد که با موسیقی سنگین کم و بیش انس دارند، و با میل، و نه بر سبیل تظاهر و خودنمایی، به آنجا آمده‌اند. به جای دیگری که سرزدیم، انجمن تاریخ ترك بود که یکی از آبرومندترین بناهای آنکارا را در اختیار دارد، و چنانکه نامش می‌نماید، کارش بررسی در تاریخ ترکیه است. این انجمن را اتاتورك پایه‌گذاری کرده، و در سرسرای آن، بر سنگ بزرگی، به خط درشت این عبارت اونقر بود که محمود با ترکی شکسته بسته خود آنرا برای من چنین ترجمه کرد: «نویسنده تاریخ اهمیتش کمتر از بوجود آورنده تاریخ نیست.»

دیدار از دانشکده ادبیات آنکارا جزو برنامه من گذارده شده بود. در آنجا خانم ملیحه انبارجی اوغلو استاد و مدیر گروه زبان فارسی، خواست که سخنرانی گونه‌ای برای دانشجویان رشته فارسی بکنم، و اظهار علاقه کرد که موضوع آن «ادبیات معاصر ایران» باشد. قرارش را برای روز بعد گذاردیم و به آنجا رفتیم. چند استاد و در حدود سی دانشجوی پسر و دختر که فارسی می‌خواندند حاضر بودند. رئیس دانشکده هم با آنکه فارسی نمی‌دانست لطف کرد و حضور یافت. من کلیاتی به اختصار در عرض يك ساعت گفتم، قدری با تردید و خیلی شمرده، زیرا شك داشتم که فارسی من برای همه آنها درست مفهوم باشد. این را هم البته تذکر

دادم که ادبیات معاصر ایران با تعداد زیادی مسائل حاد اجتماعی آمیخته شده است، و شرح درست درباره آن مستلزم شکافتن خیلی چیزهاست که مجال و موقع آن کمتر به دست آمده است، و بحث‌هایی هم که در این زمینه صورت گرفته، بیشتر در حاشیه و از روی گرایش‌های شخصی بوده، و خلاصه «هرکسی از ظنّ خود شد یار من»...

بعد، چند سؤال مطرح شد. در پایان، خانم انبارجی اوغلو از من خواست که شعری از خودم بخوانم. حقیقت این است که قدری یگه خوردم و جواب دادم که نزدیک بیست سال است که شعری نگفته‌ام و در طی این مدت هرچه در توانا می‌بوده است در نثر نهاده‌ام. قبل از آن هم بیشتر از چند قطعه نسروده بودم و آنها را هم ابا داشته‌ام که در جایی نقل و یا تجدید چاپ شوند؛ با این حال، حالت انتظاری که در چشم جوانها بود مرا واداشت که کاری را که در پانزده بیست سال اخیر هرگز نکرده بودم بکنم، و قطعه کوچکی که دریادم بود برایشان خواندم، (و این قطعه هم از آن جهت دریادم مانده بود که از همه کوچکتر بود، فقط چهار بیت؛ نام آن «بوی» است که نوزده سال پیش در لندن سروده بودم). وقتی تمام شد چون خانم انبارجی اوغلو تردید داشت که برای همه مفهوم شده باشد، آن را به ترکی شیرینی ترجمه کرد و آنگاه بود که دیدم برق لبخندی بر چهره دخترها و پسرها نشست.

به اعتقاد من، دیدنی‌تر از هر جا در آنکارا، موزه تمدن‌های آناتولی است. تعدادی از نفیس‌ترین اشیاء کهن در آنجاست که از هفت هزار سال پیش از میلاد شروع می‌شود و دوره‌های هیتی و فریژی و اورارتو را دربر می‌گیرد و این نموداریک حلقه تمدن است که از مدیترانه تا سند،

مصر و بین النهرین و هند، و سپس یونان و آسیای صغیر و ایران را، به هم پیوند می‌کرده است.

آنچه برای من بسیار جالب توجه بود، صنمک‌های Figurine الهه باروری بود، از سنگ یا گِل، از عصر نوسنگی، با پستانهای درشت فروافتاده به شکل مَشک و شکم رها شده به جلو، و رانهای ستبر و دستهای برآورده شده یا فروهسته؛ گوئی در حالت دعا یا استرحام؛ و مجموع حالت مبتین بیم و امید آدمیزاد بوده است، از قدیم‌ترین زما، برای ادامه نسل و زندگی جاوید؛ و آنگاه مرگ را می‌بینیم که همواره در مرکز فکر انسان بوده، و فرار از نیستی، غایت هستی قرار گرفته و از میان آن هنر و مذهب سر برآورده، و از اشیاء متعدد نموده می‌شود که امید به زندگی در دنیای دیگر، دنیای بعد از مرگ، تا چه اندازه بشر را دل مشغول می‌داشته، و اطمینانی که از آن به خود می‌داده، زندگی این جهان را برایش تحمل‌پذیر می‌کرده است؛ و از این دست، اشیاء متعدد دیدم چون کوزه‌های دهن گشاد، ظرفهای قوری مانند و پیاله‌ها و بشقاب‌ها که به همراه مرده به خاک می‌سپردند، به این امید که احتیاج به تغذیه را در آنها برآورده کند.

گاوها و گوزنهایی که با شاخ‌های بسیار قوی ترسیم شده‌اند، یا مجسّه آنها ساخته شده است، باز در خط همین اندیشه‌اند، زیرا جهندگی و قدرت شاخ نیز علامت باروری و نیروی حیاتی گرفته می‌شده است. زینت‌ها بسیار تأمل‌انگیز بودند، گردن‌بند و دستبند و خلخال، از صدف و سنگهای شفاف و استخوان و عاج، و دوران بعد، از طلا. چه کم تفاوت کرده است انسان! پیکرهائی که چند هزار سال پیش این زینت‌ها را بر خود می‌آویخته، همان اندازه نیاز به جلوه‌گری و دلربائی

می‌داشته که امروز؛ منتها بی‌عقده و بی‌تصنع و بی‌قید اسارت، علی‌رغم فریادهای آزادی زن که امروز برآورده می‌شود.

قونیه

فاصله بین آنکارا و قونیه که حدود پنجاه فرسخ است، دشت نیمه‌بایری است، نه خشک؛ ایکاش خشکی بیابان‌های ایران را می‌داشت که زیبایی برهنه دارند. سبزه‌ک‌ها تک‌تک روئیده‌اند، بی‌آنکه سرسبز باشند، و زمین چرب و سیاه‌گونه می‌نماید، چنانکه گوئی روی آن را ترشح نفت سیاه داده‌اند.

من و خیری بک که راننده بود و «نیل» (به معنای همان رود مصر) که راهنمایی مرا در این سفر برعهده داشت صبح زود به راه افتادیم. خیری بک حدّ تربیت و رفتارش بالاتر از میزانی بود که از یک راننده عادی بتوان توقع داشت: خوش لباس و منظم، مسلط بر کار، و از هر جهت اطمینان بخش.

بین راه جز چند دهکده چیزی ندیدیم. نزدیک روستائی، بر بلندی تپه‌ای، ستونی برآورده بودند و این عبارت اتاترک را یا خط جلی بر آن نوشته بودند که «نیل» برای من ترجمه کرد: «دهقانان، افندی (سرور) ترکیه هستند» و این حرف البته دلجوئی‌ای از ده نشین‌ها و نشانه زراعی بودن منطقه بود.

آناتولی که قونیه مرکز آن است، وسیع‌ترین ایالت ترکیه است، ولی از همه خشک‌تر و کم حاصل‌تر. قونیه مردم مذهبی‌ای داشته که هرگز با اتاترک به علت افکار تند تجدخواهانه‌اش میانه‌خوشی پیدا نکردند. سرزمین ذرت است. وارد شهر که می‌شوید، در همان میدان گاه اول،

مجسمه تمام قد اتاتورك را می‌بینید که شمشیری در يك دست و شاخته ذرتی به دست دیگر دارد، و عجیب این است که پشتش به شهر و رویش به دشت است که مزرعه ذرت بر آن خوابیده.

حقیقت این است که دیدار قونیه برای من خالی از تعجبی نبود، یعنی انتظار نداشتم که آن را به آن بالطفی ببینم. با صد و پنجاه هزار جمعیت (شاید هم بیشتر)، خیابانهای شاد و دکانهای منظم و پررونق، به نظرم شبیه به یکی از آن شهرک‌های انگلیس، مثلاً آکسفورد آمد. در واقع قونیه را می‌شود گفت که استراتفورد ترکیه است، یعنی همان روح و رونقی که شکسپیر به استراتفورد داده، مولانا به قونیه بخشیده. از لحاظ توریستی مقام‌نمایی در این کشور پیدا کرده است. مردم دسته‌دسته از خارج و داخل (بخصوص در ماه آذر که سالگرد مولاناست) بدان روی می‌آورند. همین آذر گذشته که من در آنجا بودم، یکی از روزنامه‌ها نوشته بود که در عرض پانزده روز گذشته، هشتاد هزار تن از آن شهر دیدن کرده و هجده میلیون لیره ترك در آن خرج کرده بودند. عده زیادی دکاندار و دستفروش و کارگر کارهای دستی و قهوه‌خانه‌دار و تاکسی‌ران و غیره و غیره در سایه مولانا زندگی می‌کنند. شهر در کار آن است که خود را با ذوق توریست‌ها و زائرهای تطبیق دهد. انواع کارهای دستی محلی، در کنار اشیاء ارزان کارخانه‌ای و زینت‌آلات سبك قیمت به فروش می‌رسد. روی قاشق‌ها یا بشقاب‌های پلاستیکی نوشته شده است یا حضرت مولانا MEVLANA (با کسر میم و وصامت در تلفظ ترکی خود) و این یا حضرت مولانا که بر سردر بنای آرامگاه نیز نقش شده است، در واقع به صورت شعار قونیه درآمده است.

با آنکه کمی انتظار سرما داشتیم، روز آفتابی خوشی به آنجا رسیدیم و

آن ۲۶ آذر بود مصادف با آخرین روز مراسم مولانا که هر سال در این ماه به مدت دو هفته برگزار می‌شود. خیابان اصلی شهر پیر بود از جمعیت و در میدان روبروی آرامگاه که نسبتاً بزرگ هم هست، آنقدر اتوبوس و اتومبیل پارک شده بوده که به بازار مکاره بیشتر شباهت داشت. به ما گفتند که اتوبوس‌ها مال کسانی است که عازم کعبه‌اند، و چون در اعتقاد آنها زیارت تربت مولانا (در لفظ ترکی توربه torbeh) ثواب نصف حج دارد، از سراسر ترکیه آمده‌اند تا پیش از زیارت کعبه نصف ثواب را عاید خود کرده باشند. هر سال در فصل حج همین وضع است. ولی این نصف حج بی‌گفتگو، به نظر مولویون خیلی ناچیز می‌آمده است که این بیت را در گوشه آرامگاه نویسانده‌اند:

هر طواف مرقد سلطان مولانای ما

هفته‌زار و هفتصد و هفتاد حج اکبر است!

و مزار او را «کعبه العشاق»^۴ خوانده‌اند.

قونیه از لحاظ توریستی خیلی بیش از اینها استعداد توسعه دارد. اکنون آنچه بیشتر بر آن تکیه می‌شود، شخصیت مذهبی و صوفیانه مولانا است، و حال آنکه آنچه برای سیاحان جالب است، مولوی شاعر و متفکر است، بنابراین اگر این جنبه او چنانکه باید در معرض دریافت گذارده شود (مثلاً از طریق نشر خلاصه‌ای از آثار او به زبانهای بزرگ دنیا، نشر رساله‌هایی درباره افکار و آثارش، تشکیل جلسات مثنوی خوانی، استخراج نمایشنامه‌هایی از مثنوی، ساختن فیلمی از زندگی خود او که

۴- عین شعر که به خط درشت نوشته شده است این است:

کعبه العشاق باشد این مقام هر که ناقص آمد اینجا شد تمام

گمان می‌کنم خیلی جذّاب از آب درآید؛ حتی ایجاد برنامه‌ای از «آوانور» و پرده‌های غزلخوانی و غیره... و اگر این کار با دقت و ظرافت انجام گیرد، دلیلی نیست که قونیه در نوع خود جایی نظیر استراتفورد نشود. ولی بنظر می‌رسد که بعضی ملاحظات، مولوی مورد نظر عامه، یعنی «پیر» و صاحب کرامت را، برمولوی گوینده و متفکر ترجیح می‌دهد. اشکال کار این مرد در ترکیه آن است که زبانش غیر ترکی است. از این رو اگر شعرش به زبان خود او تبلیغ گردد (که اگر جز این بکنند لطفی نخواهد داشت) بیم آن خواهد بود که از او بوی بیگانگی آید. به هر حال این تعارض در کار هست که شخصیت گوینده تا حدی از آثارش جدا مانده است و هر جلوه‌ای در آنجا از مولوی درکار باشد، صامت و بی کلام است، درحالی که او هرچه دارد از کلام دارد.

تلقی‌ای که مردم ترکیه از مولانا دارند، متفاوت است با آنچه ما داریم. همانگونه که اشاره شد، مرقد او در آنجا زیارتگاه است و خود او «پیر» و از مقربان درگاه خدا، که می‌شود به او التجا جست و از او درمان و حلّ مشکل خواست. یکی از نشانه‌ها آبدانی است که گویا در سال ۷۳۱ ه. ق به درگاه او هدیه شده است و «طشت نیشان» خوانده می‌شود و هر ساله آن را در بهار زیر باران می‌گذارند تا از باران نیشان پر شود و آنگاه مولویون بر آن دعا می‌خوانند و گوشه‌ای از دستار او را در آن می‌شسته‌اند که تبرک گردد. سپس بیماران و حاجتمندان، برای آن که مرادشان برآورده شود، از آن آب می‌خورده‌اند.

علّت این نوع تلقی از مولوی به گمان من آن است که در ترکیه عامه مردم بسبب عدم آشنائی با زبان، او را نه از طریق آثار، بلکه از روی شخصیتی می‌شناسند که پیروانش به او بخشیده‌اند، یعنی مرد زهد و

کرامت؛ در حالی که برای ما فارسی زبانان، وی جز از راه آثار وصول‌پذیر نیست؛ از این رو ناگزیر تصویر دیگری از او در ذهن ما نقش بسته است. در نظر ما او عارفی است که در فضائی بالا تر از قلمرو تشرع پرواز کرده است؛ در فضائی که در آن بشود طلب روشنی محض کرد؛ بی واسطه، بی‌کدورت غبارها. او پیش از آن که به دنیای دیگر پردازد، می‌خواهد رمز زندگی در همین دنیا را دریابد؛ به جوهر زندگی برسد، و به «انسان والا» آنگونه که شایسته همین جهان است. مولوی، آنگونه که از آثارش پیداست می‌خندیده است به تنگ‌نظریها و مزدطلبی‌های مذکرو عابد و متشرع، که حتی بهترین آنها، در ازای هر عبادت و هر تسبیح، چشمداشت حور و غلمان و میوه و قصور در دنیای دیگر می‌داشتند. ما حتی وقتی شعرهای او را هم بر سر منبر می‌خوانیم، کم و بیش می‌دانیم که در ساحتی بیرون از ساحت تشرع سیر می‌کنیم. از این رو من وقتی دیدم که کسانی از آستانه او همان انتظار داشته‌اند که از يك زیارتگاه می‌شود داشت، به یاد این داستان مثنوی افتادم که شیری گاو روستائی را می‌خورد و به جایش می‌خوابد و روستائی در تاریکی شب، بی‌آنکه بداند قضیه از چه قرار است، شیر را نوازش می‌کند، و شیر با خود می‌گوید:

گفت شیر ار روشنی افزون شدی

زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

این چنین گستاخ زان می‌خاردم

که در این شب گاو می‌پنداردم

و آنگاه نتیجه‌گیری خود مولوی این است:

از پدر و ز مادران بشنیده‌ای

لاجرم غافل در این پیچیده‌ای

گرتوبی-تقلید از او واقف شوی

بی نشان از لطف چون هاتف شوی^۵
 تقدیس «ناشناخته» همواره امر رایجی بوده است. به محض آن که
 انسان کسی را چنانکه باید شناخت او را مثل خود می‌بیند. از همین رو
 خود ما در ایران چه بسا گورهای را که نمی‌دانیم در زندگی چه کسی
 بوده‌اند و چه می‌کرده‌اند، مورد نذر و نیاز و وسیله تقرب قرار می‌دهیم؛
 درحالی که شاعریا مؤلف، یعنی کسی که افکار خود را بیان کرده از این
 عرض اعتقاد برخوردار نیست. ما در ایران شاعری پارسا تر از عطار
 نداریم، (که از لحاظ دینی از مولوی خیلی جلوتر بوده) اما تا امروز کسی
 حاجتی را که حتی از یک درخت انجیر می‌خواسته از او نخواست است، و
 اگر اثری هم تا کنون از گورش باقی مانده از برکت همجواری با امامزاده
 محمد محروق است که چند صدمتر آنطرف تر آرمیده و دستگاهی بسی
 رفیع تر از او و خیام دارد.

پس از آن که اتومبیل را جابجا کردیم، اولین کاری که طبیعتاً در
 قونیه می‌بایست بکنیم این بود که برویم به زیارت. قبه و بارگاه مولانا و یارانش
 واقعاً باشکوه است. يك گنبد اصلی هست که گرداگردش را تعدادی
 گنبدك ها و گلدسته ها مانند اقمار گرفته‌اند. از همه نمایان تر برج
 استوانه‌ای است با تارك هرمی شکل که چون با کاشی فیروزه‌ای پوشیده
 شده (شاید نیز با ایهام آسمان) «قبة الخضراء» نامیده می‌شود و مولانا و
 پسرش سلطان ولد زیر آن مدفون‌اند.^۶

من و «نیل» و خیری بك، جزو جمعیت به راه افتادیم. فوج گروه حج
 روندگان که پیش از عزیمت به زیارت مولانا آمده بود، عالی ترین
 منظره ای بود که بتواند این غزل معروف را به یاد آورد:
 ای قوم به حج رفته، کجائید، کجائید؟
 معشوق همین جاست، بیائید، بیائید
 معشوق توهمسایه و دیوار به دیوار
 در بادیه سرگشته شما درچه هوائید؟
 گرسورت بی صورت معشوق ببینید
 هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمائید
 ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
 یکبار از این خانه برین بام برآئید
 آن خانه لطیف است شانهاش بگفتید
 از خواجه آن خانه نشانی بنمائید
 يك دستۀ گل کو؟ اگر آن خانه بدیدیت
 يك گوهر جان کو؟ اگر از بهر خدائید
 با این همه، آن رنج شما گنج شما باد
 افسوس که برگنج شما، پرده شمائید^۶
 جمعیت به حدی بود که می بایست وجب به وجب جلورفت. دم
 آستانه، خیری بك توی صف ایستاد و بلیط ورودی را گرفت. در هشتی

۶ - بنای آرامگاه در مجموع خود بتدریج ساخته شده است که آخرین قسمت
 آن را مربوط به قرن شانزدهم می دانند، البته از آن تاریخ تا امروز بارها تعمیر شده است و
 تزئین کاریهای آن تا همین اواخر ادامه داشته است.

۷ - دیوان کبیر، چاپ دانشگاه، غزل ۶۴۸.

آستانه که به صحن وارد می‌شد، جعبه شیشه‌ای ای بر دیوار کوبیده و چند کتاب که مربوط به مولانا بود در آن به نمایش گذارده بودند. در میان آنها دو کتاب هم از فروزانفر دیده می‌شد. وقتی از صحن گذشتیم و به در معروف به «در سیمین» رسیدیم، کفش‌هایمان را کن‌دیم. اینجا دیگر می‌بایست وارد شبستان آرامگاه شد. «نیل» برای حرمت «زیارتگاه» روسریش را روی سر انداخت و دوسرش را زیر چانه گره زد. ما در میان انبوه جمعیت قدم‌های کوتاه برمی‌داشتیم. همین دور شدن کفش از پیا، سبکی ما را افزون‌تر کرده بود؛ علقه‌ها رها شده بود و بی‌عجله و بی‌انتظار، گوئی با وزش نسیمی در فضائی که عاری از هرگونه غلظت باشد به جلو رانده می‌شدیم. جمعیت از مسلمان و فرنگی و زن و مرد در صف منظم خاموشی پیش می‌رفت؛ خاضع و مستغرق. هیبت مکان مانع بود که کسی با کسی بلند حرف بزند. بوی ملایمی از کندر و بخور (و نیز از زلف و تن زائرانی چنید) در هوا پراکنده بود. شبستان با سقف بلند و گنبد‌هایش که مانند کاسه‌های عظیم معلق بودند، ابهت خاصی داشت. گورها بتعداد شصت و پنج با برآمدگی تابوت‌وار خود (به سبک ترکی عثمانی)، چون شترهای زانورده‌ای می‌نمودند. روکش‌هایی از بافته‌های نفیس روی هر یک کشیده شده بود، و بالای سربعضی از آنها دستار پیچیده‌ای گذارده بودند که علامت مرد بودن صاحب آن بود. همه چیز به یک گورگرانقدر باز می‌گشت و گرد او، پدر و همسر و پسر و دختر و نبیره و دوست و دمساز او حلقه زده بودند.

حایلی فضای زائران را از محوطه مزار جدا می‌کرد. دیدارکنندگان از این سوی حایل نگاهی به مرده‌ها می‌افکندند و آهسته می‌گذشتند؛ پس از آن وارد قسمتی می‌شدند که «موزه مولانا» خوانده می‌شود.

از اینجا دیگر ما در میان انبوه قالیه‌ها و زیریها و جامه‌ها و خرقة‌ها و مثنویهای مذهب و شمعدانها و قندیلها و تسبیح‌های بسیار بلند قدم بر می‌داشتیم. همه این اشیاء به نحوی به مولوی تعلق یا ارتباط پیدا می‌کرد و یا در طی قرون به او نیاز شده بود. مجموعه نفائسی که در اینجا گرد آمده است خیره کننده است، و همه این اشیاء مملو از تاریخ بود و در هر یک روح و عمر فسرده‌ای نهفته بود؛ نشانه‌ای و حکایتی از روانهای موج و فعال: انگشت‌هایی که با آنهمه دقت و ظرافت و خلوص قالیه‌ها و زیریها را بافته بود. دست‌هایی که تذهیب‌ها و نقش‌ها و خط‌های کتابها را به وجود آورده بود و چشم‌هایی که روشنی خود را بر سر آنها نهاده بود؛ حتی آنهایی که رنگها را ساخته و ترکیب کرده بودند؛ ذره ذره، از گیاه، از خاک؛ و آنها که نخ‌ها را رشته و آنها که قندیلها را آویخته و طی چندین سال روشن و خاموش کرده یا گردهایشان را با ملاطفت افشاندن بودند. جامه‌هایی که معروف است مولوی پوشیده، یا کلاه‌هایی که او با شمس بر سر نهاده‌اند، در ویتترین‌هایی جاداده شده بود.

بدینگونه، همه پس از زیارت خاك، در صف قوس‌واری، از میان این اشیاء می‌گذشتند و دور می‌زدند و بر می‌گشتند و از در خارج می‌شدند. در این موزه کهنه‌ترین مثنوی به نمایش گذارده شده است که تاریخ کتابت آن ۶۷۶ است و اگر این تاریخ درست باشد، بدان معناست که چهار سال پس از مرگ صاحبش نوشته شده است. این هم یکی دیگر از جلوه‌های روح عجیب، زندگی سرشار و سرنوشت استثنائی این مرد است که کسی که آنهمه دریا دل بوده و اعتقاد به فقر داشته و آنهمه در عالم معنی سیر کرده، اکنون پس از مرگ دستگاهی مانند یک فرمانروا داشته

باشد، بطوریکه بشود او را متعین‌ترین و غنی‌ترین مرده در خاک ترکیه خواند، و اگر شاهد متبرکه را کنار بگذاریم، در عالم اسلام نیز. و این فرمانروائی است که «پادشاه دلها»^۸ است، و من وقتی دو روز بعد مقابر سرد و متروک سلطانهای عثمانی را در بورسا و استانبول دیدم، بیشتر از پیش متجسم کردم که «پادشاه دلها» یعنی چه.

خیری بك برای ناهار ما را به يك رستوران محلی قونیه رهبری کرد که گویا بهترین رستوران شهر بود و در آنجا غذاهای بومی عرضه می‌کردند. جای نسبتاً نظیفی بود. پس از ناهار و یک قهوه ترک، گلگشتی توی شهر زدیم، مغازه‌ها را قدری تماشا کردیم؛ آنگاه آمدیم به استادיום ورزشی که در آن حدود سه بعدازظهر می‌بایست مراسم رقص صوفیانه از جانب دسته مولویون اجرا گردد.

در سرسرای استادיום مقدار زیادی کارهای دستی محلی برای فروش گذارده بودند. گفتند که این کارها بدست زندانیان و باشندگان دارالتأدیب و یتیم‌خانه تهیه شده است، و چون جنبه خیریه دارد قیمت‌هایشان از بازار بیرون کمی گرانتر است. ما خیری‌بك را نشانیدیم روی صندلی که جایمان در صف جلو محفوظ بماند، و خودمان برگشتیم به سرسرا و طی چند دقیقه‌ای وقت که باقی بود، من به کمک ترجمه «نیل» چند قلم جنس خریدم. سپس سر ساعت سه برگشتیم به شبستان و روی صندلی‌های باریک و ناراحت جا گرفتیم. صندلی‌ها و

۸ — اشاره به این بیت مثنوی است:

صاحب ده پادشاه جسم‌هاست صاحب دل، شاه دل‌های شماست

نیمکت ها به صورت نیمدایره قرار داده شده بود و گمان می‌کنم در حدود دو هزار نفر بیننده بودند.

جریان خیلی کند بود و کلیه برنامه سه ساعت گرفت، و حال آنکه اصل قضیه که همان سماع صوفیانه باشد، بیشتر از یک ساعت دوام نداشت. بقیه، مقدمات بود و نطق و پیام و تفسیر و تعارف (چون آخرین روز مراسم بود و موضوع جنبه رسمی داشت).

برنامه به این صورت شروع شد که نخست هشت تن نوازنده آمدند؛ مردهای میانه سال که یک کور نیز در میان آنها بود. کلاه درویشی دراز شتری رنگی بر سر داشتند و عبای سیاهی بردوش. هریک آمدند و به جای خود چهارزانو روی زمین نشستند. در میان آنها چهار نواز بود و بقیه کمانچه کش و رباب و طنبورزن. به اندازه یک ربع به نواختن پرداختند؛ یکنواخت، حتی می‌شد گفت ملال آور. صداها در یکنواختی و باریکی و کشیدگی خود، شکوه و شکبائی دراز و متراکمی را بیان می‌کرد. آغاز کار بود: حکایت جدائیها، غم شرق در سیر پرمشقت خود، مانند شاخه تاک که می‌برید و از جایش اشک می‌ریزد.

آنگاه پس از فاصله‌ای که افتاد و نطق‌ها به طرز بسیار خسته کننده‌ای مکرر شد و خاتمه یافت، رقص آغاز گردید. عجیب این بود که پیش از شروع رقص یک جوان امریکائی آمد و به زبان انگلیسی مفهوم رقص‌ها را تفسیر کرد، و سپس ترجمه تفسیر او به زبان ترکی خوانده شد. صحنه سماع وسط شبستان بود (مانند تأثرهای یونان قدیم)، و نوازندگان که اکنون دیگر تعدادشان افزایش پیدا کرده بود، به همان صورت بی هیجان و آرام پیشین شروع به نواختن کردند، و این صدای موسیقی باز چنان تنها و غم‌آلود و شکافنده بود، چون زاری‌ای در بیابان،

که گویی هیچ صدای دیگر جز آن در جهان نبود.

آنگاه شانزده تن، تک تک، بسیار سبک وارد صحنه شدند؛ اکثراً جوان، بیست و پنج تا سی ساله، فقط چند میانه سال و سه پیر در میان آنها بودند. قبای سفید عاجی بلند بسیار نظیفی به تن داشتند که تا پشت پا می افتاد و عبای سیاه گونه ای روی آن افکنده بودند، کوتاه تر، تا نزدیک زانو؛ چنانکه قسمتی از دامن سفید از زیر آن بیرون می ماند. اینها نیز مانند نوازندگان کلاه بوقی شتری رنگ بر سر داشتند. سوای دو سه مسن ترها، بقیه باریک و لاغر بودند، با تن های بسیار ورزیده و سبک؛ و کلاه درازشان، پیکر آنها را کشیده تر از آنچه بود نشان می داد.

يك تخته پوست سفید در صدر مجلس افکندند که علامت جای خالی «پیر» بود، و مرد چهارشانه مستی که می توانست نماینده «پیر» باشد در کنار آن ایستاد. رقصندگان به صورت دایره ای ایستاده بودند و دانه دانه، لغزان لغزان، جلو می آمدند؛ روبروی تخته پوست تعظیمی می کردند؛ آنگاه در برابر نماینده «پیر» دست به سینه می ایستادند و او برگردن آنها بوسه می داد و این بمنزله گشایش «رخصت» بود. از این لحظه دیگر اجازه آغاز سماع گرفته شده بود و برای رقص آزاد بودند؛ با حرکتی بسیار نرم، مانند پروانه، پامی نهادند به نقطه ای که می توانم آن را «رهائی گاه» بخوانم، یعنی نقطه ای که بلافاصله در پی کسب رخصت جای داشت. آنگاه، با حرکت های دَوْرانی، چرخ می زدند. کفش های نازکی که بر پایشان بود در تماس با زمین هیچ صدائی بر نمی آورد؛ گوئی کمترین صدا دالّ بر اسائه ادب و هتک حرمت دانسته می شد.

حلقه رقصندگان، در مجموع خود، و در دور توقف ناپذیر خویش، گوئی کمربندی بود به گرد کائنات، که تا دنیا دنیا بود، می توانست برجای

باشد.

و این دایره اندك اندك دور بیشتر برمی داشت؛ و با حرکت دست و انگشت و همه وجود، حرکت نامحسوس بخصوص انگشت، که به باریکی و شکنندگی و رهاشدگی مینیاتور بود، ادامه می یافت؛ دور، دور؛ حرکت؛ چنانکه به قول اقبال لاهوری گوئی اگر نمی رفت نیست می شد، هستیش در رفتنش بود.

سه پیر مرد ایستاده بودند؛ چند لحظه بعد، يك تن ایستاده ماند و دو تن دیگر رفتند به رقص و آن یکی که ایستاده بود، چنان بی حرکت بود که گوئی شمعی؛ دست ها بر سینه و گردن کج. و آن دو تنی که به رقص رفتند، جزو گروه شدند، جزو «کل»، و همگی چشم ها بسته، گردن کج، و این گردن کج با کلاه دراز، حالت کج بودنش بیشتر می شد و دست ها به اطراف باز، رها شده؛ دست راست به طرف بالا و دست چپ به طرف پائین. دامن های بلند پهن سفید، مانند گردباد، به همراه چرخش گشوده می شدند، دور می گرفتند و چتر می زدند، و همه چیز آنقدر آرام و بی عجله و بی کوشش بود که گوئی خود به خود، با نیروی مرموزی می توانست تا بی انتها بگردد.

تمام جوهر و جان رقص در حالت رهاشدگی بود. جدائی از عالم محسوس و مادی، از ثقل زمین. اینجاست که گوئی در يك لحظه جسم تبخیر می شود، تبدیل به هیکل اثیری ای می شود، و اراده و مغز تسلط کامل بر جسم پیدا می کنند. حالت خلسه و رهاشدگی و فراموشی است؛ پشت پایزدگی به خود، خود خویشتن بین، و آنگاه باز یافت خویش در دایره وجود، در پیوستن به «کل»؛ وصول به عالم موزونی که جاذبه خاك و پای بندی جسم را در آن راهی نیست، آنجا که کوه در رقص آمد و

چالاک شد!

دست راست رو به بالا، علامت گرفتن از خدا دانسته می‌شود و دست چپ رو به پائین علامت دادن به خلق، و در اینجا فلسفه وجود خلاصه می‌شود در «گرفتن و دادن» و فرد حلقه ای می‌شود از زنجیر کائنات، و باز جستش در مستحیل شدگی در دیگران. مقاومت از وجود فرو ریخته می‌شود. دو حالت دست هست: یکی به دو طرف کشیده شده، رها شده، در طلب وصول و دهش؛ دیگری، فرو هشته برسینه، نشان عبودیت و تسلیم محض در برابر «پیر»؛ خضوع خالص؛ و البته این دست به سینگ بکلی تفاوت دارد با دست به سینه بودن در نزد امیر، در آن جا بیم است و چشمداشت، در این جا ارادت و محوشدگی.

و این چرخش پایان ناپذیر، خواه ناخواه شخص را به یاد حکایت‌های مربوط به مولانا می‌اندازد، که گفته اند ساعت‌ها می‌توانست چرخ بزند، چنانکه روزی در بازار زرکوبان، با صدای تق تق کوبیدن به رقص آمد، و چون صلاح الدین زرکوب از دکانش بیرون دوید و به نزد او شتافت، وی او را در چرخ گرفت. پیر مرد امان خواست که «مرا طاقت سماع خداوندگار نیست» و مولانا رقص را به تنهایی ادامه داد، «از نماز ظهر، تا نماز عصر»^۹.

در میان رقصندگان، پیرمردی بود که بیش از هفتاد سال داشت؛ لاغر و کوچک و با ریش سفید، واو که با همان چالاک‌ی و سبکی جوانها می‌رقصید، و نیز در باریکی و لاغریش، می‌نمود که در عالم بی‌مرز رها شدگی، کمبود نیروی جسمی را نیروی روح جبران می‌کند، و مقام تن

و ضرورت آن می‌تواند تا پائین‌ترین حد تنزل پیدا کند، تا بدانجا که قالبی باشد و دیگر هیچ، یا به قول حافظ «حجابی».

حتی بیننده با دیدن سماع صوفیانه قونیه، احساس می‌کند که گرداگرد او همه چیز سبک‌تر شده است، رام‌تر شده است، و فضا و خاک در رابطه‌ای مشفقانه تر با هم به سر می‌برند؛ و آیا این چرخیدن، موزونیت دوارانگیز، برای آن نیست که وفاق کامل بین جسم و روح پدید آید، یعنی برکشیدن جسم به حد روح، و فراخواندن همه اعضا و ارکان و اجزاء وجود به همکاری؛ بدان منظور که از این هماهنگی و اتحاد، نیروی مرموزی بتراود، بالا تر از همه نیروهای پراکنده‌ای که بشر در اختیار دارد، تا به کمک آن بتوان به قله حیات رسید، به بالا ترین حد کشش اندیشه، شاید انفجار اندیشه، باشد که از میان آن راز زندگی بیرون افتد؛ و نه آن است که این طلب راز و نه کشف آن (زیرا که اگر این کشف حاصل شود دیگر انسان، انسان نیست) خود، شگفتگی وجود را موجب می‌شود به حد نهائی، و احساس لحظات متعالی، که بالا تر از آن چیزی نیست؟ من گمان می‌کنم که رقص صوفیانه مولانا يك چنین مفهومی می‌توانسته است داشته باشد و بی‌تردید خیلی تندتر، متنوع‌تر و خودروتر از آن بوده است که امروز در قونیه نمایش داده می‌شود، و این رقص بهترین ترجمان کلامی خود را در غزلها یافته است، و کلام شعر به همراه آهنگ و ترکیب و تسلسلش، تکرارها و ریزش‌هایش، دامگاه و کمندی بوده است برای شکار اندیشه در حال انفجار، و همین کلمات است که مولانا آن را «نردبان آسمان»^{۱۰} خوانده و می‌بایست گردبادوار

انسان را ببرد به بالا؛ و در این جاست که کلام به رقص و رقص به کلام تبدیل می‌شود، مانند ابر و آب، و دست به گردن می‌گردند و یکی دیگری را بارور می‌کند و می‌زایاند.

و به هر حال، این سماع صوفیانه قونیه، با همه جنبه نمایشی و حرفه‌ای و توریستی‌ای که پیدا کرده، باز هم منظره منحصر به فردی است در دنیا؛ و هر کس آن را دید، نمی‌تواند فراموش کند.

بورسا

پس از آنکارا و قونیه، من و خیری بک به جانب بورسا راه افتادیم. به سوی غرب می‌رفتیم و هرچه جلوتر می‌رفتیم، منظره سبزتر می‌شد. یک بعد از ظهر به بورسا رسیدیم و ناهار خورده نخورده، سر ساعت سه، گردش خود را در شهر شروع کردیم. خیری بک که در این زمینه کار کشته است، دانه دانه با نظم خاصی مرا به سراغ مسجدها و مقبره‌ها که مجموع بناهای تاریخی بورسا را تشکیل می‌دهند، برد. این شهر که در دامنه کوهی واقع شده، با شیب تند، چنانکه کوئی خانه‌ها بر سر هم سوار شده‌اند، از گوشه‌های زیبای ترکیه است. واقع در میان مرمره و کوهستان، با چشمه‌های آب معدنی متعدد، و بوئی که از آنها برمی‌خیزد، حالت شهرک‌های سوئیس دارد، که بیشتر دم به استراحتگاه و عزلت‌گاه می‌زند تا به شهرهای پرغلغله. دو خواهر طبیعت، دریا و کوه، که او را در میان گرفته‌اند، کوئی پناهگاهی هستند، نوازشگاهی؛ و کنار ماندگی شهر، آن را از رفت و آمدهای بسیار و خشونت دنیای تمدن در امان نگاه داشته است، و مجموع اینها به اضافه هوای گاه‌گاه گرفته و بارانیش، حالت رمانتیک‌ی به او بخشیده، حالت قرن نوزدهم اروپا، که در آن هنوز سیر

زندگی کند بود، بدنه زندگی انحنای داشت و مانند امروز اینطور مضرس نشده بود که نشود بر هیچ پهلوی آن تکیه کرد. حتی انسان در بورسا این هوس به سرش می‌آید که عاشق بشود. من در آن به یاد فضای «کوهستان سحرآمیز» توماس مان افتادم و نیز به یاد این شعر ژاک پرور، که چند خطش را در اینجا می‌آورم:

بیاد بیاور، باربارا،

آن روز لاینقطع بربرست^{۱۱} باران می‌بارید.

و تو لبخند زنان می‌گذشتی.

شکفته و شادان و آب‌چکان،

زیر باران.

بیاد بیاور باربارا

لاینقطع بربرست باران می‌بارید

و من در کوچه سیام به تو برخورددم

تو لبخند زدی

و من نیز لبخند زدم

بیاد بیاور باربارا

توئی که من نمی‌شناختم

توئی که مرا نمی‌شناختی

بیاد بیاور...

این شعر دنباله دارد و موضوعش تباهی‌ها و جدائیهای جنگ است، و من درست نمی‌دانم چرا می‌باست در بورسا به یاد آن بیفتم، به علت هوای ابرآلود دریائی، یا ویرانیهای قرن؟

۱۱—Brest یکی از شهرهای بندری شمال فرانسه.

حالت شهر اسطقس دار قدیمی در بورسا پیداست. معروف است که در شش قرن پیش از میلاد بنا شده است. تفریحگاه پادشاهان روم بوده؛ بعد از اسلام، چندی میان رومیها و سلجوقیها دست به دست گشته و آنگاه در قرن چهاردهم میلادی نخستین پایتخت عثمانیها قرار گرفته. مسجد جامع شهر بنای بسیار سترگی است که از بیرون مانند کلیساهای قرون وسطی جسیم و هیولوار می‌نماید، و در داخل، با خطوط عالی و پنجره‌های رنگی (به سبک کلیساهای غربی) و سایر تزییناتش، عظمت را با ظرافت اخت کرده است.

مقبره‌های شاهان و شاهزادگان عثمانی (سلطان مراد، شاهزاده مصطفی، برادر و پسر سلطان بایزید دوم، سلطان عثمان، پایه گذار سلسله عثمانی و پسرش...)، همه در سبک مخلوط رومی-اسلامی ساخته شده‌اند، قطور و محکم با سقف گنبددار. گورها با برآمدگی‌های خود چون تابوت‌های گول‌پیکری می‌نمایند که روی آنها روپوشی کشیده شده باشد؛ و بر سر گور هر مرد، به نشانه مرد بودن او دستار پیچیده‌ای گذارده‌اند. این مقبره‌ها بقدری شوم و سرد هستند که گوئی از عمرهای منجمد ترکیب یافته‌اند. غربت و سردی و تنهایی مرگ، در تعارض با زندگی‌های غلیظ و پرتجمل، تجسمی بهتر از آنچه در اینها یافته است نمی‌توانسته است بیابد.

در بازار بورسا که سرپوشیده است گردش کردم. پر بود از جنس‌های ارزان قیمت کارخانه‌ای از قماش نایلون و پلاستیک. جمعیت که اثر برخورد نژادهای مختلف در آنها محسوس است، گرم خرید و فروش بودند. زن، مثل سایر جاهای ترکیه در میان آنها کم بود، و این تنها نقصی بود که در لطافت رمانتیک این شهر دیده می‌شد.

شامگاه به یکی از آن حمامهای آب معدنی رفتم که نزدیک هتل من بود. همین کافی است که لوله را بگذارند توی چشمه و بکشند. دیگر هر جا بخواهند آب معدنی سر در می آورد. مردها، بعضی لنگ به کمر و بعضی شورت به پا، آب چکان و پیوف کنان در رفت و آمد بودند. ظاهراً این رسم محلی بود که مردم، غروب، هنگامی که خسته دست از کار می کشیدند سری هم به حمام بزنند. هم فال است و هم تماشا: گذشته از رفع خستگی و نظافت، معروف است که آب بورسا بدن را زیبا می کند. چون هتل من از همان آب معدنی لوله کشی شده بود (که گرمی طبیعی دارد) من نیز سروتنی شستم.

صبح روز بعد با تأسف بورسا را ترك گفتم. خیلی کوتاه بود. حیف است که آدم به بورسا برود و بریکی از آن ایوانهای بلند مشرف بر شهر، ساعتی با فراغت توی صندلی یله ندهد و جریان زندگی را زیر پا، و سیر ابرها را بر بالای سر خود تماشا نکند، و بدینگونه ساعت هائی دور از شتابزدگی زندگی جاری، در آرامش ماهتابگونه این شهر که در آن سردی تاریخ با گرمی و طپندگی طبیعت آمیخته شده است به سر نبرد. از بورسا تا استانبول با اتومبیل سه ساعتی راه است. بعد از نیم ساعت به پلاژ معروف یالوا می رسید و از آنجا در جاده کرانه مرمره که منظره ای کم نظیر دارد به راه می افتید.

روزی که ما می رفتیم، نم نمک باران می بارید. آب، آبی رنگ و آرام بود، و مرغهای دریائی در فوج های انبوه چون کاروانهائی پرواز می کردند؛ قایق ها و زورق ها تك تك برآب دیده می شدند، و این دو، که مرغ و زورق باشند، یکنواختی و پهنآوری فضای مه آلود بیکران را به هم

می‌زدند. نم‌زدگی و گرفتگی هوا- هوای نه گرم و نه سرد- غم مطبوعی در جو اطراف می‌نهاد؛ شکننده، بر مرز غم و شادی، چنانکه گوئی بادور شدن مرغها، انسان خود را تنها شده و به جا مانده احساس می‌کرد؛ و دوسه ساعت بعد، این شیار راه که مانند گردن‌بندی برگردن مرمره است، پیچ‌پیچان، به دنیای پرو لوله استانبول می‌پیوست.

استانبول

استانبول، شهر مناره‌ها و گنبدها، بقول بهار «برج‌های سیاه». گنبدهای کوچک و بزرگی که بر فراز يك مسجد گرد هم آمده‌اند، گوئی تشكيل يك خانواده داده‌اند: پدر بزرگ و مادر بزرگ و پدر و مادر و بچه‌ها و نوه‌ها، گوئی تار و پود شهر از تاریخ بافته شده است؛ از روزی که خشایارشا سپاه هولناك خود را از راه آن عبور داد تا یونانیها را مجازات کند، تا روزی که اتاتورك بساط گذشته را درهم کوفت، هیچ سال این شهر بی‌حادثه نگذشته است. شهری که با آنهمه ناز بر سر راه سه آب نشسته (دریای سیاه، قرن الذهب، مرمره) وضعی چون حوریان بهشت دارد که معروف است يك پایشان در مشرق است و يك پایشان در مغرب. زیبایی سفر و روشنی مرمره و باریکی و رعنائی مناره‌ها، چه تعارضی می‌داشته است با روح کدر و سترونی که در درون حرم سراها حکم روا بوده است!

موزه توبک‌کاپی آئینه عبرتی است. وقتی انسان آنهمه جواهر قلنبه و زمخت را می‌بیند، متحیر می‌شود که روح بشر گاه‌گاه تا چه اندازه توانسته است سبکسر و پوچ‌پسند باشد. با دیدن زمرد دو کیلوئی و الماس بدرشتی قله سنگ، از هر چه جواهر است بیزار می‌شوید.

حتی امروز هم هنگامی که بهای گزافی درازای يك نگین پرداخته

می‌شود، یکی از توجیه‌ناپذیرترین هوس‌های بشر در برابر چشم قرار می‌گیرد، که یادگاری است از خرافه‌پرستی و ساده‌دلی دوران کهن، به اضافه نخوت اشرافی دوره‌های شهرنشینی که بر اثر آن، زنان و مردان متمکن و صاحب‌مقام می‌خواستند با سنگینی و درشتی سنگی که بر تن می‌آویختند، خود را از مردم عادی و تنگدست ممتاز نشان دهند^{۱۲}. باز اگر بشود مصرفی برای سنگ قیمتی قائل شد، آنجاست که بخواهد باتلاوء و جلوء خود، برزیبائی زنی بیفزاید. اما اگر زمردی را ببینید که بر دسته خنجرى نشانده شده است، یا بر حباب قلیان، یا رکاب و خود؛ یا الماس و یاقوتی را ببینید که مرد کره‌ی را زینت کرده، یا حتی از ریش او آویخته است، (چنانکه فرعون)، آنگاه دیگر حیرت می‌کنید از خودپسندیهای کودکان انسان، و چون به یاد می‌آورید جنگ‌هایی را که بر سر تصاحب جواهر در گرفته شده است و خونهایی که ریخته شده، سهمی را که این سنگ درخشان بیگناه در ظلمت و سبعت تاریخ داشته است، بهتر در می‌یابید.

در قسمت نسخ خطی توپکاپی، قرآنهای بسیار نفیس و کتابهای تذهیب شده عالی به نمایش گذارده شده است؛ از جمله تعدادی کتاب فارسی و چند شاهنامه؛ و نه‌چندان دور از این قسمت، نمایشگاه سلاح‌هاست؛ تفنگ‌ها و پیشتوها و شمشیر و قمه و ساطور... شمشیرهایی بودند که در کنار آنها نوشته شده بود متعلق به فلان یا فلان سلطان. بعضی از آنها سائیدگی پیدا کرده بودند، و معلوم بود که استخوان خرد کرده‌اند

۱۲ — داستان قبطی‌ها و سبطی‌ها را در مصر قدیم بیاد بیاوریم و جواهری را که زنان سبطی از زنان قبطی به امانت گرفتند.

تا به این صورت کار کرده درآمده اند. زبانه تیغ های کارکشته چون زبان گویائی می گفت چه زندگی ها و خانواده ها که از دم من برباد نرفته!
و آنچه قابل توجه بود، رابطه شمشیرها و کتابها بود. مگر نه آن بود که بنام تشرع و بنام دین شمشیرزده می شد و سلطان که خود را قائمه اسلام و پیشوای مسلمانان می خواند، خون اتباع غیرمسلمان خویش را که جنبش و جوششی از خود نشان می دادند، حلال می شمرد؟ و این داستان معروفی است.

بنابراین وقتی به شمشیرها نگاه می شد که از جانب کتابها توجیه می شدند، بی اختیار این فریاد حافظ به یاد می آمد که:

عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی گیرد!

و آنگاه حرمسرا که من فقط جزئی از آن را توانستم ببینم (قسمت عمده آن برای تعمیر بسته بود) خود حکایتی دیگر دارد. پرورشگاه تن و بیکارگی روح که در آن همه چیز عقیم است و در برابر زندگی دیواری کشیده شده است و زن جوان در قفس بلورین خود زنده به گور است، و چون جوانی و شادابی به سر رسد، دیگر همه چیز به سر رسیده است. آنگاه تحریک ها و توطئه ها و تهمت زدن ها، نبرد بی امان برای از نظر نیفتادن؛ پرگوئی و سخن چینی. گذران عمر در زیرنگاه دهشتبار خواجه ها، در توالی بیهوده شب و روز، بی امید و بی فردا...

قباهای زربفت و کلاه ها و کفش های مزین به جواهر، خود بیش از هر چیز حاکی از روح سردی است که بر این محیط حاکم بوده است؛ سردی سنگ و گوهر. در توپکاپی بهتر از هرجای دیگر انسان متوجه می شود که چرا مصطفی کمال پاشا اینقدر در نظر ترك ها محبوب است و چرا تا این پایه قدردان خدمت اویند.

کاشیهای مساجد استانبول با همه نفاست و شادی رنگی که دارد، (بخصوص يك نوع نارنجی بسیار زیبا) باز هم عمق و لطف و معنایی که در نقوش کاشیهای اصفهان هست در آنها یده نمی‌شود. ترکیب کاشی در اصفهان فلسفه و تاریخ و تفکری در خود نهفته دارد، نقوش استانبول نه. از مسجد ایاصوفیه هرگز خوشم نیامده است. مانند پری دیوهیکلی است که از فرط ستبری در آغوش نمی‌گنجد. چیزی از حالت پیاده نظام‌های سنگین اسلحه رومی در آن است. زیباترین بنای استانبول، بی‌تردید مسجد سلطان احمد است، که سبك روحی و شادی را با عظمت و وقار در خود جمع دارد، و پرتوی از آفتاب مشرق زمین در آن جاودانه است.

چهار روزی که در استانبول بودم، از صبح تا غروب با خیری بك به شهر گردی می‌رفتیم. از بنائی به بنائی، که گرد قرون بر آنها نشسته بود؛ تنها در آن میان بازار استانبول استشنا بود که تب و تاب زندگی داشت، و نیز دانشگاه استانبول که حضور جوانها در آن گرمی و جوش و خروش نهاده بود. دخترهائی که من در آنجا دیدم خیلی کمتر از دخترهائی دانشگاه‌های ما خودآرایی کرده بودند و این مایه تعجبم شد، زیرا استانبول از تهران به غرب نزدیک تر است. ولی گویا فاصله دیگر حساب نیست، «و بُعد منزل نبود در سفر روحانی!» مینی ژوپ مانند قالیچه سلیمان است که می‌تواند هر نقطه عالم را زیر نگین خود گیرد، بسی تیزبال تر از عقل صد آصف برخیا!

من که دوستدار قالی خوب هستم (و نه خریدار آن که پول فراوان

می‌خواهد)، در موزه آثار اسلامی استانبول توانستم که چند قطعه قالی بسیار عالی دوره سلجوقی ببینم، که گمان می‌کنم جزو کهن‌ترین قالی‌های دنیا باشند؛ کمی سائیده شده، لیکن دارای جلا و اصالتی، از نوع زیبائیهای ریشه‌دار که در بعضی زنهای پا به سن گذارده می‌توان یافت.

دکتر داودی، سرکنسول ایران، سخت سرگرم تعمیر بنای قدیمی سرکنسولگری بود که از ساختمانهای نجیب و خوب استانبول است و با گچ‌بری‌ها و تزیین‌هایی که سخاوتمندانه در آن صورت می‌گیرد و کتابخانه نفیسی که دارد، نمودار آبرومندی از ظرافت طبع ایران خواهد بود. این بنا که بر سر راه ایران به اروپا بوده از دوران نهضت مشروطه و کشمکش‌های آن خاطره‌هایی دارد، بسی عبرت‌انگیز؛ از جمله استرداد سه یار معروف (میرزا آقاخان کرمانی، شیخ احمد روحی و خبیرالملک) و سپس دربدری محمدعلی میرزا که دستوردهنده سربردن آنها در زیر درخت نسترن بود.

دکتر داودی را با آنکه پیش از این سفر خیلی کم می‌شناختم، همین سه‌چهار روز معاشرت چنان گذشت که گوئی سالهاست یکدیگر را می‌شناسیم. یکی از ایرانیهائی است که صفات خوب ایرانی را در خود نگاه داشته‌اند. گذشته از ذوق لطیف و بصیرتی که در ظرائف هنری و فرهنگی دارد، مردی است که اهل «صحبت» است؛ یعنی لذت نشستن و حرف زدن را در می‌یابد.

دوست دیگری هم آن روزها مهمان او بود و ما توانستیم ساعت‌ها محفل انس ایرانی‌ای در گوشه‌ای از استانبول ترتیب دهیم؛ بنشینیم و

بی‌ریا از هر در حرف بزنیم؛ و این برای من خوشوقتی کوچکی نبود..
بقول بهار: چه به از لذت هم‌صحبتی دانائی؟

پاریس

کنون همانم و خانه همان و شهر همان
مرا نگوئی کز چه شده است شادی سوگد؟
«رودکی»

پاریس*

باز یافتن پاریس پس از شش سال برای من بسیار شورانگیز بود.
حافظه گوئی صافی ای دارد که گذشته را در آن می‌پالاید، خاطره‌های
ناخوش را به دور می‌افکند و خوش‌ها را نگاه می‌دارد؛ و قوهٔ تخیل،
لطف‌های گذشته را آرایش می‌کند و زیباتر از آنچه بوده است جلوه
می‌دهد.

بدینگونه، من از پاریس ساعت‌های عزیزش دریادم مانده بود،
ساعت‌هایی که گرانبار بود از هیجان یا بهجت، یا شوق یا غم گوارائی؛
حتی برخی امور عادی، چون خریدن کتابی، نشستن در گوشهٔ کافه‌ای،
قدم زدن در خیابان خاصی در ساعت خاصی، خاطره‌ای بسیار دلنواز در
ذهن من به جای نهاده بود.

یازده سال پیش، اولین روزی که چشمم بر پاریس افتاد، فراموش
ناشدنی خواهد ماند. صبح مه‌آلودی از اسفند بود و با آنکه لختی از روز
برآمده بود، هنوز هوا نیمه تاریک بود. باران شبانه، سیاهی سنگهای
عمارات و سیاهی اسفالت خیابان را جلا داده بود. حالت استحکام و

عظمت دیوارهای سنگی، تیرگی و کهنگی آنها، هوای خاکستری رنگ و خواب آلود، برای من چنان بود که گوئی در معبد عظیمی پناهنده‌ام. یکی از آن صبح‌های خاص پاریس بود، لطیف و نرم، و جو شهر نشسته و بو و غم وصف ناپذیری در خود داشت.

در سفر اخیر نیز نخستین روز به همان مکانی باز گشتم که روز اول پاریس را دیده بودم. کوچه «سوفلو» را تا نزدیک «پانتئون» پیمودم، سپس آهسته برگشتم و از خیابان «سن میشل» سرازیر شدم؛ چون کسی که چیزی را گم کرده است و به دنبال آن می‌گردد. این صبح برعکس اولین صبح سفر اول آفتابی و روشن بود؛ پاریس که جوانی جاودانی در خود دارد، همان بود؛ همان رعنائی و همان شکوه؛ ولی من آن صبح تیره‌فام عزیز خود را گم کرده بودم که مانند عروس ناشناخته شور و لطف شب زفاف داشت.

بازیافتن آن روز، ولو به بهای همه گنج‌های دنیا، دیگر امکان‌پذیر نبود. گمان می‌کنم که اگر آدمیزاد به هزاران کشف دیگر هم دست یابد باز خواهد گفت: «زندگی عجیب است!» هرگز از ادای این جمله باز نخواهد ایستاد. و من با خود اندیشیدم: «چه بسا ده‌ها هزار عاشق و معشوق، دست در دست، یا بازو به بازو، بر این سنگفرش‌های خیابان گام زده‌اند.»

«چه بسا تنهایی‌ها که در اینجا سر بر سر هم نهاده‌اند و ساعتی یا چند صبح‌های فراموشی و تسلائی یافته‌اند؛ غافل از آن که زمانه چه دام‌هایی بر سر راه می‌گسترده و چه شعبده‌هایی در آستین دارد. چه بسا آنها و نجواها و قهقهه‌ها که در این جو سرگردان است؛ و اکنون همه آنان رفته‌اند، پراکنده شده‌اند، نوبت خود را به سرسانیده‌اند، و کسی نمی‌داند در

کدام گوشهٔ خاک، زندگی آنان را در کام خود فرو برده است، مرده اند یا زنده، خوشبخت اند یا بدبخت.»

روزهای متوالی از صبح تا شب در پاریس قدم زدم؛ غرقه در خیال، چون کسی که در خواب راه می‌رود. گوئی می‌خواستم به آنچه دست نیافتنی است دست یابم، همه چیز همان بود و همان نبود. چون کسی بودم که پس از سالها دوری به خانه اش باز می‌گردد و می‌پسند که آن را خراب کرده اند و خانهٔ دیگری درست نظیر آن به جایش بنا نهاده اند؛ همان است و همان نیست. همان سنگ و همان درخت و همان پنجره هست ولی چیزی از آن کم شده، چیزی بسیار عزیز و بسیار مهم، نامرئی و بیان ناپذیر.

چون زنی جادووش که در بهار جوانی به صورت سنگ درآمده باشد، پاریس زیبایی جاودانی دارد؛ و این شهر پستیاره که از دل بردن و کام دادن و گناه کردن سیر نمی‌شود، گوئی اکسیر کامجویی و طراوات کاستی ناپذیر خود را از جوانیهای بی‌شماره ای می‌مکد که می‌آیند و زائر وار سر بر آستان او می‌سایند.

نیشابور و خیّام

نیشابور و خیتام*

کمتر شهری در سراسر ایران می‌توان یافت که به اندازه نیشابور عبرت‌انگیز و پرخاطره باشد. شهر پرشکوه و نازنین که روزگار، مانند پهلوانان تراژدی، بزرگترین عزتها و بزرگترین خواریها را بر او آزموده است. امروز چون به نیشابور پای می‌گذاریم، آن را شهرکی می‌بینیم مانند همه شهرکهای ایران، مفلوک و بی‌رمق، ولی بمحض این که از دیوارها پای بیرون می‌نهمیم و به کشتزار می‌رسیم، جلال و رونق گذشته شهر فریاد می‌آید؛ جلگه وسیع حاصلخیزی دیده می‌شود که گرداگرد آن کوه زیبایی حلقه زده و آسمان بی‌اندازه پاک است، و در هوا نشئه و جوهری است که گوئی بخور یادها و سرگذشتها بدان آمیخته شده.

* * *

من در اقامت دو روزه نوروزی خود در این شهر موهبت آن را یافته‌ام که نیشابور را در حالت‌های گوناگونش ببینم: در شب، که آسمان نیلگون بود، نزدیک به سیاه، و ستاره‌هایی اندازه فروزان و درشت می‌نمودند؛

به گاه صبح و به گاه غروب، و حتی ساعتی در هوای بارانی که: ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست... و سبزه‌های شفاف در زیر قطره‌های آب شسته شدند.

هوا چنان بود که می‌باید، نه گرم و نه سرد، بسیار سبک و لطیف؛ بنرمی در ریه‌ها فرو می‌شد، و بر پوست که می‌وزید، به مسامات بدن راه می‌یافت. حالت نوازش خواهرانه‌ای در هوا بود؛ نسیم، گوئی دست مهربانی بود که بر پیشانی نهاده شود.

آنچه در این سفر بر من کشف شد، پیوند بین خیام و نیشابور بود؛ دریافتم که کمتر شعری در زبان فارسی به اندازه رباعیهای خیام رنگ محلی دارد و کمتر شاعری مانند خیام با شهر خود و گذشته و آینده آن ممزوج شده است. در هر گوشه نیشابور که پای می‌نهدید، نشانه‌ای و کنایه‌ای از رباعیهای خیام می‌یابید؛ یاد او و نفس او در همه جا حضور دارد: در ابر، در غبار، در باران و گیاه؛ در کودکی که خاک می‌پیزد، در مردی که خشت می‌زند، در دکه‌های کوزه‌فروشی، در گورستان عظیمی که در زیر کشته پنهان است، حتی در تضاد بین حقارت شهر و عظمت دشت؛ در همه اینها گوئی معنایی نهفته است، حالتی است که با شما نجوا می‌کند و می‌توان آن را حالت «خیامی» نامید.

خیام که نامدارترین سراینده بی‌اعتباری دنیا در زبان فارسی است، گوئی تقدیر خواسته است که نیشابور تجسمی از شعرهای او باشد، گوئی شهری با آنهمه رونق و زیبائی و غنا، به ویرانه‌ای پهن‌آور تبدیل شده است، تا در تأیید آنچه او گفته بود، بینه‌ای قرار گیرد.

نیشابور واقعی را در خارج شهر کنونی باید جست؛ من در آنجا ساعتها یله شدم، مانند کسی که بیرون از دنیای موجود، در میان خاطره‌ها

راه می‌رود. حالت کسی را داشتم که از هوا مست شده است و سبکی و منگی خاصی در خود احساس می‌کند. چون برخاک و سبزه پای می‌نهادم، گفתי حرکتی در آنها بود و ناله ای از آنها برمی‌خاست، گفתי روحی گنگ و فسرده و دردمند در زیر آنها پنهان مانده بود. احساسی وصف ناپذیر بود.

* * *

دربارهٔ وسعت و عظمت شهر قدیم نیشابور، ادعاهای مبالغه آمیزی شده است و هم اکنون نیز افسانه‌هایی بر سر زبانهاست. مردم نیشابور معتقدند که دنبالهٔ شهر قدیم هشت فرسخ بوده است که از یکسویه کوه معدنهای فیروزه می‌پیوسته و از سوی دیگر به قدمگاه؛ دلیل آنها آثار خرابه‌هایی است که در زیر خاک پنهان است و می‌گویند که چون هر نقطه از زمین شکافته شود این آثار پدیدار می‌گردد. تازمانی که سراسر زمین نیشابور مورد کاوش علمی قرار نگرفته، دربارهٔ صحت و سقم این نظریات نمی‌توان اظهار نظر قطعی کرد. لیکن، چون شهر چندین بار جا بجا شده، بعید نیست که مجموع آبادیها، مساحت بسیار بزرگی را دربر گرفته باشد.

من در گردش خود به عده‌ای از دهقانان نیشابور برخوردم که دوبدو، در جاهای مختلف مشغول کند و کاو بودند. اینان به امید پیدا کردن قطعهٔ سفال یا چینی یا شیئی قیمتی دیگری زمینی را اجاره می‌کنند و در آن چاهی می‌کنند و به حفاری می‌پردازند. به من گفتند که سالهاست زمینی بی‌برکت شده است و آنان فقط از درد بی‌کاری به این کار تن در می‌دهند (دو نفر گفتند که در سال گذشته چهار ماه بر سر زمینی کار کرده بودند و بر سرهم، هریک روزی پنج ریال عایدشان شده بود). دیدار این مردم بدبخت واقعاً رقت انگیز بود که در تلاشی

نومیدانه، سینۀ خاك را می‌شكافتند، تا مگر در پرتو چراغ مرده گذشتگان ادامه حیاتى بدهند.

میدانیم که مغولان پس از تسخیر و قتل عام نیشابور آب بر شهر بستند و آن را یکسره خراب کردند؛ شهر فرو ریخت و در زیر پوششی از خاك پنهان شد. بنابراین، در کاوشهای پراکنده‌ای که صورت می‌گیرد، امید جویندگان به این است که ظرفی سالم به دست آید و یا اجزاء شکسته يك ظرف چنان باشد که بتواند در کنار هم چسبانده شود و به فروش برسد.

در این میانه، آنچه شگفت‌انگیز و دیدنی است، تپۀ معروف به ترب آباد است که می‌گویند قصر الب ارسلان بر بالای آن واقع بوده. سراسر این تپه بوسیله هیئتهای حفاری آمریکائی کاویده شده و بصورت غار و چاه و چاله درآمده است. من به همراه يك دهقان نیشابوری آن را تماشا کردم و مصداقی از این بیت را در آنجا دیدم که:

آن قصر که جمشید در او جام گرفت

آهوبچه کرد و روبه آرام گرفت

غارهایی که بر اثر حفاری یا کند و کاو دهقانان^۱ ایجاد شده‌اند، به صورت هیولای و هم‌آلود تأمل‌انگیزی جلوه می‌کنند. آنچه از زیر خاك بیرون آمده، حکایت از بناهای بزرگ دارد، و ما توانستیم آثار چاهها و راه آبها و تنورها و دیوارها و حمامها را در آن ببینیم. خرده‌های سفال و کاشی و شیشه و استخوان انسان و حیوان درهم و برهم برخاك ریخته بود،

۱ — چون خاک زورمندی دارد، دهقانان آنرا می‌کاوند و می‌بیزند و به‌جای

کود بکار می‌برند.

در گوشه‌ای، قشر ضخیمی از خاک سبز و زرد بود. راهنمای من گفت که اینها ته نشین شده‌ی هرزاب حمام است. گوشه‌ی دیگر، جای سه تنور در کنار هم دیده می‌شد. تعداد چاهها حیرت‌آور بود. در یک مساحت صدمتری، من شمردم، دوازده حلقه چاه کنده شده بود. می‌گفتند که در خانه‌های عادی نیز چاههای متعدّد وجود داشته، بدین‌قرار: دو چاه هرزاب، یک چاه آب، یک چاه برف (برای ذخیره برف) یک چاه خاکروبه، (زیرا وسعت شهر مانع از آن بوده است که خاکروبه‌ها را به وسیله چارپا از آن بیرون ببرند)؛ و احیاناً یک چاه دفينه (برای مخفی کردن گنج و اسباب). بدینگونه در هر خانه اعیانی گاهی تا شش چاه کنده می‌شده و چون از قراری که می‌گفتند خانه‌ها کوچک بوده است (به علت کثرت جمعیت) از اینرو تعداد چاههای شهر بایستی خیلی زیاد بوده باشد. گویا چون مغولان بر نیشابور آب بستند، وجود همین چاهها باعث گردیده که شهر فرو نشیند و با زمین همسطح گردد. راهنمای من می‌توانست بعضی چاهها را بر حسب مصرفی که داشته بودند بشناسد، مثلاً چاه هرزاب از این جهت شناخته می‌شد که برده‌نه‌اش طوقی از خاک سبز و زرد بود. آنچه ما را به تعجب آورد، وجود بعضی چاههای بسیار تنگ بود (بقطر ۶۵ سانتیمتر، یعنی درست نصف قطر معمولی چاه) که خیلی صاف و راست کنده شده بود.

به من گفتند که معلوم نیست با چه آلتی میله‌های به این باریکی را می‌کنده‌اند؛ زیرا غیر ممکن است چاه کنی بتواند خودش و بیلچه و کلنگ و دلوش توی یک همچو محوطه تنگی قرار گیرد و بادست آن را بکند. نیشابوریان می‌گفتند که شاید در آنزمان دسترسی به مته یا آلت دیگری برای حفر این چاهها بوده است، که ما امروز از آن بی‌خبریم. ما

توانستیم خاکروبه‌های چند صد سال پیش را که به صورت خاک زرد و نرمی درآمده بود ببینیم. همچنین راه‌آبی را دیدیم که از لوله بزرگ سفالی ساخته شده بود، و دیوارهای آجری‌ای که هنوز تماماً فرو نریخته بود. می‌گفتند چند سال پیش پانزده خُم بزرگ از زیر خاک بیرون آمد که گویا برای شراب بوده.

در گوشه‌ای از تپّه که زمین صاف بود، گندم کاشته بودند و این گندم بسیار پرپشت‌تر و خرم‌تر و مغرورتر از کشته‌های دیگر می‌نمود، گفتی از بدن آدمی قوت گرفته بود. سبزه روغن خورده و شکسته‌های کاشی و سفال و آجر و استخوان در کنار هم، منظره ختّامی بدیمی ایجاد کرده بود و من به یاد آوردم:

هر سبزه که برکنار جوئی رُسته است

گوئی ز لب فرشته خوئی رُسته است...

خاک نیشابور برای تبدیل شدن به سُفال و کاشی استعداد خاصی داشته و این معنی از اشیائی که از زیر خاک بیرون می‌آید پیداست. راز اشاره‌های مکرر خیام نیز به اشیاء سفالی و کاشی از این موضوع فاش می‌شود. راهنمای من می‌گفت که یکبار کوزه‌ای را از زیر خاک بیرون آورده بود که بدنه آن بسیار نازک بوده، مانند کاغذ (این اصطلاح خود اوست) و چون آب توی آن می‌کردند به اندک مدّتی خنک می‌شده است، می‌گفت ما نمی‌دانیم این کوزه‌ها را چگونه و با چه گلی درست می‌کرده‌اند.

اگر نیشابور بعد از ختّام تجسّمی است از اندیشه‌های او، از طرف دیگر رباعیهای او، به گمان من، تبلور و چکیده‌ای بوده است، از گذشته نیشابور. ختّام در نیمه راه عمر این شهر و به هنگام اوج آبادی او پدید

آمده است، تا گوئی گذشته شهر را بسراید و آینده او را پیشگوئی کند. در واقع شاعر ریاضی دان حکیم منجمی می‌بایست، مردی سرداندیش که بر همه دانشهای زمان خود محیط باشد، تا بتواند ماجرای نیشابور را تفسیر کند و بصورت قطره‌های سرد و شفاف رباعی فروچکاند. اکنون برای آنکه انعکاس نیشابور را در رباعیهای خیتام و انعکاس رباعیها را در نیشابور ببینیم، نگاهی بر سه دوران مختلف شهر می‌افکنیم:

نیشابور پیش از خیتام: در تاریخ نیشابور^۲ می‌خوانیم: «... اوّل کسی که قهندز (قسمتی از نیشابور) بنا نهاد، انوش بن شیت بن آدم علیه السلام بود، اساس آن، بر سنگی بزرگ سفید مدور املس نهاد... بعد از آن مدتی مندرس شد و چندگاه ماند، ذوالایکه، دوم بار بنا نهاد، بعد از آن به طوفان خراب شد، و تا زمان ایرج بن افریدون مهمل ماند...» سپس می‌نویسد: «... افراسیاب ساحر با لشکر عظیم برمّلك ایران غلبه کرد و شهرها خراب می‌کرد و اسیر و غارت می‌کرد... در اثناء اینکه در مّلك ایران می‌گشت به صحراء قهندز رسید، نزول کرد، شهری نبود، به جوانب نظر

۲ - تاریخ نیشابور تألیف حاکم ابوعبدالله محمد نیشابوری است که در سال ۴۰۵ هجری در نیشابور وفات یافته. تألیف مذکور که به زبان عربی و ظاهراً در هشت جلد بوده است، از میان رفته و کتاب کنونی ترجمه جزئی از آن است که به دست شخصی به نام احمد بن محمد بن الحسن بن احمد معروف به خلیفه نیشابور صورت گرفته. این کتاب شامل دو قسمت است: یکی فهرست نام بزرگان و دانشمندان و نامداران نیشابور و دیگری مختصری از تاریخ بناها و قلاع شهر. مترجم نیز مطالبی تا قرن نهم بر اصل افزوده. طبع حاضر کتاب، که جابجا مغلوط و نامفهوم می‌نماید، به اهتمام آقای دکتر بهمن کریمی و به سرمایه کتابخانه ابن سینا انتشار یافته است. (سال ۱۳۳۷).

کرد میدانی وسیع دید؛ از اینطرف کوهی قوی خوش منظر، از آنطرف کوهی مقابل، چشمها جاری، اشجار مثمر، ثمار لذیذه، میدانی مستدیر، جبال محیط، درشگفت افتاد، قلعهٔ اعلا قهندز بنا کرد و دیوارها احکام کرد و بسی اساس مرتب گردانید»^۳...

تا اینجا جنبهٔ اساطیری و افسانه‌ای شهر حکایت شده؛ به صحت یا سقم آن کاری نداریم؛ آنچه در افواه بوده است این است که شهر بر اثر طوفان و سوانح دیگر چند بار خراب و از نو آباد شده است و افراسیاب که تباہ کنندهٔ همه شهرها بوده، آنجا را پسندیده و به بنای آن همت گماشته است. اکنون به تاریخ نزدیک می‌شویم و به شاپور می‌رسیم که بانی نیشابورش می‌دانند:

«و ملک شرق و غرب او را (شاپور) مسخر شد. این شاپور شهر قدیم نیشابور در حوالی قهندز بنا نهاد و معماران و عمله تعیین کرد و گفت که بر جوانب شهر خندق حفر کنند... و تکلیف شاقه فرمود، رعایا عاجز آمدند، معماران را امر کرد که هر روز پیش از آفتاب به سر کارها روند و هر که از رعایا پیش از آفتاب حاضر نشود، زنده در میان خشت و گل دیوار گیرند و چنان کردند؛ و خلق بر آن رنج قرار گرفتند و بعد از سنین کثیر که جندران و بنیان انبارده متهم می‌شد، استخوان جسد بنی آدم از سرتا قدم از میان گل برخاک می‌افتاد...»^۴ ترکان بار دیگر به شهر حمله ور می‌شوند: «خلق از آن فتنه فریاد

۳- تاریخ نیشابور ۱۱۷.

۴- همان کتاب ص ۱۱۷.

۵- همان کتاب ص ۱۱۹.

برمی‌آوردند» شاپور آنان را از ایران خارج می‌کند، سپس به نیشابور می‌نشیند و به آبادی شهر می‌پردازد: «... برچار جانب شهر چار دروازه مرتب داشت، شرقی و غربی و جنوبی و شمالی، و مهندسان را فرمود و طریق بنا به ایشان نمود تا چنان بنا نهادند که چون آفتاب طلوع کردی شعاع آن از هرچار دروازه در درون شهر سطوع کردی و آن از عجایب بناها بود و به وقت غروب، از هرچار دروازه آفتاب در نظر بودی که پوشیده شدی. همچنین ساختند و بسی زمان بنیان بر آن سان بود، و بنام خود شهر را نام نهاد»^۶.

خیام از تاریخ و افسانه‌های قدیم شهر خود با خبر بوده. شرح جنگ‌ها و طوفانها و ترک‌تازیها که به روایت تاریخ‌نویسان شهر را چند بار زیر و رو کرده بود، بی‌شک در روح او تأثیری نهاده بوده. در زمان خیام امکان اطلاع بر افسانه‌ها و تاریخهای گوناگون خراسان بیشتر از امروز بوده و از جهتی آگاهی وی در این زمینه از آنچه ما می‌دانیم افزون‌تر بوده است. آیا شرحی را که صاحب تاریخ نیشابور درباره بنای شهر و مجازات کارگران و فرو ریختن استخوان جسد آنان از میان دیوار بیان کرده، مایه تأثر و الهامی برای خیام نبوده است؟

در همان کتاب به نقل از تاریخ یمینی آمده است که «نیشابور از ابتداء بناء آن تا این غایت، هیژده بار به زلزله خراب شده...» می‌توان تصور کرد که آگاهی بر این وقایع، خیام را در انتخاب مشی فکری خود یعنی آنچه را که امروز فلسفه خیامی می‌نامیم یاری کرده است. نیشابور منطقه‌ای زلزله خیز بوده، و گذشته از خواندن یا شنیدن خبرهای مربوط به زلزله،

چه بسا که حکیم نیشابور آثار بعضی خرابیه‌ها را خود به چشم می‌دیده است. می‌توان احتمال داد که اشاره فراوان وی به مرگهای دسته جمعی، به مرگ دختران و پسران جوان، و به مرگهای نابهنگام و ناگهانی، نشانه توجه او به گذشته نیشابور و آثار زلزله و طوفان و جنگ است:

بر مسفرش خاک خفتگان می‌بینم
در زیر زمین نهفتگان می‌بینم...

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است
گوئی زلب فرشته خوئی رسته است

... هر شاخ بنفشه کز زمین می‌روید
خالی است که بر رخ نگاری بوده ست

... این چرخ بسی قد بُستان مه رو
صدبار پیاله کرد و صدبار سبو...

البته تذکار مرگ جوانان انگیزه دیگری هم داشته است و آن بهتر نشان دادن بیهودگی زندگی و بی‌اعتباری دنیا است. به هر حال چون طبیعی آنست که انسان به کهولت برسد و بمیرد، اشاره مکرر خیام به مرگ جوانان، می‌تواند دلیلی بر توجه او به سوانح طبیعی باشد. بطور کلی خیام از کسانی یاد می‌کند که بیشتر از دیگران قابل یاد کردن هستند؛ کسانی که زوال آنها مایه عبرت یا تأثر است. از این دسته اند آنهایی که «گوهرهای قیمتی» نامیده شده‌اند، یعنی جوانان و زیبايان:

ای خاک اگر سینه تو بشکافند
 بس گوهر قیمتی که در سینه تسته..
 از بعضی رباعیات خیتام برمی آید که انتظار مرگ ناگهانی اندیشه او را
 به خود مشغول می داشته؛ آیا می توان تصور کرد که زلزله خیز بودن شهر و
 سوانح ناشی از آن در ایجاد این دل نگرانی مؤثر بوده است؟
 ... پرکن قدح باده که معلوم نیست
 کاین دم که فرو برم برآرم یا نه ...

یا ... این چرخ ستیزه روی ناگه روزی
 چندان ندهد امان که آبی بخوریم

یا ... می نوش به خرمی که این چرخ کبود
 ناگاه تورا چو خاک گرداند پست
 از خوب رویان و جوانان که گذشت، مرگ شاهان و صاحب دولتان
 مورد تذکار خیتام است. از خود می پرسد: این خداوندان قدرت و جلال به
 کجا رفتند؟ خواسته و جاه، آنان را چه سودی کرد؟ اکنون خاک آنان
 هم پایه با خاک هرگدای بی سروپائی است؛ یا آن را کوزه کرده اند، یا از آن
 خشت زده اند، و یا بر آن سبزه رویانده اند، تضاد بین شکوه دنیوی شاهان و
 وزیران، و برابری عالم مرگ (چه، شاه و گدا در مرگ برابرند) در نظر
 خیتام برهان دیگری بر بیهودگی زندگی است:
 در کارگه کوزه گری کردم رای
 در پایه چرخ دیدم استاد به پای

می‌کرد دلیر کوزه را دسته و سر
از کله پادشاه و از دست گدای
همچنین است تضادی که بین کوتاهی عمر و پایداری دوران نابودی
است:

... فردا که از این دیر فنا درگذریم
با هفت هزار سالگان سر بسریم...

... می نوش به ماهتاب ای ماه که ماه
بسیار بتابد و نیابد ما را...

بدینگونه از شاهان بزرگی چون جمشید و فریدون و کاووس و بهرام و
پرویز یاد می‌کند که هریک اقلیمی را زیرنگین داشتند و اکنون از آنان
جز مشت خاک برجای نمانده است:

... افکنند به خاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

ای پیر خردمند پگه تر برخیز
وان کودك خاک بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمك می‌بیز
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

راجع به تأثیر فردوسی و شاهنامه در خیتام، بحث جداگانه ای صورت

گرفته است^۷؛ در اینجا همین اندازه اشاره می‌کنیم که به گمان من خراسانی و نیشابوری بودن خیام در برانگیختن توجه او به شاهنامه سهمی داشته است. این امر باعث شده که بعضی از وقایع در نظر او زنده‌تر و پرننگ‌تر جلوه کند.

خراسان در اعتلا و انقراض دولت ساسانی نقشی برعهده داشته است. رستم فرخزاد آخرین سردار ایرانی، فرمانروای خراسان بود و به چه طرز بیهوده‌ای (مشهور است که روز مرگ او باد به سوی ایرانیان می‌وزیده) در جنگ کشته شد. یزدگرد پادشاه ناکام ساسانی در مرغاب (نه چندان دور از نیشابور) در آسیایی به قتل رسید. تازیان چیرگی یافتند، مدائن خراب شد و شکوه چهارصد ساله ساسانیان بر باد رفت.

گویا نیشابور در حمله اعراب آسیبی ندیده بوده است، ولی بعد از آن به جهت آنکه شهر خوش آب و هوا و پرنعمت خراسان بود و از نظر جغرافیائی موقع حساسی داشت، مرکزیت یافت و میدانی برای کشمکش و جدال امیران و سرداران گوناگون گشت. سلسله‌ها آمده و رفته بودند و به همراه این آمد و رفتها محاصره و کشتار و انهدام بود. نیشابور تا زمان خیام شاهد زوال طاهریان و صفاریان و سامانیان و غزنویان بود. ابومسلم با آنهمه ناموری و مردانگی به غدر کشته شد، عمرولیث سرنوشتی نظیر سرنوشت او داشت. وزرای صاحب جاهی چون فضل و جعفر برمکی و فضل بن سهل و حسنک وزیر، همگی از اوج قدرت به زیر افتاده و بنامردی نابود شده بودند. همه آنچه داشته بودند بر باد رفته بود. شاید سیمای حسنک که نیشابوری بود و آخرین آنان بود و در نیشابور آثاری

۷ — مقاله این جانب در مجموعه «جام جهان‌بین» به نام فردوسی و خیام.

به جای گذارده بود، برای خِیّام آشنا تر بوده است. در زمان خِیّام «کوشکهای حسنکی» هنوز برپای بوده و پیران زمان وی چه بسا که او را شناخته بودند و خاطره‌هایی از دولت او بر زبان داشتند. خِیّام، بی شک در تاریخ بیهقی خوانده بوده است که «چندان غلام و ضیاع و اسباب و زرو سیم و نعمت هیچ سود نداشت».

حسنک رفته بود و مسعود نیز که او را کشته و اموالش را گرفته بود رفته بود. بیهقی او را بر سردار چنین وصف کرد: «حسنک تنها ماند، چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر» شاید خِیّام می‌توانست در سرودن این رباعی از همین عبارت الهام گیرد:

بی‌مونس و بی‌رفیق و بی‌همدم و جفت^۸

بدیهی است که اگر از چند واقعه تاریخی به عنوان مثال یاد شد، منظور این نیست که خِیّام نسبت به آنچه در خارج از نیشابور و خراسان گذشته بی‌اعتنا یا از آن بی‌خبر بوده، نه، غرض تذکار این نکته است که وی آثاری زنده و مشهود از بعضی حوادث طبیعی و تاریخی سرزمین خود را در برابر نظر داشته که می‌توانسته اند الهام بخش او باشند.

نیشابور زمان خِیّام

نیشابور در زمان خِیّام یکی از آراسته‌ترین شهرهای خراسان بوده

۸ - مضمون این رباعی بسیار شبیه است به قطعه‌ای از رودکی که بیهقی در همین مورد نقل کرده و مطلع آن اینست:

به‌سرای سپنج مهمان را دل نهادن همیشگی، نه رواست
تاریخ بیهقی - چاپ وزارت فرهنگ ص ۱۸۸.

است. می‌دانیم که رونق این شهر در روزگار عبدالله طاهر شروع شد که آن را پایتخت خود کرد؛ سپس عمرولیث و امیران سامانی که مرکز حکومت خود را در آنجا قرار داده بودند، هریک برآبادی و اهمیت آن افزودند. مورّخین و جغرافی نویسان که از يك قرن قبل از خیتام تا روزگار او نیشابور را دیده و وصف کرده‌اند، نسبت به زیبایی و عظمت و رونق و پرنعمتی و دلپذیری آن اتفاق نظر دارند. آنچه از مجموع گفته‌های اینان برمی‌آید، اینست که نیشابور شهری بوده است دارای هوای خوش و آب فراوان و کوچه‌های وسیع زیبا و میدانها و بازارهای پرمتع و کتابخانه‌ها و کوشکها و مسجدها. صاحب حدود العالم که تقریباً پنجاه سال قبل از تولّد خیتام نیشابور را دیده بوده، آن را «بزرگترین و غنی‌ترین شهرهای خراسان» می‌خواند. امام حاکم صاحب تاریخ نیشابور، شهر را در همین دوران چنین وصف کرده است: «تمامی محلات چهل و هفت بود؛ يك محله متوسط را که نه بزرگ و نه خرد، محله جولاهکان گفتندی، سیصد کوچه زیادت داشت...» اگر این رقم را درست انگاریم، به این نتیجه باور نکردنی می‌رسیم که تعداد کوچه‌های نیشابور بایستی نزدیک به چهارده هزار بوده باشد، و هرگاه هر کوچه را دارای بیست خانه پنج نفری حساب کنیم، جمعیت شهر سربه یک میلیون ونیم می‌زده. تعداد محله‌ها را مقدسی نیز چهل و دو ذکر کرده، وی می‌نویسد: «برخی از آن محله‌ها بقدر نصف شیراز است، و خیابانهای بزرگ آن که به دروازه‌ها منتهی می‌گردد از پنجاه خیابان کمتر نیست...»^۹ با توجه به اینکه شیراز در زمان

۹ - بنقل از جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی: تألیف لسترنج،

ترجمه آقای محمود عرفان، بنگاه ترجمه و نشر کتاب. ص ۴۱۱.

مقدسی (قرن چهارم) خود شهر نسبتاً بزرگی بوده، اهمیت نیشابور آشکار می‌شود. لسترنج درباره شیراز می‌نویسد: «در قرن چهارم شیراز قریب یک فرسخ وسعت داشت و دارای بازارهایی تنگ ولی پرجمعیت بود و هشت دروازه داشت...»

بدین حساب باید گفت که مجموع نیشابور، پانزده تا بیست برابر شیراز وسعت و جمعیت داشته است. صاحب مجمل التواریخ و القصص که از عصر ختّام دور نبوده، راجع به نیشابور نوشته است: «در خراسان مُعظّمتر از آن شهر نبود و آبادان بود تا روزگار سلطان مغفور، سلطان سنجر»^{۱۰}. در قرن چهارم مساحت شهر را یک فرسخ در یک فرسخ نوشته‌اند. شهر مشتمل بر سه قسمت، یعنی شهر اصلی، قهندز و حومه بوده است. قهندز دو دروازه و شهر چهار دروازه داشته.

دو بازار معروف شهر، یکی مَرَبَع بزرگ و دیگری مَرَبَع کوچک نامیده می‌شده و هر صنف و دسته، سرائی و بازارچه‌ای خاص خود می‌داشته‌اند. بازارهای دیگر، مَرَبَع بزرگ را قطع می‌کرده رودخانه نیشابور از قریه بشتن قان جاری بوده و هفتاد آسیا را در سر راه خود می‌گردانده قنات‌ها و چشمه‌سارهای گوناگون شهر را آبیاری می‌کرده. این رودخانه یک فرسخ در داخل شهر عبور می‌کرده؛ با این حال چاه‌های آب شیرین نیز در شهر وجود داشته است^{۱۱}.

مردم قدیم نیشابور شهر خود را بلندترین شهرها می‌پنداشته‌اند، شاید به همین سبب آن را «ابرشهر» نامیده‌اند. امام حاکم نوشته است: «در

۱۰ — چاپ خاور، ص ۵۲۶.

۱۱ — به تلخیص از کتاب لسترنج، ترجمه آقای عرفان ص ۳۰۹ تا ۴۱۱.

کتب متقدمان حکما ثابت است که زمین نیشابور ارفع مقام مسکون است...» و هوای آن را چنین توصیف کرده: «معتدل الهواست؛ نه حادّ مفرط، نه بارد مفرط؛ نه سموم مفسد مهلك، به خلاف باقی ممالك»^{۱۲}. ابن حوقل نیز عقیده داشته که «در تمام خراسان شهری خوش هواتر از نیشابور نبود...»

راجع به آب شهر، در تاریخ نیشابور چنین آمده است: «زیاده از سیصد موضع آبها روان است که همه بی‌سعی انسان است که اگر اکثر آن جمع بودی، زیاد از جیحون و سیحون بدی. ما بین دو طرف ولایت زیادت از چهار هزار قناوه است، غیر قنواتی که دیه‌ها بر آن مبنی است...»^{۱۳}. میوه‌های نیشابور بسیار فراوان و ممتاز بوده. امام حاکم نوشته است: «... ثمار در هیچ دیار در دورهٔ سال برقرار نماند، الا نیشابور که مثل امرود و سیب و بهی در دوازده ماه هرگاه که خواهید فی الجمله موجود است و در قرب نه ماه و ده ماه انگور و خربزه، تر و تازه در بیوت و اسواق توان یافت...»^{۱۴}.

مهمترین بنای شهر را مسجد جامع آن نام برده‌اند. این مسجد گویا در اصل از جانب ابومسلم بنا شده، سپس به دست منصور طاهرو عمرولیث تغییرات و تعمیراتی در آن پدید آمده است.

۱۲ — همان کتاب، ص ۲۶۹.

۱۳ — تاریخ نیشابور ص ۱۲۰ و ۱۳۶ و ۱۳۷ و ۱۳۸ جنبهٔ اغراق‌آمیز بعضی از مطالب را نباید از نظر دور داشت.

۱۴ — تاریخ نیشابور ص ۱۲۰ و ۱۳۶ و ۱۳۷ و ۱۳۸.

امام حاکم می‌نویسد: «مساحت زمین مسجد جامع سی جریب بود و هزار ستون داشت، شصت هزار خلق بیکبار دروی نماز کردند...». سپس از آبهای روان و حوضها و یخچالها و درختهای آن سخن می‌گوید و بر آن می‌افزاید: «... زیاده از صد خادم و فراش داشت و در موضعی از او مثل خانه، مبنی بر دوازده ستون به عماره ممتاز، شش ستون از مرمر و دو ستون از بیشه طرف دجله آورده، به رنگ مهرهای سیاه و سفید، و چهار ستون از گچ و خشت پخته ساخته سقف و ستونهای آن به زرتدهیب کرده... و به خراسان منبری احسن تر از آن منبر نبود که ابومسلم در این جامع نهاده بود» سپس درباره منار آن می‌نویسد که منصور طاهر برادرزاده عبدالله طاهر مناری را که ابومسلم ساخته بود منهدم ساخت و منار دیگری بنا کرد «بسیار از اول بلندتر و قوی‌تر و عماره او به زینت تذهیب آراسته‌تر کرد و به طریق هندسه چنان کردند که در دوره سال از ظلال آن انتقال شب و روز معلوم شدی... چون نوبت به عمرولیت رسید آن را نیست کرد و دیگری برداشت...»

آنگاه به وصف مناره دیگری می‌پردازد که به فرمان خمار تکین بنا شده بود و «اعجب و آراسته‌تر و پیراسته‌تر و دایرتر منار در هیچ دیار دیده نشده» و «به هندسه چنان ترتیب کرده بودند که چون باد آمد، فراخور قوه باد آن منار حرکت کردی، اما نیفتادی و هیچ خشتی و جزئی از وی فاسد نشدی»^{۱۵}.

لسترنج، از قول مقدسی بنای مسجد را به عمرولیت نسبت می‌دهد و آن را چنین وصف می‌کند: «مسجد جامع آن دارای چهار صحن است و

چنانکه گفتیم از آثار عمرولیث صفاری است. سقف آن برستون‌هائی از آجر متکی است و پیرامون مسجد سه رواق است و عمارت بزرگ مسجد دیوارش با کاشی‌های زراندود آراسته است و خود مسجد یازده در دارد، دارای ستونهای مرمر و سقف‌ها و دیوارها، همه پاکیزه و آراسته است»^{۱۶}.

به احتمال قوی، این مسجد در زمان خیتام کم و بیش به همین صورت برپای بوده است. نیشابور در روزگار خیتام از قرن چهارم آبادتر و پررونق‌تر بوده و این سیر اعتلائی را تا حمله غزان پیموده است. همانگونه که در پیش اشاره شد، در نیشابور خیتام آثار حیات چند سلسله مشهود بوده است و بدینگونه شهر، صفحه مجسمی می‌نموده است از تاریخ امیرانی که در نابودی همدیگر کوشیده و خود نیز سرانجام از بین رفته بودند.

شاید از خرابیهای زلزله و جنگ نیز آثاری در شهرها خارج از شهر دیده می‌شده است. من تصور می‌کنم که هیئت آن دوره نیشابور، آباد از یکسو و خراب از سوی دیگر؛ پرغلقه و پر نعمت و سرشار از زندگی از یکسو؛ و مبتن سکوت و سکون هزاران هزار آدمیان تباه شده از سوی دیگر، قدرتمند و باشکوه از یکسو، و جلوه گاه قدرتها و شکوه‌های برباد رفته از سوی دیگر، در ایجاد مشی فکری خیتام تأثیری داشته است.

آنچه به آسانی میتوان قبول کرد، وجود تعداد زیادی کوزه‌گری و کوزه‌فروشی بوده است در شهر. حضور کوزه‌گری‌ها بر سر هر گذر و کوی، به کار بردن ظروف سفالین و کاشی به تعداد فراوان در همه خانه‌ها خاصه برای پروردن و نگهداشتن و خوردن شراب، خیتام را پیوسته با مظهری از

اضمحلال بدن و استحاله اجسام روبرو می‌داشته:
 برسنگ زدم دوش سبوی کاشی
 سرمست بُدم که کردم این اوباشی
 با من به زبان حال می‌گفت سبو
 من چون تو بدم تونیز چون من باشی
 یا: آن جام که عقل آفرین می‌زندش...

یا: این کوزه چو من عاشق زاری بوده
 است...

اندکی پیش به فراوانی آب و درختان میوه‌دار در نیشابور زمان خِیام
 اشاره شد، همینگونه به اعتدال و لطف هوا. رباعیات از این طراوات و
 خرمی نشانه‌هایی با خود دارند.
 شاید بی‌پایه نباشد اگر بگوئیم که وضع خاصّ طبیعی شهر، خِیام را
 در ادراک معنائی که در سبزه و گل می‌دیده، یاری کرده است. به نظر او
 بدن آدمی خاک می‌شود و از آن خاک سبزه و گل می‌روید، بنابراین هرجا
 سبزه و گل بود، اندیشه ما به سوی زندگانی‌های پیشین، به سوی
 درگذشتگان، راهبری می‌گردد. نیشابور در جلگه مسطحی قرار دارد. افق
 گشاده و کوّه دور است. هنگام بهار چون قدم به دشت می‌نهیید، دامنه
 وسیع کشتزار را در پای خود گسترده می‌بینید، ترکیب آسمان و افق و کوّه و زمین
 سبز، حالتی تأمل‌انگیز دارد؛ هم آرامش بخش است و هم غم‌آلود.
 سبزه‌ها در انبوهی و گستردگی و فراوانی خود، در حالت خاموش و تسلیم
 خود، در لرزش‌های نامرئی خود، گوئی روح و هوشی در خویش دارند،

چون روح انسانی که به نیروی سحر در قالب گیاه حبس شده باشد. خیتام نیز چون بسیاری از شعرای دیگر فارسی زبان از فصل‌ها، تنها بهار را می‌سراید، فصل گرانباز از زندگی و شور و رخوت، از یاد مرگ و رمز گردش دوران. آیا بهار آیتی و کنایه‌ای از ناپایداری عمر نمی‌تواند بود که با جوانی و سرسبزی آغاز می‌گردد و به تابستان پختگی و خزان پیری و زمستان مرگ می‌پیوندد؟ این را نیز می‌شود تصور کرد که نیشابور با درختان میوه‌دار فراوانش، با شکوفه‌های بهاری و گل‌ها و سبزه‌ها و کشتزارهایش، زمینه مناسبی برای بارور کردن اندیشه‌های خیامی داشته، خاصه باران، بر جلوه این حالتش می‌افزوده، باران که به اشک تأثر و تحسّر شبیه است؛ ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست... و روی لاله شسته می‌شود: چون ابر به نوروز رخ لاله بشست... لحن کلام طوری است که گوئی لاله، موجودی زنده است.

* * *

مطالعه وضع اجتماعی زمان خیتام و تأثیر آن در الهام‌های شاعرانه او را به بحث جداگانه‌ای باید موكول کرد؛ در اینجا تنها به ذکر اشاره واریك نکته قناعت می‌کنیم. نیشابور زمان خیتام که دوره‌های سلطنت ملک‌شاه و قسمتی از حکومت سنجر را دربر می‌گیرد، همراه با امن و آسایش نسبی بوده است، صاحب راحة الصدور درباره دوران ملک‌شاه می‌نویسد:

«پنداری عهداو، جوانی دولت و بهار ایام ملك و طراز كسوت پادشاهی بود؛ عالم مسلّم و رایت منصور و رعیت خشنود و بلاد معمور»^{۱۷}. زندگی خیتام، بنا به قرائنی که در دست است، در نعمت و

رفاه مادی سپری شده است، اما نکته قابل توجه این است که وی در عمر خود شاهد مرگ های عجیب و نابهنگام شاهان معاصر خویش بوده است. از چهار شاه همزمان او، الب ارسلان درسی و چهار سالگی بنحوی بیهوده به دست یوسف کوتوال به قتل رسید؛ پسرش ملکشاه، فقط سی و هشت سال عمر کرد و او نیز بطرزی شبهه آلود از میان برداشته شد؛ برکیارق پسر و جانشین ملکشاه، تنها بیست و پنج سال زیست و برادرش محمد درسی و هفت سالگی زندگی را ترك گفت. اینان که تواناترین و هراس انگیزترین مردان زمان خود بودند، در اوج جوانی و شکوهمندی از پای در افتادند. آیا سرنوشت آنان برای حکیم نیشابوری انگیزه عبرتی نبوده است؟ چه بسا که در همین معنی گفته باشد:

عالم اگر از بهر تومی آرایند
مگر ای بدان که عاقلان نگرایند

یا: يك قطره آب بود و با دریا شد
يك ذره خاک و بازمین یکتا شد

آنهمه آژو کبر و دبدبه به کجا رفت؟ از آنهمه خونریزی و کینه ورزی و کشمکش چه حاصل؟ زیرا سرانجام چنان بود که گوئی: آمد مگسی پدید و ناپیدا شد...

نیشابور بعد از خیام

نیشابور که در روزگار خیام به اوج سبزیختی خود رسیده بود، پس از مرگ او دوران مصیبت باری را آغاز کرد. بیش از بیست سال از مرگ خیام نگذشته بود (در سال ۵۴۰) که زلزله بزرگی آنرا لرزاند. «شهر قدیم

خرابی کلتی یافت و قومی که ماندند، به محله شادیاخ اجتماع کردند.»^{۱۸}

هشت سال بعد از آن (در سال ۵۴۸) شهر بر روی غزاها گشوده شد. صاحب راحة الصدور در این باره می‌نویسد: «مردم نیشابور اول کوشی بکردند و قومی را از ایشان در شهر کشتند. چون ایشان را خبر شد، حشر آوردند و اغلب خلق زن و مرد و اطفال در مسجد جامع منیمی گریخته، غزان تیغ در نهادند و چندان خلق را در مسجد کشتند که کشتگان در میان خون ناپیدا شدند. چو شب درآمدی مسجدی بر طرف بازار بود، آن را مسجد مطرز گفتندی، مسجدی بزرگ که دوهزار مرد در آنجا نماز کردی و قبله عالی داشت منقش از چوب مدهون کرده و جمله ستونها مدهون؛ آتش، در آن مسجد زدند و شعله‌ها چندان ارتفاع گرفت که جمله شهر روشن شد. تا روز بدان روشنی غارت می‌کردند و اسیر می‌بردند. چند روز در شهر بماندند و هر روز بامداد باز آمدندی و چون ظاهر چیزی نمانده بود، نهان خانه‌ها و دیوارها می‌جستند و سراپاها خراب می‌کردند و اسیران را شکنجه می‌کردند و خاک در دهان می‌آگندند تا اگر چیزی دفین کرده بودند، می‌نمودند، اگر نه می‌مردند؛ به روز در چاهها و آهونها و کاریزهای کهن می‌گریختند؛ و در شمار نیاید که درین، چند هزار آدمی به قتل آمد...»^{۱۹}

پس از آنکه غزان شهر را ترك می‌گویند، مردم نیشابور خود به جان یکدیگر می‌افتند: «چون غزان برفتند، حقایق قدیمی بود، هر شب فرقتی از

۱۸ - تاریخ نیشابور، ص ۱۴۶.

۱۹ - راحة الصدور، چاپ علمی، از ص ۱۸۰ تا ۱۸۲.

محلتی حشر می کردند و آتش در محلت مخالفان می زدند، تا خرابها که از آثار غزمانده بود، اطلال شد، و قحط و وبا بدیشان پیوست تا هر که از تیغ و شکنجه جسته بود، به نیاز بمرد...»^{۲۰}.

پس از زلزله و حمله غز، قسمتهائی از شهرها می گردد و باقیمانده مردم گرد محله شادباخ که نزدیک به مرکز شهر بوده جمع می شوند، و در آنجا مسکن می گزینند و به آبادی آن می پردازند. زلزله دیگری در سال ۶۰۵ حادث می گردد^{۲۱} یا قوت که مقارن همان احوال، یعنی در سال ۶۱۳ شهر را دیده عقیده دارد که با وجود ویرانیهای زمین لرزه و غز، باز در تمام خراسان نقطه ای از نیشابور آبادتر نیست.

در سال ۶۱۸، صد سال پس از مرگ خیتام و هفتاد سال پس از فتنه غز، سپاهیان چنگیز به نیشابور دست می یابند. شهر، در این تاریخ از نو آباد شده بوده و با آنکه عظمت گذشته را باز نیافته بوده، از حیث زیبایی و خوش هوائی و پرنعمتی، هنوز نامدارترین شهر خراسان به شمار می رفته است.

جوینی درباره آن چنین می نویسد: «اگر زمین را نسبت به فلك توان داد، بلاد به مثابت نجوم آن گردد و نیشابور از میان کواکب زهره زهرای آسمان باشد، و اگر تمثیل آن به نقش بشری رود، به حسب نفاست و عزت انسان، عین انسان تواند بود»^{۲۲}.

مردم نیشابور که نخست با مغولان از در مسالمت درآمده اند، پس از

۲۰ — همان کتاب ص ۱۸۲.

۲۱ — دائرة المعارف اسلامی - ماده نیشابور.

۲۲ — جهانگشای جوینی - چاپ خاور ص ۸۷.

ورود جلال الدین خوارزمشاه سربه عصیان بر میدارند و شحنة مغولی شهر را می‌کشند. بعد از این واقعه، «تغاجار» داماد چنگیز از جانب «تولی» مأمور تسخیر نیشابور می‌گردد. وی پس از سه روز محاصره کشته می‌شود و مغولان از نیشابور دست می‌کشند و نیمی از آنان به سوی سبزوار می‌روند و نیم دیگر به جانب طوس.

بدینگونه چندی می‌گذرد و نیشابوریان بر قصد مقاومت باقی می‌مانند. چون تولی از کار مروفارغ می‌گردد، خود بالشکری گران و آلتها و منجنیق‌ها روی به نیشابور می‌نهد و شهر را در میان می‌گیرد. با وجود مقاومت سخت مردم، سرانجام شهر گشوده می‌شود و قتل عام آغاز می‌گردد. عطا ملک جوینی می‌نویسد: «به کینه تغاجار (داماد چنگیز) فرمان شده بود تا شهر را از خرابی چنان کنند که در آنجا زراعت توان کرد و تا سگ و گربه آن را به قصاص، زنده نگذارند و دختر چنگیزخان که خاتون تغاجار بود با خیل خویش در شهر آمد و هر کس که باقی مانده بود تمامت را بکشتند، مگر چهارصد نفر را که به اسم پیشوری بیرون آوردند و به ترکستان بردند...»

... چون تولی عزم هرات مصمم گردانید، امیری را با چهار تازیك آنجا بگذاشت تا بقایای زندگان را که یافتند بر عقب مردگان فرستادند...»^{۲۳}. مرحوم عباس اقبال در تاریخ ایران خود می‌نویسد: «گفته اند که سپاهیان تولی هفت شبانه روز بر نیشابور ویران آب بستند و در سراسر آن که هموار شده بود، جوکاشتند. عدد مقتولین نیشابور را تا حدود ۱/۵۷۰/۰۰۰ نوشته اند»^{۲۴}. این رقم البته مبالغه آمیز به نظر

می‌رسد، ولی از اینکه نیشابور در فتنه مغول یکسره ویران و از سکنه خالی شده است، تردیدی نیست. صاحب تاریخ جهانگشا نوشته است: «اماکن و مساکن با خاک یکسان، هرایوان که با کیوان از راه ترفع برابری می‌نمود، چون خاک بزاری تواضع پیش گرفت، و از خوشی و معموری دور شد، قصور بعد از سرکشی در پای قصور افتاد...»^{۲۵}.

و این گوئی همان وصفی است که در رباعی منسوب به ختیم آمده:
آن قصر که با چرخ همی زد پهلوی
بر درگاه او شهان نهادندی رو
دیدیم که برکنگره اش فاخته ای
بنشسته، همی گفت که کو کو کو کو

در سال ششصد و هفتاد و نه، زلزله دیگری شهر را می‌لرزاند. ضربه مغول چنان بود که دیگر نیشابور را از شمار شهرهای معظم بیرون کرد؛ با این همه، خوبی و دلپذیری شهر بعدها نیز از چشم ناظران پنهان نمانده است. ابن بطوطه که در قرن هشتم آنجا را دیده چنین می‌نویسد: «نیشابور را دمشق کوچک می‌نامند. این شهر میوه‌ها و باغها و آبهای فراوان دارد و بسیار زیباست...»^{۲۶}. کلاویخو اسپانیائی که به عنوان سفیر به دربار تیمور آمده و نیشابور را گویا در اوایل قرن نهم دیده، چنینش وصف میکند: «شهری است بزرگ که در آن وفور نعمت و همه وسائل هست، زیرا این شهر موقعیتی نیکو دارد... شهرستان نیشابور بسیار

۲۴ - تاریخ ایران، ص ۲۴.

۲۵ - جهانگشا، ص ۹۲، ۹۳.

۲۶ - سفرنامه ابن بطوطه، ترجمه دکتر محمدعلی موحد، ص ۳۹۶.

پر جمعیت است و این محل جای بسیار خوش و مفرحی است، برای زندگی...»^{۲۷}.

آخرین ضربه به دست افغانها بر پیکر نیشابور وارد آمد. احمد افغان به انهدام شهر و قتل مردم آن فرمان داد و از آن پس دیگر نیشابور چنانکه باید کمر راست نکرد. کسانی که بعد از حمله افغان نیشابور را دیده اند، آن را کم جمعیت، مخروب و حقیر وصف کرده اند.

اکنون نیشابور در شمار شهرهای کوچک ایران است. در سال ۱۳۳۵، اداره آمار عمومی جمعیت آن را ۲۵۸۲۰ نفر ثبت کرده. چند مدرسه و چند حمام و دوسه خیابان و یک مسجد قدیمی دارد، و بازارچه ای که سرپای آنرا درسه دقیقه می توان پیمود. فرهنگ جغرافیائی ارتش تعداد مغازه های شهر را ۳۰۰ و تعداد آبادیهای حوزه نیشابور را ۶۴۳ ذکر کرده است.

نیشابور بعد از خیتام، بر اثر سه حمله خونین و سه زلزله ویران شده است، و هر بار از نو اندکی آباد گردیده؛ و امروز ما چون بر این شهر بلا کشیده خانه بدوش که چند بار جابه جا شده، نگاه می افکنیم و گورستان پهنآوری را که در زیر خود نهفته دارد، به نظر می آوریم و این يك مشت مردم نزار و اسبهای مفلوک درشکه و خانه های گلینش را می نگریم، سپس گذشته بزرگ او را با شادیاخ و ارگ و كوشك های حسنی و بازار حیره و بازار مربعه و مسجد جامع و چارسوقها و سراها و ولوله ها و ازدحام ها، در نظر مجسم می کنیم، به عمق آنچه خیتام ادراك کرده است بهتر پی می بریم، و می بینیم که از آنهمه شكوه و شوكت تباه

شده، بلیغ‌ترین ترجمه‌ای که برجای است، همین چند رباعی خیتام است و بی‌اختیار زیر لب زمزمه می‌کنیم^{۲۸}:

از جمله رفتگان این راه دراز،
باز آمده‌ای کو که به ما گوید راز؟
باز آمده‌ای کو که به ما گوید راز؟

۲۸. — شعرهائی که در اینجا نقل گردیده، از خیتام چاپ فروغی و چاپ صادق هدایت برداشته شده است.

بار دیگر نیشابور*

پس از هفت سال بار دیگر گذار من به نیشابور افتاد و چند روزی از تعطیل نوروزی را در جوار تربت خیام و عطار گذراندم. نیشابور از چند سال پیش که من دیده بودم تفاوت چندانی نکرده است، تنها تاکسی‌های پیکان به رنگ گِل سرخ، جای درشکه‌ها را گرفته‌اند و بعضی خال و خط‌های تمدن جدید چون خشک شوئی غول‌پیکر اکسپرس و شعبه کفش ملّی و اعلان پتو برقی ناسیونال بردیوارها، بر آن اضافه گردیده، و نام بعضی مغازه‌ها به زبان و خط فرنگی از قبیل Asia tailor تغییر یافته‌اند. در اینجا نیز مانند شهرک‌های دیگر بهترین ساختمانها متعلّق به بانک‌هاست. از این چند بنای زرق و برق دار که بگذریم دیگر همه چیز رنگ و رو رفته، غبارآلود و حقیر است؛ زندگی شهر مانند آب باریکی است که بر این دشت پهناور زیبا، آرام آرام می‌گذرد.

بین همه مغازه‌ها، تنها عطاریها هنوز کورسوی یادگاری از گذشته در خود دارند: در کنار قوطی‌های روغن نباتی و جعبه‌های پودر رختشویی و بیسکویت و شامپو و خودکار بیک، هنوز کله‌های قند و قرص‌های صابون محلی و طشت‌های نُقل و آب نبات و کشک دیده می‌شود؛ مخلوطی است از گذشته و حال و نشانه آخرین مقاومت شیوه زندگی ای که در پنجه آهنین تمدن «قوطی و قسط» نَفَسش به شمار افتاده.

بعضی از کاسب‌ها و گذرندگان را هنوز در لباس محلی می‌توان دید که این خود نیز گذشته دوری را به یاد می‌آورد. شالهای سفید یا شیر و شکری به سر، و نیمتنه‌ها یا پالتوهای بلند برتن. خطوط چهره و شیوه نگاه‌ها نیز حکایت گوی دیگری است از این گذشته؛ چشم‌های ریز و فوق‌العاده درخشان و تیز، چشم‌های مردمی که ناگزیر بوده‌اند به دور بنگرند، چشم‌هایی که همواره به راه‌اند برای آنکه ببینند چه کسی می‌آید، آیا خبر خوش دارد یا ناخوش؛ دشمن است یا دوست. چه، می‌دانیم که نیشابوریکی از مصیبت کشیده‌ترین و پرحادثه‌ترین شهرهای خراسان بوده است؛ و نیز همین چشم‌ها بوده است که می‌بایست در برابر آفتاب تند مقاومت بیاموزد و به افق خیره بماند تا ببیند که هوا بر سر مهر است یا کین.

بسیاری از سیم‌ها اثری از حوادث خراسان قدیم را در خود دارند. نژاد، در آمیخته‌ای از ایران و ترکمان و مغول است، و خطوط چهره‌ها، شیارهای تاریخ‌اند.

* * *

فاصله بین حال و گذشته نیشابور، بین حقارت امروز و شکوه دیروز، پیش از یکی دو هزار متر نیست؛ به محض آنکه از دیوارهای شهرپا به

بیرون می‌گذارید، منظره‌ای می‌بینید که افسون‌کننده است. دشت پهناوری که گرانبار است از یادگار، و گوئی خاکش تپنده است از آنهمه مردمی که برآن زندگی کرده و رفته‌اند. همه آنچه هست، هوا و دشت و زمین، آنقدر زنده است که گوئی بتازگی کاروان عظیمی از آن باربر بسته و هنوز خاکستر اجاق‌هایشان گرم است.

در این چند روزی که من بودم گاهی هوا باندازه‌ای لطیف بود که گفתי جوهر مست‌کننده‌ای در خود داشت. نسیم، چون بر پوست گذر می‌کرد، گفתי چین و شکن برمی‌داشت، مانند زلفی که فرود آید و بر صورت شما افشانده شود، گفתי هوش مرموزی در تن هوا بود که خود را به اندازه می‌وزاند؛ پاور چین پاور چین می‌آمد، و چون به بدن می‌رسید دامنش را برمی‌چید و خم می‌شد، تا به نرم‌ترین شیوه، به نوازش‌مندترین شیوه گونه برگونه شما بگذارد. هم تواضع و نیاز در نسیم بود و هم رعونت و نازندگی. پس از آنکه باران بارید و ایستاد، بوی گِل با بوی گِل آمیخته شد. (بوی بنفشه‌های ایرانی باغ خیتام و شکوفه‌های زردآلو)، نسیم، شکوفه‌های زردآلورا در هوا می‌پراکند، و آنها رقصان رقصان فرود می‌آمدند و بر زمین می‌نشستند و این منظره یادآور این گفته خیتام بود که به نظامی عروضی گفته بود گورش در موضعی خواهد بود که هر بهاری شمال برآن گل افشان کند. و بعد نظامی عروضی دیده بود که درختان امروز و زردآلو خاکش را از شکوفه پوشانده بودند.

تا چشم کار می‌کند خاک است که جابجا، کِشته‌ها پوشش سبزی برآن کشیده‌اند. خود خاک باندازه‌ای زیبا و نوازش‌دهنده است که آدم می‌تواند بگوید که اگر این مقدار سبزی هم نبود، نبود. آدم هوس می‌کند که این خاک بیغش و سرشار را در آغوش گیرد.

* * *

به من گفته بودند که هر سحر ستاره عجیبی در آسمان نیشابور پدیدار می‌شود. يك شب سحر برخاستم و به تماشای آن رفتم. ستاره دنباله دار بود. دنباله نورانش به شکل دُم طاووس بود و در جانب شرق ایستاده بود. لحظه ای دیگر مثل جوجه تیغی ای به نظر آمد که کله اش بسیار فروزان باشد و بدنش خیلی کشیده و تیغه هایش نورافشان. آسمان بی اندازه نزدیک می نمود و ستاره ها همگی شفاف بودند. سالها بود که آنها را به این درشتی و براقی ندیده بودم، مثل اینکه از آسمان خم شده بودند تا زمین را تماشا کنند. ماه شب بیست و یکم پریده رنگ بود و رو به لاغری می رفت؛ خرمن زده بود و هاله قرمز رنگی گردش بود؛ هرچه به طرف صبح می رفتیم، هاله اش پررنگ تر می شد.

* * *

چون صبح نزدیک شد، به خیابان بین آرامگاه حیات و عطار رفتم تا دمیدن آفتاب را تماشا کنم. خورشید دقیقه ها پیش از آنکه طلوع کند، کوکبه اش از پشت کوه نمایان گردید. خرمن عظیمی از نورشیری رنگ به بالا کشیده شد و اندك اندك فزونی گرفت. کمی بالاتر، لکه هائی بود؛ گفתי پاره هائی از حریر نارنجی رنگ و گلی رنگ بود که برزانوی آسمان انداخته بودند؛ هرچه خورشید به دمیدن نزدیک تر می گشت، این لکه ها درخشان تر و پررنگ تر می شدند. پیش از آنکه آفتاب طلوع کند، پرتوش از دور برکنگره کوه های جنوبی و غربی پدیدار شد و سپس به پائین خزید، و سرانجام خیلی نرم و شرمگین، برکلبه های یگلی و کشته ها افتاد. ناگهان از پس برف اندکی که برستیغ ها مانده بود، خورشید دم زد. شعاعش مثل تیغی به چشم خورد. یکدفعه گفתי دنیا عوض شد.

چند لحظه بعد، همه پیکرش نمایان گردید، متلائی و خیره کننده و بطرز وصف ناپذیری باشکوه؛ مانند دریائی از قلع مذاب بود.

با خود فکر کردم بیخود نبوده است که عده ای در مشرق زمین آفتاب پرست شده اند. در پهنه کائنات، هیچ چیز شگرف تر، رعب آورتر و احترام انگیزتر از خورشید نیست. ماه، پریده رنگ و زبون، در دامنه جنوبی آسمان هنوز ایستاده بود. دیگر جایی برای او نمی ماند. گفתי همه آنچه بود، در یک چشم برهم زدن رویش را به طرف خورشید برگرداند.

رشته کوهی که نیشابور را در میان گرفته، در سمت شرق و شمال «بینالود» نامیده می شود و در سمت غرب و جنوب «کوه سرخ»... بخصوص در قسمت شرق و شمال که به شهر نزدیک تر است، زیبایی خیره کننده ای دارد؛ جایی کبود می نماید، جایی سرخ، جایی بنفش، و بدن مخملی مواجش پر از ناز و پیر از شرم، به زن خفته ای مانند است.

گنبد و ایوان امامزاده محمد محروق، هم در پرتو آفتاب و هم در نوری که شب برایش تعبیه کرده اند، هر دو دیدنی است. به نظرم یکی از دلنوازترین بناهایی است که اکنون بتوان در خراسان دید. تعمیر کاشیکاری ایوان به طرز بسیار خوشی به همت انجمن آثار ملی در طی چهار سال صورت گرفته است، و این می نماید که صنعت کاشیکاری هنوز در ایران نمرده است و می تواند زنده نگاه داشته شود. نقوش و رنگ کاشی ها کم و بیش به سبک دوره سلجوقی انتخاب شده، و تزیین دو بدنه شرقی و غربی آن از مقبره شیخ صفی در اردبیل اقتباس گردیده؛ به هر حال، این اثر می تواند مایه غرور انجمن آثار ملی باشد.

* * *

کمتر مزاری چون مزار عطار مبین روح و احوال صاحبش است، تنها

و باوقار و محبوب در گوشه‌ای ازدشت. عطار که در حیات خود مرد تنهائی بود هنوز هم همینطور است... سر در پیر خود فرو برده، رهرو راهی که راه و مقصد یکی است. هدف همان رفتن است و بس، سیر؛ و سفر چون پایان ناپذیر می‌نماید، هیچ کس طاقت و حوصله همراهی با او را ندارد؛ سفری که وصفش را در منطق الطیر می‌بینیم. از این رو، کم کسی هست که عطار را خوانده باشد، همه او را از دور نظاره می‌کنند.

* * *

در بین آنهمه نامداران و بزرگان علم و ادب که در نیشابور زندگی کرده و مرده‌اند و اسامی آنها نزدیک دو هزار تن در تاریخ نیشابور آمده است، جای بسی تعجب است که فقط گور عطار و خیم باقی مانده باشد. چون نیشابور، چه بر اثر جنگ و چه بر اثر زلزله، بارها در معرض زیر و رو شدن و انهدام قرار گرفته تعجب آور نیست که گورهای دیگر از بین رفته باشند، تعجب این است که فقط این دو برجای مانده‌اند. آیا این ناشی از اتفاق است و یا بدان معناست که آنهمه امیر و وزیر و عالم و فقیه و حکیم و ادیب، هیچ یک ارزش عطار و خیم را نداشته‌اند؟ تردیدی نیست که زمانه غربال دارد و تنها دانه‌های خیلی درشت را نگاه می‌دارد، و نکته قابل توجه این است که گاهی معیار او در سنجش اشخاص با معیار مورخین و تذکره‌نویسان تفاوت بسیار می‌کند.

* * *

چون بردشت وسیع نیشابور نگاه می‌کردم و گذشته شهر را به یاد می‌آورم، این فکر در سرم گذشت که چه خوب بود دانشگاهی برای مطالعه در فرهنگ و تمدن و تاریخ و هنر ایران در اینجا ایجاد می‌گردید؛ با توجه به این امر که خراسان از لحاظ فرهنگ و تمدن و تاریخ بارورترین

سرزمین ایران بوده است، و نیشابور طیّ قرن‌ها مهمترین مرکز فرهنگی این سرزمین به شمار می‌رفته، و نیز باتوجه به این امر که نیشابور موقع جغرافیایی و طبیعی ممتازی دارد، ایجاد چنین مؤسسه‌ای در آن از هر شهر دیگر مناسب‌تر است. گذشته از گشادگی افق و خوشی هوا، خلوت نیشابور بهترین فرصت را به معلّم و دانشجو و محقّق می‌دهد، تا دور از هیاهو و زرق و برق شهرهای بزرگ، به تحقیق و تحصیل و تفکّر و تأمل پردازند. اگر قرار باشد که روزی در برابر این هجوم تمدّن صنعتی کانون مقاومتی ایجاد شود، جائی بهتر از نیشابور بدشواری می‌توان یافت.

در میان دانش پژوهان و دانشجویان نیشابوری چه خوب بود که يك يا چند تن همت می‌کردند و تاریخ نیشابور را می‌نوشتند. نیشابوریکی از عبرت‌انگیزترین تاریخ‌ها را دارد، چه از لحاظ فرهنگ و چه از لحاظ وقایع؛ و اگر سرگذشت آن نوشته شود، گویاترین فصل تاریخ ایران بعد از اسلام را دربر خواهد گرفت. کار را به این صورت می‌توان شروع کرد که در قدم اوّل همه مطالبی که در متون فارسی و عربی راجع به نیشابور آمده (اعم از شعر و نثر) استخراج گردد، سپس مطالبی که مستشرقین و سیاحان خارجی درباره آن نوشته‌اند به همین نحو بیرون آید. در قدم سوم بررسی تاریخ سیاسی و اجتماعی و فرهنگی خراسان می‌آید، که نیشابور جزء عمده‌ای از آن است. آنگاه براساس این اطلاعات می‌توان تاریخ را شروع کرد. اگر کسانی آماده این کار باشند من نیز هر کمکی که از دستم برآید، دریغ نخواهم کرد.

بهار در اصفهان

بهار در اصفهان*

دمدمه‌های اردیبهشت، اصفهان چون شاهزاده افسون‌شده افسانه است که طلسمش را شکسته‌اند و آرام آرام از خواب بیدار می‌شود. شکوفه‌های به و بادام رؤیا‌های پر پرشده اویند و بید مجنون، معشوقه‌ای که زلفهای خود را بر او افشانده است.

اما بهار جاویدان در این رنگها و نقش‌های کاشیها جای دارد، بهار منجمد و رمزآلود؛ چنان که گوئی کالبد بنا مینائی است که روح ایران را در آن حبس کرده‌اند.

من بار دیگر در برابر این مجموعه حیرت‌انگیز از خود پرسیدم به چه معنایند این نقش‌ها و رنگها؛ ترکیب ریاضی وار، مجرد، پراز کنایه و ایهام و اشاره و راز، که در آن همه چیز به نقش ترجمه شده است: هم دنیای خواب و هم دنیای بیداری، هم ضمیر آگاه و هم ناآگاه، هم گذشته و هم آینده؟

چه می‌خواهند بگویند این بوته‌ها و خط‌ها و اسلیمی‌ها که در هم می‌پیچند، به هم می‌پیوندند و باز می‌شوند و می‌روند و باز می‌گردند، مانند رگهای یک بدن زنده و سرانجام در نقطه‌ای گم می‌شوند، بی‌آنکه بتوان رد پای آنها را تا به آخر دنبال کرد.

و تنها جوابی که می‌یابم یک کلمه است: بهشت. این نقش‌ها و رنگ‌ها آرزو و رؤیای جهانی بهتر را در خود دارند، جهانی شبیه به بهشت که در آن کوشیده شده است تا «ناپیدا کران» در محدود جای گیرد، و آشیانه و لانه‌ای برای «نامحدود» جسته شود.

در قعر ضمیر سازندگان بنا، می‌بایست بنحونا آگاه آسمان به زمین پیوند بخورد و نمازگزاران و بینندگان و حاجتمندان ساعتی بروند به عالم بالا، به جایی که در آن رنج و غم و پیری و زوال و احتیاج را راهی نیست.

اما بهشت در اعتقاد مردم زمان نه همان جایی بوده است که در آن کوشکها از زر و دُر و یاقوت و زبرجد سر برآورده‌اند، و درخت‌ها از زر سرخ‌اند و شاخه‌های آنها از مروارید، و همه گونه میوه‌های لذیذ بر آنها آویخته است، و هر کس میوه‌ای بخواهد، درخت فوراً سرفروذ می‌آورد تا او آن را بچیند، و همه بویهای خوش و همه رنگهای خوش و همه آوازهای خوش در آنجاست و در زیر درختها و کوشکها، جویها و چشمه‌سارهایی از آب و شیر و می و انگبین جاری است، و غرفه‌هایی تعبیه شده که در آنها حوریان و غلمان‌ها نشسته‌اند [درخشنده‌تر از ستاره] و این حوریان «سفیدی چشمهایشان سخت سفید است و سیاهی سخت سیاه» و همگی بکر و به مرد نارسیده‌اند و به لطافت چنان‌اند که مغز استخوانشان در استخوان پیداست، مانند مروارید سفید که بتابد از میان

یا قوت سرخ؛ و نه آن است که هم در سرای خلد، کوشکی است از یک پاره لؤلؤ، در آن کوشک هفتاد سرای باشد از یا قوت سرخ، در هر سرای هفتاد خانه از زمرد سبز، در هر خانه هفتاد سریر، بر هر سریری هفتاد بستر، هر یک برنگی؛ بر هر بستری یک جفت حورالعین آرمیده، و نیز در هر خانه ای هفتاد مائده است و بر هر مائده ای هفتاد گونه طعام، و در هر خانه هفتاد غلام و کنیزک باشند؟ «و خدای تعالی مؤمن را چندان قوت دهد که با همه خلوت سازد و همه طعام بخورد و از همه کارها بپردازد»^۱؟

در ضمیر سازندگان بنا این تصویرها بوده؛ و به همراه آنها چیزی باز برتر و معنوی تر؛ و آن آرزوی درهم شکستن محدودیت بشری است، پای بندی تن؛ دست یافتن به رهائی و عروج. نقش ها و رنگها گوئی بیننده را زیر بغل می زنند و یا خود می برند، سبک و آرام، احساس سرگیجه ای لطیف است، بی وزنی؛ و به همراه شمس ها و دایره ها و مقرنس ها گوئی بر پله های ابر پا نهاده اید و بالا می روید، به همان حالتی که وصف مراحل معراج شده است.

بطور کلی گل ها و بوته ها حالت مجرد دارند، چنان که عین آنها را در عالم خارج نمی توان دید و نیز از جنبه رمزی قوی ای برخوردارند که بعضی از آنها را ریشه ای کهن است. برای مثال، گمان می کنم که اسلیمی ها گاه به شاخ گوزن شبیه می شوند و گاه به مار که هر دو از

۱ - برای اطلاع بیشتر رجوع شود به تفسیر گازر، چاپ جلال الدین محدث ج ۲ ص ۱۴ و ۱۷۸ و ج ۳ ص ۱۵۵ و ۱۷۳ و ۱۷۴ و ج ۴ ص ۹۶ و ج ۵ ص ۷۵ و ۲۲۳ و ۳۷۸ و ج ۶ ص ۱۸۹ و ج ۷ ص ۲۴۲ و ج ۸ ص ۱۵۳ و ۱۶۸ و ۱۹۱ و ج ۹ ص ۷۲ و ۵۶ و ۷۴ و ۲۳۵ و ۲۳۶ و ۲۵۸ و ۳۳۲ و ۳۳۳ و ج ۱۰ ص ۶۴ و ۲۴۹ و ۲۵۰.

رمزهای باستانی اند و هر دو علامت باروری (مار علامت آب و آبادانی نیز بوده است به سبب آن که خزش جوی چون خزش مار می‌نموده است و نیز ریختن آب از دهانهٔ تُنگ به شکل مار)، علاوه بر آن درکشیدگی و پیچاپیچی بدن او رمز ادامهٔ حیات دیده می‌شده است. سه نقش دیگر نیز پرمعنایند.

یکی قاب بندیهای محرابی شکل و بطور کلی خطوط و انحناهای محرابی شکل که به حدس من یادآور پیکر زن اند. قسمت فوقانی این شکل که لوزی گونه است (لوزی - بیضی) حالت صورتی را در خود دارد که بر آن فرق باز شده باشد و موها به دو طرف ریخته باشند.

تشبیه ابروی معشوق به محراب در شعر فارسی داریم، ولی در اینجا موضوع تمام صورت مورد نظر است. بخصوص در شعر حافظ بین جو مذهبی و خواهش عشق، آمیختگی و آغشتگی برقرار می‌شود^۲، و از این لحاظ شاید بشود گفت که حافظ و پردازندگان نقش‌های اصفهان از یک سرچشمه آب می‌خورده‌اند.

دوم طره‌های کنار سردر هاست، یعنی کاشیهائی که به شکل گیسوی بافته، پیچ پیچان به پائین کشیده می‌شوند و غالباً در درون گلدانهای مرمری جای می‌گیرند. این طره‌ها، همانگونه که نام آنها نیز می‌نماید

۲ - برای نمونه در این دو بیت:

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی

دست دعا برآرم و در گردن آرم

یا

پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن

که شمع دیده افروزم در محراب ابرویت؟

تجسم مجردی از گیسوی زن می‌توانند بود. این ظرز آرایش موی در زمان صفویه باب بوده است (و نیز پیش از آن) و نمونه آن در نقش زنهای مجلس بزم شاه عباس اول با ولی محمدخان پادشاه ترکستان (جبهه غربی شبستان کاخ چهل ستون) دیده می‌شود، یعنی بافتن گیسو و افکندن آن به دوسوی روی. سؤالی که در اینجا پیش می‌آید این است که چرا طره‌ها را چنان پایان داده‌اند که گوئی از گلدان روئیده‌اند؟ روشن نیست.

آیا می‌تواند بازمانده محوی از این اعتقاد کهن باشد (آغاز دوران کشاورزی) که زاد و مرگ انسان را مانند گیاه تصور می‌کردند که از خاک سر برمی‌آورد و به خاک باز می‌گردد؟ و بدینگونه چه بسا که مفهوم بعضی از رباعیات منسوب به ختام نیز بازتاب همین معنی باشد؛ چون رابطه بین سبزه و گیاه و انسان: کاش از پی صد هزار سال از دل خاک - چون سبزه امید بردمیدن بودی!

سوم طاووس‌های سردر مسجد شاه‌اند. طاووس، چنان که می‌دانیم مرغ بهشتی است (طاووس علیین) و هم او بود که به روایت تفسیرها شیطان را در ورود به بهشت یاری کرد. گرچه طاووس به سبب رعنائی و رنگارنگی خود همواره مورد توجه نگارگران بوده است، اما چون تنها مرغی است که حضورش در کاشیکاریهای مذهبی اصفهان دیده می‌شود (آن هم بر سردر مسجد) موضوع بی ارتباط با رابطه او با بهشت نمی‌تواند بود.

اما سروهایی که در چند نقطه دیده می‌شوند، حکایت آنها نیز می‌پیوندد به دوران کهن. می‌دانیم که سرو درخت زرتشت و درخت بهشتی است، هم از جهت همیشه سبز بودنش و هم شاید به سبب رعنائی ای که

دارد. دقیقی در گشتاسبنامه خود صریحاً اشاره می‌کند که سرو را زرتشت از بهشت آورد و بر در آتشگاه کاشت و آن را سرو کاشمر خواند و مردم را به پرستش آن دعوت کرد^۳.

غرفه‌ها و گوشواره‌ها و زاویه‌ها و مقرنس‌ها و رواق‌ها بازبادآور تصویری هستند که از بهشت در ذهن‌ها بوده است. غرفه جایگاه زن‌هاست، و از قدیم رسم بر آن بوده که زنان از بلندی نگریسته شوند و نقوش متعددی از گذشته حاکی از این وضع است. در بهشت نیز می‌دانیم که حوریان در غرفه‌ها جای دارند. غرفه و دریچه و ایوان طبقه فوقانی که جلوه گاه «پوشیدگان» بوده، حالت رمز خواهش آلودی در ذهن برمی‌انگیخته: دنیایی برکنار از دنیای مردان، دیدن و دسترس نداشتن، حضور و وصول ناپذیر.

مسجد شیخ لطف الله که بیشتر اختصاص به زنهای حرم شاهی داشته، از لحاظ تطابق معماری با موضوع، شاهکاری است. حالت ظرافت و حُجب و ناز و لطف زنانه در سرپای معماری و نقوش و رنگ‌ها دیده می‌شود. پیچ و خمی که به مدخل بنا داده شده است، گرچه جنبه فتنی داشته و برای جهت‌یابی قبله بوده است، مفهوم دیگری را نیز در خود نهفته دارد و آن این است که گوئی شخص به خلوتگاه لطیف مرموزی رهبری می‌شود. آنگاه خود شبستان می‌آید که زیبایی و آراستگی و

۳- یکی سرو آزاده را زردهشت به پیش در آذر اندر یکشت و گفت: زمینو فرستاد زی من خدای.

نازنینیش با نور ملایم نوازش کننده ای که دارد، در عین عبادتگاه بودن، آن را شبیه به حبله گاهی می‌کند، و در زیر این طاق مدور هوش ربا، و در آغوش رنگها و نگارها و منحنی‌ها و زاویه‌ها و حریر نور، این احساس دوگانه خواهش خاکی و عروج آسمانی به هم آمیخته می‌شوند، حالتی که تنها نظیرش را در شعر حافظ می‌توان یافت.

و اما رنگها نیز برای خود عالمی دارند. مایه‌های کبود و آبی و لاجوردی و سبز و فیروزه‌ای که رنگ اصلی زمینه را در کاشیها تشکیل می‌دهند، به گمان من مبتین آسمان‌اند (و شاید گاهی آب) و همان کنایه مینورا در خود می‌نمایند. این رنگ آبی در مسجد شیخ لطف الله به رنگ شیر قهوه‌ای (غبرائی) تبدیل می‌شود که شوخ‌تر و جوان‌تر و زمینی‌تر است و باروح بنا بیشتر سازگاری دارد. رنگهای دیگر نیز هیچ يك از مفهوم کنایه‌ای بی‌نصیب نیستند. زرد که در دوره متأخر فزونی می‌گیرد (مدرسه چهارباغ) و سبکی و شادی بیشتری در نقش‌ها می‌نهد، حالتی از گل آفتابگردان را به یاد می‌آورد، و به گمان من می‌تواند نماینده آفتاب و روشنائی باشد؛ افشاندۀ نور.

* * *

هنرمندان دوره صفوی بی‌آن که خود متوجه باشند دنیا و آخرت هر دو را در سینه این نقش‌ها و رنگها نهاده‌اند، هم زلف و سرانگشت و بنا گوش و نور و عطر و آب روان است، و هم عجز درون نیازمند، که به قول سازنده مسجد شیخ لطف الله «محتاج به رحمت خداست»^۴،

۴ — در داخل محراب نوشته شده است؛ «عمل فقیر حقیر محتاج به رحمت خدا، محمدرضا بن استاد حسین بنای اصفهانی ۱۰۲۸».

خلاصه، هم سهم جسم محفوظ است و هم سهم روح. نیاز شاعرانه و هنری که در عصر صفوی از طریق دیگر امکان اقل شدن نمی‌یافته، (موسیقی و نقش‌های غیرمذهبی و حتی شعر از نظر مذهب به چشم موافق نگریسته نمی‌شدند)، تنها از این راه سیراب می‌شود، تنها هنر نقش و معماری است که در ترکیب مجرد و کنایه‌ای خود می‌تواند بازگوکننده امیال فروگرفته و رازهای مگوباشد، و جواب به هرگونه احساس و غریزه و التهاب و اشتیاقی بدهد. می‌بایست آرزوهای مرده در وجود نقش‌ها به امیدهای زنده پیوند بخورند، و می‌خورند.

اما شاهان و امیران تنها به این قانع نبودند. زندگی خاکی برای آنان جاذبه‌ای قوی‌تر از آن داشته که به رمز و کنایه کفایت کنند. این است که در کنار و در برابر هنر روحانی به ایجاد هنر زمینی‌ای نیز دست زده‌اند، و بدینگونه نقوش چهل ستون و عالی‌قاب‌پدید آمده است. اینجا دیگر چراگاه جسم است: بزم و شکار و جنگ و عشق؛ مینای شراب و ساقیان سیمین ساق. در اینجا نیز روی دیگری از بهشت نموده شده است؛ منتها بهشتی که در همین عالم می‌تواند به چنگ آید: این نقد بگیر و دست از آن نسیه‌بدار.

وقتی کسی حاکم بر جان و مال مردم شد، به خود حق می‌دهد که هم دنیا را داشته باشد و هم آخرت را! هیچ نعمتی از نعمت‌ها از دسترسش دور نماند. بنابراین در اینجا باید فردوسی آفرید که همه حس‌ها و غریزه‌ها و نیازها را اقلان کند، تا آنگاه نوبت برسد به بهشت اصلی و جاوید در جهان دیگر.

این احساس و استنباطی است که من در نگاه‌های سریع از بعضی

گوشه‌های دنیای شگرفی که بناهای اصفهان است داشته‌ام. امیدوارم تصوّر نشود که آنها را با جزمیت یا اطمینان خاطر عرضه کرده‌ام. این مقدار تنها بیان پندار خام و گنگ و مبهمی است. موضوع البته مستلزم دقت و مطالعه خیلی بیشتری است. اما من آنچه بدان یقین دارم آن است که در پس این نقش‌ها و رنگ‌ها و شکل‌ها، عالمی نهفته است که کشف آن بی‌اندازه شورانگیز خواهد بود، و اگر من فرصت و توفیق آن را نیابم، امیدوارم که دیگران حق آن را ادا خواهند کرد.

یاد باد آن که سرکوی توام منزل بود...

گذاری دیگر به اصفهان*

این قصه را بسیاری از ما شنیده ایم از فضیلت زنی که به قدرت خدا هر شب جمعه دوشیزگی خود را باز می یافت تا کام دهنده ای کامل بشود و حظ سرشارتری به جفت خود ارزانی دارد.

اصفهان برای من همواره چنین خصیصه ای داشته است. هربار که آن را دیده ام همان تازگی وصل نخست را دارا بوده، و دیدارهای متعدّد ذره ای از دلفروزی و فروبستگی عروس وار او نکاسته است.

در این سفر نیز باز گشتم به همان حدس سه سال پیش خود^۱ که هنر اصفهان بیش از هر چیز بازگو کننده حسرت جاودانی بودن است. انسان فانی در پی مأمن جاوید بوده و این بناها را آفریده است (مسجد جامع، مسجد شاه، مسجد شیخ لطف الله و مدرسه چهارباغ) این مأمن جاوید می بایست خواه ناخواه يك «سرای آرمانی» باشد و همه آرزوهای برآورده نشده و برآورده ناشدنی در آن انعکاس یابد، به صورت نشانه ای و رمزی، و

* نخستین بار در شماره خرداد ۱۳۵۵ مجله یغما چاپ شده است.

همه ناممکن‌ها جلوه وجود خود را در نقش و خط و رنگ به دست آورند. سازندگان بنا به نحو ضمنی و ناآگاه خواسته اند نشان دهند که گرچه زندگی کوتاه و همراه با نارسائی و تلخکامی است، لااقل می‌توان همه آنچه را که دست نیافتنی است در اندیشه و خیال به دست آورد، و از طریق هنر به آن جسمیت داد. بناهای اصفهان سلطنت ادراک است که در هنر موجودیت می‌یابد و از «بودن» و «ماندن» برخوردار می‌شود. هنر، مومیائی ادراکی است که به هنگام گذشتن از لحظه‌های بارور در حال انفجار، منجمد و متجسم گردیده.

* * *

معماری بناها در ارتباط با آسمان و نور تنظیم شده است. اندام بنا طوری است که می‌بایست بهترین موضع را از لحاظ افق و آسمان به چشم ارزانی دارد، و شکار نور بکند. دیوارها که فقط دو طبقه را در برمی‌گیرند بلندی متعادلی دارند (حدود هشت نه گز)، و صحن طوری ترتیب یافته که کمینگاه آسمان بشود. ایوانهای افراشته که بلندتر از دیوار هستند، با بُرش و زاویه‌ای که در آسمان ایجاد می‌کنند، همه فضای برابر را به درون می‌کشند و از طریق این زاویه و برش، عمق بیشتری به افق می‌بخشند.

گلدسته‌ها در کشیدگی بی‌اندازه رعناى خود قاصدان زمین اند در دل آسمان، پیامبر و شفیع، و ربط دهنده انسانهای خاکی با مینو؛ و گنبد مینائی، خود رمز و مینیاتوری از قبه آسمان است، با همان گردی و گردندگی، و هماهنگی و ترکیب. این مجموع که بدنه‌ها و ایوان‌ها و گلدسته‌ها و گنبد‌ها باشند، جو روحانی‌ای ایجاد می‌کنند که می‌بایست فوج نمازگزاران را از پای بندی‌های مسکین خاکی برگیرد و به شبحی از

بهشت رهنمون شود.

رنگ آبی (لاجوردی، کبود، فیروزه‌ای...) که رنگ غالب و زمینه اصلی را تشکیل می‌دهد، نجیب‌ترین رنگ است و رایج‌ترین؛ رنگ آسمان و رنگ آب و شاید به همین جهت در چشم بیننده آنقدر دلنواز و تهذیب کننده می‌نماید. همه جا هست، در اختیار غنی و فقیر یکسان، و بیش از هر رنگ دیگر ما را به طبیعت پیوند می‌دهد. در لابلای آبی، رنگهای سفید و سیاه و زرد وحنائی به کار رفته است (و در چند مورد خاص سبز و شیر قهوه‌ای). از به کار بردن رنگهای شوخ و شنگ (چون خانواده قرمز) و رنگهای متفرعن و اشرافی (چون طلائی) پرهیز شده است.

انتخاب رنگها نشانه آن است که خواسته اند از عواملی که برانگیزنده شور و شهوت و رعونت است احتراز گردد. رنگ می‌بایست آرامش بخش و تأمل انگیز باشد و احساس نجیبانه همراه با خلوص و خضوع را بیدار سازد.

در نقشها همه چیز صورت مجرد و متشابه و رمزی پیدا کرده... در آنها نمی‌توان گل یا بوته‌ای دید که شبیه آن عیناً در عالم واقع یافت شود. این شیوه کار برای آن پدید آمده که ذهنی و عینی بتوانند در این نقوش به هم آمیخته شوند. می‌بایست عالم فکر و معنی قالب خود را در اشکال عینی و محسوس بیابد، و از این رو شاخه و بوته و گلی تعبیه گردیده، نه آنگونه که در طبیعت هست، بلکه آنگونه که در گلستان اندیشه می‌روید.

نقش‌ها و رنگ‌های کاشی‌ها واجد ریزش و رویندگی و روندگی هستند، چنانکه گوئی باوزش نسیمی پنهانی می‌لرزند. تکرار و پیچیدگی و رفت و بازگشت شاخه‌ها و بوته‌ها، حالت بی‌نهایت ایجاد می‌کند. نگاه قادر نیست که در يك نقطه متوقف بماند: می‌لغزد و می‌رود و بازمی‌گردد، بی‌آنکه به انتهائی برسد، بی‌انتهای محبوس شده در منتهی؛ مانند آتش موسی که هرچه دست به طرفش درازتر می‌شد، دورتر می‌شد، هم در دسترس و هم دست نیافتنی.

در برابر ایوان، یا زیر مقرنس‌ها و زیر گنبد که می‌ایستید ناگهان این احساس به شما دست می‌دهد که فضا غلظت حریرواری به خود گرفته و منقش شده است، نگارها مانند شکوفه‌های بهاری فرو می‌ریزند، مانند شبی ستاره باران که ستاره‌های رنگارنگ داشته باشد.

اگر در افسانه روح دیوها را در شیشه حبس می‌کردند، در اینجا گوئی هزاران هزارپری را در این کاشیها محبوس کرده‌اند که پیوسته در پس لعاب‌رنگها می‌طپند. این جوانی جاودانی که در تن کاشی هاست، حکایت از زندگی در دنیای بی‌زوالی دارد که می‌بایست بیننده را به دریافت آن نوید داد.

در این نقش‌ها همهٔ اشیاء و امور و موجوداتی که در عالم وجود بتوان دید، راه بسته‌اند؛ منتها استحاله یافته در قلب گیاه. گیاه، مظهر و نمودار عالم وجود شده است و نشانهٔ رویندگی و جاندارى طبیعت، واسطهٔ میان انسان و عالم خارج و آیت همکاری و پیوند آسمان و زمین. در يك کشور خشک، زمین برای سرسبزی و رونق خود چشم به آسمان دوخته است، و این سرسبزی و لاجورد آب و نیلگونگی سپهر در يك گسترش مدور و بی‌انتهای به هم پیوند می‌خورند، که کاشی آبی نمایندهٔ آن شده است.

* * *

اینکه گفتم مجموع مظاهر حیات در این نقشها به صورت گیاه استحاله یافته‌اند، بدان سبب است که «سرای آرمانی» باید در برگیرنده همه مواهب کائنات باشد. از این لحاظ من پیوندی می‌یابم در میان این بناها و سراهای دیگر که گرچه در ظاهر مشابه نیستند، در اصل به یک کل باز می‌گردند.

یکی قصرهای افسانه‌ای است که در همین اساطیر ایران حرف از آنها به میان آمده است. جمشید نخستین کسی است که بنای چنین قصری می‌گذارد که ورجمکرد نامیده می‌شود.

سرای آرمانی کاووس نیز در البرزکوه قرار داشته و خاصیتش آن بوده که پیران را جوان می‌کرده و ناتوانان را نیروی زندگی می‌بخشیده و به همه باشندگان خود عمر جاودانی می‌داده.

در میان این سراها از همه نام‌آورتر گنگ دژ سیاوش است. از خصوصیات آن، آن است که همیشه بهار است، هفت دیوار دارد از زرو سیم و پولاد و برنج و آهن و آبگینه، و گوهرها و رودها و کوه‌ها در آن است و زمینهای بارور دارد و معدنهای زرو سیم و سنگهای گرانبها؛ و سیاوش آن را به نیروی فره کیانی بنا کرده و ساکنان گنگ دژ در شادی و سربلندی و دینداری و پیاکی به سر می‌برند.

حتی افراسیاب که در روایات ایران پادشاه بدکاره‌ای است، سراي آرمانی‌ای دارد در زیرزمین (شاید به سبب آنکه بدکاره است) و آن را به آهن برآورده و بریکصد ستون استوار کرده، و چندان روشنائی در آن است که شب در آن چون روز می‌نماید، و چهاررود آب و شیر و شراب در آن جاری است، و خورشید و ماهی مصنوعی بر آن نور می‌افشانند.

نوع دیگر سرای جاودانی ای است که مصریان قدیم برای زندگی پس از مرگ خود ترتیب می‌دادند و چینی‌ها نیز گویا آن را اقتباس کردند. این سراها مقابر پنهان شده در دل خاک هستند که هم اکنون نمونه‌هایی از آن را در حومه قاهره و نیمه غربی شهر اقصی می‌توان دید. چون مصریها به ادامه زندگی در دوران مرگ معتقد بودند، همه مظاهر حیات را که مورد نیاز جسمی و حظ روحی انسان می‌توانست باشد، در آرامگاه خود به صورت نقش و مجسمه و زیورها و زینت‌ها به کار می‌بردند، و بدینگونه است که می‌بینیم که هیچ تر و خشکی نیست که از این نقش‌ها غایب باشد. حتی در این سراها آسمان مصنوعی باماه و خورشید و ستارگان و منطقة البروج نقش گردیده تا مرده از داشتن آسمان نیز بی‌نصیب نماند.

نمونه دیگر باغهای اعیانی شهر «سوچو» است در چین، که هم اکنون نیز در معرض تماشاست. در این باغها که اشراف چین برای خود ترتیب می‌دادند سعی می‌شده است که از همه نعمت‌های حیات و اجزاء طبیعت از کوه و رود و آبشار و دریا و دشت، تا گلها و درختها و مرغها و حیوانها نموداری داشته باشند، یعنی در واقع این باغ، دنیای کوچکی باشد برای خود، بی‌نیاز کننده از دنیای خارج، و صاحبش که در آن زندگی می‌کند این تصوّر و توهم برایش باشد که خلاصه و چکیده‌ای از کلّ کائنات را در اختیار دارد. (همان اندیشه سرای آرمانی و گنجاندن نامحدود در محدود). بدینگونه می‌بایست سنگهای طبیعی در کنار هم و بر سرهم جای داده شوند که تصوّر يك سلسله جبال بدهند؛ باده‌ها و تنگه‌هایش، و شرشره‌های آب، توهم آبشار بدهند؛ و معماری بنا حس‌ها را در جذب آثار طبیعی تیزتر سازد، و مثلاً يك پنجره درجائی

قرار گیرد که از پس آن منظره محدود باغ، بی انتها جلوه کند، یا صدای باران بر برگهای نیلوفر آبی درشت تر و طنین دارتر به گوش برسد، یا يك تك درخت در زاویه ای نمایانده شود که گوئی خود باغ بزرگی است.

در بناهای اصفهان همه این احساسها و آرزوها تلطیف و روحانی شده است. در اینجا نیازهای جسمانی و نفسانی در پس پرده قرار گرفته اند، و آنچه نمایان است، مائده ای است برای غذای روح. روح از گل و گیاه و رنگ تغذیه می کند و مست می شود.

جسمیت و شهوت از نقوش گرفته شده است، ولی عشق و مشتاقی هست، مصداق این تعبیر مولانا:

باغ سبز عشق کاو بی منتهاست...

بی بهار و بی خزان سبز و تر است...

تفاوت عمده دیگر در آن است که این بناها، نه کاخهای اختصاصی امیران و اشراف، بلکه از آن عامه مردم بوده اند. کاسب و کارگر و درویش و غنی و مستمند، همه نوع مردمی در آنجا به هم می آمیخته اند؛ خانه ای بوده است که در آن می بایست کمبودهای زندگی جسمانی و خاکی از طریق به جولان آوردن روح، جبران گردد. در درون آن می بایست آدمی فربه شود از راه چشم...

چنین به نظر می رسد که در هیچ موضع دیگری از جهان، در مساحتی به اندازه مساحت مسجد شیخ لطف الله، اینهمه زیبایی و هنر و لطف معماری جمع نشده است.

چون پا به درون آن می نهید، ناگهان رنگها و نقوشها چون هزاران

حوری شما را در میان می‌گیرند و بر بستر اثریری ای می‌نشانند که بی‌آنکه شور شهوانی ای داشته باشد، گرمای جسم از آن غایب نیست. در همان نقطه پای بندی تن به خاک، با رها شدگی از خاک به هم می‌آمیزد.

این لوزی‌های طاق که هرچه بالاتر می‌روند کوچک‌تر می‌شوند، چون مرغهای پرکشیده‌ای هستند که رو به اوج نهاده باشند، چون مرغهای عطار در طلب آشیانه سیمرغ، و خطهای فرود آمده برگرد بدنه‌ها بمنزله قوائم و ستونهای نقشه‌ایند که گوئی محکم‌ترین دستهای دنیا آنها را نوشته است.

وقتی در همین سفر نخستین بار از آنسوی میدان نقش جهان، درست روبرو و از فاصله دور، گنبد شیخ لطف‌الله را دیدم آنقدر جوان و رعنا و شاداب می‌نمود که جز به زیباترین دوشیزه تاریخ روا نبود که به چیز دیگری بشود تشبیهش کرد.

* * *

مدرسه چهارباغ چنان فضای باز و شادی دارد که تنها هماغوشی هنر و طبیعت می‌تواند چنین اثری پدید آورد. گوئی سرای زندگی است، سرای کلّ زندگی، که شما را بیدریغ در خود فرو می‌آورد. این رواقهای کوچک و پنجره‌های مشبک ظریف و حجره‌ها در دامن فضای بیکران، تجسم جسم حقیر انسان‌اند در برابر پنهان‌آوری روح او. در آغاز بهار درختهای زمستان زده و گنده‌های تناور پیر، به همراه آب آرام جوی، حکایت از انقراضی داشتند و این، چاشنی لطیفی از حزن بر این شادی می‌افزود.

مدرسه چهارباغ، همه بیغمی و سبک‌رویی انتهای عصر صفوی را در خود منعکس دارد، دورانی که خانه روشن می‌کند و به زودی در فرجام

غم انگیزی فرو خواهد رفت. آیا شیرینی و نشاط کاشیهای زرد و خردلی و زیتونی که به صورت خرمی از آفتابگران، آنهمه نورافشانی خفیف دارند، حاکی از چنین پایانی نیست، که پایان شکوه هنر ایران نیز هست و آخرین آتشفشان آن؟

شاه سلطان حسین که در تاریخ ایران نمودار بی خبری و مسکنت و زوال است، بی تردید عاری از روح ظریفی نبوده که می آمده و در این حجره ها و رواقها می نشسته و آفتاب لب بام دولت خود را بر این لبه های با شکوه تماشا می کرده.

* * *

هنر اصفهان هنر روحانی است، ولی از سوی دیگر می توانیم گفت که انتقامی است که هنر از روحانیت گرفته و خود را بر آن تحمیل کرده. چون نمی توانست به صورت برهنه بیرون آید، در لباس بوتله های معصوم نمودار شد.

در عصری که دولت بر پایه دین استوار بود و هنر کلامی میدان آزادی برای خودنمایی نمی یافت (زیرا آزادی سخن به آزادی فکر بسته است) طبیعی بود که هنر گنگ و مبهم نقش سر بر آورد، به صورتی که بهترین تجلی پیوند آسمان و زمین و وفاق جسم و روح باشد، نظیر شعر حافظ.

من در اصل، شباهتهائی می بینم در میان شعر حافظ و کاشیهای اصفهان. هر دو جوینده نامحدود در محدود هستند؛ هر دو چکیده تاریخ ایران؛ هر دو به کار برنده زبان رمز.

حافظ در سخن خود رنگ و نقش را مضمحل کرده است، و کاشیهای اصفهان در نقش خود شعر را. که تقارن هنرها des arts

Correspondance ایجاد می‌گردد و یکی به دیگری تبدیل می‌شود: نقش، به صورت و رنگ به آهنگ، و دنیای پر نقش و نگار اثری‌ای شبیه به عالم رؤیا پدید می‌آید، زیرا هیچ عنصری به تنهایی خود نیست؛ در عین آنکه خود هست، چیز دیگری نیز هست، حالتی شبیه به حالت سراب ایجاد می‌شود.

در میان شهرهائی که من در شرق دیده‌ام، تنها اگره‌ها هستند که در حشمت و غنای هنری با اصفهان برابری کند. تاج محل شکوه سرد زنانه‌ای دارد، مانند صنمی که بناگهان بر اثر سحر تبدیل به سنگ شده باشد، ولی بناهای اصفهان جو رنگارنگ و پیچاپیچ لاهوتی دارند. مصالحی که در دو بنا به کار برده شده هر یک متناسب با محل خود است: مرمر سفید اگره (با گل و بوته‌های به رنگهای شوح نارنجی و سرخ) در میان فضای مالا مال از سبزه شهر و هوای مرطوب و گرم (شبیه به گلخانه)، چون جرعه خنکی است در کام تشنه‌ای.

در مقابل، رنگ آبی و سبز بناهای اصفهان در دامن خشک نجد ایران توجیه و جلوه تام و تمام خود را می‌یابد. من تصور می‌کنم که مرمر مهتابگونه تاج محل در فضای خشک غبرائی رنگ ایران سرد و پیریده رنگ جلوه می‌کرد، و برعکس، لاجورد کاشیهای اصفهان در سرزمین سرسبز و پربار اگره، در میان سبزه‌ها گم می‌شد و کم جلوه می‌ماند.

ولی هر دو این بناها-چه اصفهان و چه اگره-یک خویشاوندی نزدیک و اشتراك منشأ دارند و آن روح لطیف شرقی است، احساس پالوده شده مجرد از جرمهای نفسانی.

هر دو بنا، به فرمان دنیا داران ساخته شده‌اند ولی معطوف به سرای

دیگراند. در پشت اگره عشق زنی است که مادر و همسر بوده و دیگر وجود ندارد، در پشت اصفهان عشق بی‌نام روحانی است که هنر را جانشین عرفان کرده است. در گذشته، عرفان مذهب را تلطیف می‌کرد، اکنون هنر است.

هر مذهبی می‌بایست برای خود پشته‌ای هنری ای داشته باشد. مسیحیت هنر لئوناردو و ونسی و میکل آنژ و موسیقی باخ و هایدن داشته است، و ایران، ادبیات عرفانی و کاشیهای اصفهان؛ همانگونه که چین و هند و غیره و غیره نگارخانه‌ها داشته‌اند.

گلبانگ مسلمانى درلندن

گلبانگ مسلمانی در لندن*

WORLD OF ISLAM FESTIVAL, 1976

لندن که با اتوبوس‌های قرمز دو طبقه و نشون‌های زرد و سرخ ناحیه «پیکادلی» چون بانوی «مستة محترمه» ای به نظر می‌آید که بزرگ‌های غلیظ می‌کند و دل جوان دارد؛ در بهار امسال (هرچند به سبب تنزل سریع نرخ لیره دل و دماغ چندانی نداشت) سرخوشی خود را پنهان نمی‌کرد که جلوه‌ای بر جلوه‌هایش افزوده شده است، و آن جشنواره اسلام بود.

بر دیواره راهروهای قطار زیرزمینی اعلان جشن خودنمایی می‌کرد. در کتابفروشی‌ها، گوشه‌ای از پیشخوان اصلی به کتابهای مصوری که در این زمینه چاپ شده است، اختصاص داشت و سخنرانی‌ها در جریان بود و بدین صورت، لندن نیز در قلب دنیای مسیحیت، و فضای ملتهب تمدن غرب «بانگ و فریاد» برآورده بود که «مسلمانی هست».

جشنواره اسلام به حق خواسته بود بنماید که دنیای مسلمان، برخلاف آنچه گاهی در غرب وانمود می‌شود، مرکب از مثنی کشور نفت فروش

• نخستین بار در شماره شهریور ۱۳۵۵ مجله یغما چاپ و منتشر شده است.

نیست که از خلیج فارس تا کرانه های مدیترانه تنها هنرشان آن باشد که «مایع سیاه و چرب» بفروشند و «پترو دلار» Petrodollars (دلارهای حاصل از فروش نفت) ذخیره کنند؛ بلکه برعکس، این سرزمین ها از دیرگاه و حتی در زمانی که اروپا در ظلمت قرون وسطی به سر می برده دارای فرهنگ و علم و هنر پیشرفته ای بوده اند، و خلاصه آنکه به زبان حال بگوید:

تورودکی را ای ماهر و کنون بینی

بدان زمانه ندیدی که آنچنانان بود
اگر بخوایم قلمرو مذهب را در نظر بگیریم، دنیای اسلام شامل سرزمین بسیار وسیعی می شود که از جنوب شرقی آسیا (اندونزی و مالزی و دهها میلیون مسلمان های چینی) آغاز می گردد تا برسد به افریقای سیاه. ولی این کشورها دارای وضع چنان متفاوتی هستند که گنجاندن تمدن همه آنها تحت عنوان تمدن اسلام امکان پذیر نخواهد بود. آنچه در این جشنواره بیشتر منظور بوده است اسلام شعاع خاصی است که شبه قاره هند تا شمال افریقا و اسپانیای اسلامی را در بر می گیرد. یعنی کشورهای عربی زبان به اضافه ایران و ترکیه و هند و پاکستان و افغانستان و آسیای میانه و اسپانیا، که تازه درباره وجه تشابه میان اینها نیز خیلی جای حرف است.

آثار هنر اسلامی که در هایوارد گالری Hayward Gallery به نمایش گذارده شده بر سه نوع می باشد:

۱- مذهبی، یعنی هنری که در خدمت مذهب بوده یا بر اثر انگیزه مذهبی پدید آمده است؛ مانند تذهیب و خط نویسی قرآن و نقش و معماری ای که در مساجد و بناهای دینی به کار برده شده است.

۲- بیطرف، یعنی هنری که با احتیاط می‌کوشد تا ضدّ مذهب نباشد، ولی مفهوم مذهبی خاصی هم ندارد، چون زریها و قالیه‌ها و ظرف‌ها و غیره..

۳- هنرها، که تا حدّی به رغم مذهب ایجاد شده است؛ مانند تصویر انسان و صحنه‌های عاشقانه و بزم در مینیاتور و به‌طور کلی سایر نقوشی که منع یا اکراه مذهب را خیلی جدّی نگرفته‌اند.

در این تردیدی نیست که اسلام در نفس خود آئین ضدّ هنر برانگیزنده (و نیز ضدّ تجمّل و تفتّن) بوده است، زیرا هرچه که نفسانیات و تخیل و خواهش‌های بشر را برمی‌انگیخته، از صحنه زندگی دور می‌خواسته، و میل داشته است که فرد مسلمان، دست نخورده و خالص، دور از وسوسه‌ها، تنها به همان هدف دین و مبدء متوجّه بماند. قرآن می‌بایست کتاب بی‌نیازکننده باشد، (و به تنهایی به همه نیازهای هنری اعم از شعر و نقاشی و موسیقی پاسخ دهد).

هنر، سری به بت‌پرستی داشته و ابزار کار شیطان شناخته می‌شده. آیه‌ها و حدیث‌های تنیدی که بر ضدّ نوع خاصی از شعر داریم گواه بر این معناست، نقش و غنا، از آن هم بدتر.

ولی این دنیای سرد و منزّه، عمرش درازتر از دوران خلفای راشدین نیافتد. چون زمام کار به دست دربار دمشق افتاد، هنر نیز اندک اندک سربرآورد. علّت را باید در سه عامل جست:

یکی ثروت‌های بیکرانی که از ایران و روم شرقی و مصر به عالم اسلام سرازیر شد. ثروت که تجمّل و رفاه را به همراه دارد، خواه ناخواه هنر را نیز با خود می‌آورد.

دوم، گسترش دامنه اسلام. اسلام که نخست جز شبه جزیره

عربستان قلمروی نمی‌شناخت و این شبه جزیره نیز هنری جز کلام نمی‌دانست، می‌توانست وجود هنر را ندیده بگیرد؛ اما چون به مرزهای دوردست رونهاد که غنای هنری بی‌اندازه داشتند (ایران، روم و مصر) دیگر مقاومت امکان‌پذیر نبود.

سوم، نیاز ذاتی انسان به هنر. این نیاز را اگر بشود مدت کوتاهی دهنه زد، محو یا حذف همیشگی آن ناممکن است، و چنین هم نیست که بشود مسیر آن را يك سره در مجرائی که آئین طالب آن است افکند.

ازسوی دیگر می‌دانیم که مذهب برای بسط و ریشه گرفتن خود به هنر احتیاج داشته است. در واقع رابطه این دو، رابطه دوبرادر بوده که با هم میانه‌خوشی نداشته‌اند، ولی نمی‌توانسته‌اند از یکدیگر هم بی‌نیاز بمانند. در آن واحد، هم در سازش بوده‌اند و هم در نزاع، و همین خود مایه قوت و رونق هر دو آنها شده است.

رابطه هنر و اسلام برآستی پیچ در پیچ است. در آغاز، هنر جز این چاره‌ای نداشت که برای آنکه بتواند امکان برسرپا ایستادن بیابد خود را به مذهب وابسته کند و در خدمت آن قرار گیرد. بدینگونه بود که مسجدهای عظیم و جسیم به تقلید کلیساها بنا گردید و ماهم اکنون سه نمونه برجسته این بناها را در مسجد اموی دمشق و ابن تولون قاهره و قیروان می‌بینیم. بعد، تزیین‌ها و گچ‌بریها، به صورت نقش‌های معصوم که گل و بوته‌های مجرد باشند، بر معماری اضافه گردید، و این تزیین‌ها غالباً در محراب و منبر و بناهای دینی به کار می‌رفتند. از نقش صورتهای جاندار و بخصوص انسان پرهیز می‌شد. هرچه را که برانگیزنده شور و شهوت می‌شد و یا خاطره‌ای از بت‌پرستی را زنده می‌کرد می‌بایست از زندگی دورنگه داشت.

این هنری بود در دسترس عامه مردم که می‌توانستند به مسجد راه یابند و نقشها را ببینند و از شکوه بنا لذت ببرند و به یاد غرفه‌های بهشت دل خوش کنند.

اما حکام و متمکنین، از برخورد ری از نوع‌های دیگر هنرنیز خود را بی‌نصیب نمی‌گذاشتند. نه تنها شراه‌خواری و غنا در دربار بنی‌امیه رواج داشت، بلکه هنوز صدسال از عرس اسلام نگذشته بود که فی‌المثل قصر «عمره» در صحرائ نزدیک عمان امروز به فرمان ولید بن عبدالملک، خلیفه اموی بنا گردید (در ۹۱ ه. ق.) و این قصر که هنوز آثارش برجای است (و من خود سال گذشته آن را در اردن دیدم) یکی از مثال‌های بسیار پرمعنای تاریخ هنر و اسلام است. این قصر در قلب صحرا، برای شکار و استراحت و عیش خلیفه بنیاد گذارده شده بود و برای آنکه جوّ عشرتکده را القاء کند، سقف‌هایش را به تقلید نقاشی‌های روم، از تصویر زن‌ها و مردهای برهنه که فاصد چندنانی با الفیه شلفیه ندارند انباشته‌اند.

با این حال، آنچه هنر اسلامی اصلی نامیده می‌شود، در همان گل و بوته‌های مجرّد ادامه حیات داده که بعضی از نمونه‌های آن شاهکار ظرافت و لطف است. همه خواهش‌ها و نیازهای هنری مردم مسلمان می‌بایست از طریق همین گل و بوته‌های معصوم و یا در پیکره کوزه و صراحی و قدح و محراب و گلدسته و غیره و غیره... برآورده شود. به همین سبب، قدرت تخیل و مهارت هنرمند که خود را محدود می‌دید، کوشید تا به نیروی نقش و خط و رنگ در همین محدوده به دنیای بیکران کمال هنری دست یابد.

آن دسته از کشورهای اسلامی که دارای سنت کهن مجسمه‌سازی و نقاشی و حجاری بودند که صورت انسان و حیوان را می‌پرداخت (چون

مصر و هند و بین‌النهرین و ایران...) همه را به کنار نهادند و تنها راه را در آن دیدند که دنیای گرداگرد خود را در تصویرهای نموداری (سمبولیک) و رمزی نقش و ترسیم نمایند. بدینگونه هنر تجسمی ناگزیر شد که در «لباس مبدل» خود را عرضه کند که همان لباس رمزی گیاه و خطوط هندسی باشد، و این ترکیب، مأموریت داشت که به تنهایی دنیای خشک تشرع را بهار افشان نماید و از طریق نقش و رنگ به تخیل بینندگان برای تجسم بهشت یاری دهد.

درمیان نمایشگاه‌های جشنواره گمان می‌کنم که نمایشگاه «هنر اسلامی» در «هایوارد گالری» از همه مهم‌تر بود. در این محل ششصد اثر هنری را از بیست و شش کشور جمع‌آوری کرده بودند و از این بیست و شش، تنها پنج شش سرزمین شاخصیت داشتند که عبارت باشند از ایران و ترکیه و مصر و شبه‌قاره هند و اسپانیا و آسیای میانه. از همان اول که پای به نمایشگاه می‌نهادید، دو قالی ایران مربوط به دوره صفوی از فرط درخشندگی گوئی به پیشواز شما می‌آمدند. گمان می‌کنم که اگر می‌شمردید نصف اشیاء نمایشگاه متعلق به ایران بود و یا از خانواده تمدن ایرانی جدا می‌شد (کسانی که کاتالوگ را در دست دارند، می‌توانند بشمارند).

این از لحاظ کمیت، اما از جهت کیفیت نیز برجستگی هنر ایران به فاصله زیاد دیگران را پشت سر می‌نهاد. می‌دانم که تعریف کردن از چیزی که متعلق به خود شماست همواره قدری ناخوشایند و شبهه‌انگیز می‌شود. با این حال، نمی‌توانم از گفتنش خودداری ورزم که من سراسر

نمایشگاه را با احساس غرور و شعف پیمودم، زیرا روح ایران بر آن مسلط بود. تفاوت نه تنها از نظر من که ایرانی بودم، بلکه از نظر بینندگان دیگر نیز - چه اروپائی و چه شرقی و حتی دانش آموزان انگلیسی که دسته جمعی برای تماشا آمده بودند - پنهان نمی ماند و نشانه اش آن بود که در برابر اشیاء مربوط به ایران بیشتر مکث میکردند و آنها را با دقت و تحسین می نگریستند^۱.

حتی اگر هویت و ملیت هر شیئی تصریح نشده بود، تمیز اشیاء ایرانی از غیر ایرانی برای چشم آشنا کار دشواری نبود. این تفاوت ناشی از روح و حرکت و سیالیتی بود که در پشت هنر ایران نهفته بود و در میان این دو، یعنی هنر ایران و غیر ایران، خط مرزی باریکی ایجاد می کرد که نمی توانستند با یکدیگر مشتبه بشوند. ظرافت و نرمی و نجابتی که در آثار ایرانی بود باید گفت که از تبلور و تلطیف شدگی تاریخ می آمد.

گمان می کنم که جان کلام در همین است. ایران ادامه تاریخی داشته است و دیگر کشورهای اسلامی نه، یا خیلی کمتر از او. مصر، با همه درخشندگی، از هنر گذشته اش جدا شده است. عراق، حتی از مصر هم بیشتر. همه این کشورها وقتی به اسلام گرویدند به گذشته خود کم و بیش پشت پا زدند. ایران در میان اسلام آورندگان تنها کشوری است که توانست سوابق فرهنگی و هنری و ملی خود را به دوران بعد از

۱ - بخصوص اشاره ام به چند قالی دوره صفوی است به شماره های ۵۸ و ۶۱ تا ۶۴ و ۷۶ و ۱۷۷ و زری های دوره صفوی به شماره های ۷۷ و ۷۸ و مخمل شماره ۸۷ و ظرف های شماره ۲ و ۶۵ و ۳۹۸ تا ۴۰۰ و نیز کاسه های ۲۷۳ و ۲۷۵ و ۶۵۷.

اسلام انتقال دهد، بنابراین آنچه را که هنر اسلامی ایران می‌شناسیم، ریشه‌اش به گذشته خیلی دور کشیده می‌شود.

تفاوت دیگر در نحوه تلفیق و بومی کردن اقتباس‌هاست. ایرانی از همان قدیم‌ترین زمان استعداد اقتباس و تلفیق داشته است. همان زمانی که الگوهای از هنر میانرودان و مصر و یونان می‌گرفت و در کاهای شوش و تخت جمشید به کار می‌برد، می‌توانست از گرفته‌های خود چیز تازه‌ای به وجود آورد که بتوان نام هنر ایران بر آن نهاد. این عنصر سهولت اقتباس و حسن تلفیق از خصوصیات مهم تاریخ هنر ایران است که تا همین اواخر ادامه داشته است.

در نمایشگاه هنر اسلامی می‌توانستیم دورگه اصلی متمایز از هم تشخیص بدهیم: یکی رگه عربی و دیگری رگه ایرانی. رگه عربی شامل هنر شمال آفریقا و مصر و منطقه فلسطین (سوریه و اردن و غیره...) و تا اندازه‌ای اسپانیا می‌گشت.

رگه ایرانی شامل هنر ایران و افغانستان و فرارودان (خراسان بزرگ) می‌شد و تأثیرش بشدت در هنر مصر دوره فاطمی و عراق دوره عباسی (بخصوص عصر تسلط بویه‌ای‌ها و بعد دوره آل جلاویه و دوره متأخر) و البته هنر شبه قاره هند و تا حدی هنر ترکیه عثمانی مشهود بود. بنابراین آثاری که تحت عنوان هرات و بخارا و سمرقند و مصر فاطمی و عراق و شبه قاره (از مغول به بعد) به نمایش گذارده شده بود، می‌پیوست به خانواده ایران.

فاطمیان مصر که ایرانی‌مآب بودند و برخلاف خلافت بغداد مشوق هنر، هنر به سبک ایران را در مصر شیوع دادند و همین دوره فاطمی‌ها هم هست که از لحاظ کیفیت مهم‌ترین دوره هنری اسلامی مصر محسوب

می‌شود.

موضوع مهم دیگر از نظر ما، کتابهای فارسی بود که نه تنها در ایران، بلکه در کشورهای دیگر اسلامی نوشته و تذهیب شده بودند. مثلاً در استانبول یا بغداد یا دهلی یا کشمیر و یا بخارا. این نسخه‌ها را از کتابخانه‌های مختلف آورده و به نمایش گذاشته بودند و حضور آنها دلفروزی خاصی به نمایشگاه می‌بخشید.

در میان آنها بیشتر شاهکارهای شعر فارسی چون سعدی و حافظ و نظامی و شاهنامه بود، اما آثار دیگری نیز دیده می‌شد چون دیوان امیر خسرو و کلیله و دمنه و عجایب المخلوقات و دیوان خواجه که در جاهای مختلف نوشته و تذهیب شده بودند. وجود این نسخ، در رعنائی بی اندازه خود شکوه و غنای زبان و ادب فارسی را می‌رساندند که قلمروش بسی وسیع‌تر از قلمرو متغیر جغرافیائی ایران بوده است.

آنچه جایش خالی بود نمایش سیر فکری و ادبی بزرگانی بود که وابسته به کشورهای اسلامی هستند و جنبه جهانی یافته‌اند. نظرم در این جا بیشتر به ایران است. در نمایشگاه «هایوارد گالری» نام چندتن از سرآمدان فکر و فرهنگ اسلام آورده بودند که اکثر آنها ایرانی بودند، چون ابن سینا و خیّام و فردوسی و بیرونی و خوارزمی و فارابی و حافظ.

با توجه به این امر که قوی‌ترین جنبه تمدن ایران بعد از اسلام آثار مکتوب آن است، بخصوص در زمینه ادبیات و عرفان، حق می‌بود که نمایشگاهی از این آثار ترتیب داده می‌شد. مثلاً به نمایش گذاردن ترجمه‌هایی که از کتابهای علمی و ادبی ایرانیان در طی قرون صورت گرفته است، و از قرون وسطی به این سو در فکر و علم و ادب اروپائی

تأثیر نهاده است. این ترجمه‌ها که به زبانهای مختلف اروپائی است از نوع شاهنامه موهل و مثنوی نیکلسن و ترجمه‌های خیتام و ده‌ها ترجمه دیگر نظیر آنها، می‌توانست نمایانگر وسعت دامنه تفکر و ادب ایران در قاره اروپا بشود.

موضوع دیگری که می‌بایست باشد و نبود، به نمایش گذاردن قلمرو زبان فارسی است که از کاشغرتا اندلس و از لاهورتا استانبول را در برمی‌گرفته است. اگر در دنیای اسلام، عربی زبان دینی و علمی بوده، فارسی زبان ادب و فکر و عرفان و ظرافت و غزل به حساب می‌رفته است. گذشته از کشورهای اصلی فارسی زبان چون ایران و افغانستان و فرارودان، زبان فارسی دو پایتخت دیگر هم داشته: یکی دربار مغول هند و دیگری دربار عثمانی. این زبان زمانی مانند انگلیسی امروز، زبان بین‌المللی منطقه بوده است و مثلاً می‌توانید در «خزانة اسناد» دهلی ببینید که نامه‌هایی که از هند به چین و مالزی روانه می‌شده، با متن فارسی تحریر می‌گردیده است، و بر در و دیوار قصرهای دهلی و توبقابی استانبول و بعضی بناهای بغداد و قاهره شعر فارسی با خط نستعلیق نوشته شده است.

اشاره کردیم که شاهکارهای زبان فارسی و حتی بعضی آثار درجه دوم این زبان در کشورهای مهم شرق چون هند و کشمیر و فرارودان و افغانستان و ترکیه و مصر به تذهیب و خوشنویسی و نقش درآورده شده‌اند. این نسخه‌ها حتی اگر نسخه‌ای از آنها هم در يك محل جمع شوند، گنجینه حیرت‌آوری تشکیل می‌دهند.

واقعیت این است که پس از کتاب آسمانی مسلمانان، هیچ کلامی به اندازه شاهنامه و سعدی و حافظ و خمره نظامی، نور چشم و نقد عمر و

جوهر استعداد هزاران هنرمند را بر سر خود نهاده است.

این سؤال پیش می‌آید که آیا درست بوده است که همه آثار موجود در «هایوارد گالری» تحت عنوان «عالم اسلام» گنجانده شود؟ قلمرو اسلام، کشورهای چون اندونزی و عربستان سعودی و ترکیه و سومالی و مسلمانان چین را در برمی‌گیرد که بکلی با همدیگر متفاوت اند و نحوه زندگی و تمدنشان کمترین شباهتی باهم ندارد. لااقل این تقسیم‌بندی کلی چاره‌ناپذیر است که دو دنیای اسلام در نظر بگیریم: یکی عرب زبان و دیگری غیر عرب زبان.

عرب زبانها را شاید بشود به علت اشتراك زبان دريك صف جای داد، هرچند بین آنها تفاوت بسیار است (مثلاً بین تونس و عربستان سعودی، یا بین کویت و مصر). اما غیر عرب زبانها برای خود عالم خاص دارند و حکم هريك جداست. از لحاظ تمدنی تنها ممکن است به صورت دسته‌های کوچک‌تری در کنار هم جای بگیرند. (چون مسلمانان افریقا باهم و هند و پاکستان باهم و ایران و افغانستان باهم و از این قبیل...)

به هر حال، در این عالم وسیع که تحت عنوان اسلام آمده ایران جایگاه خاص خود دارد. اگر خیلی اصرار داشته باشیم که کلمه «اسلام» را درباره او به کار ببریم باید بگوئیم «اسلامی ایرانی». این صفت گذاری ناظر به تمدن و فرهنگ است، وگرنه البته اسلام بیش از یکی نیست.

ایران بر اثر وضع جغرافیائی و تاریخی خویش و سابقه کهن فرهنگی، ناگزیر، فرهنگ خاص اسلامی‌ای برای خود ایجاد کرده که او را از تیره

اسلامی عرب جدا می‌کند.

خود آثاری که در لندن به نمایش گذارده شده بود، و امکان مقایسه را پیش می‌آورد، بهترین گواه این معنی بود. نمایشگاه اسلامی در لندن اگر نکته‌ای را بخوبی ثابت کرد، همین جدائی ایران از دیگران بود.

تصوّر می‌کنم جای حرف نباشد که آثار هنری روسیه و ایالات متحده و کوبا و هلند، همه را نمی‌توان تحت عنوان «مسیحیت» عرضه کرد، هرچند همه این کشورها مسیحی بوده باشند. تحت عنوان «غرب» می‌توان گفت، اما مسیحیت نه. حتی آثاری که صرفاً از مسیحیت الهام گرفته‌اند، در روسیه و هلند و ایتالیا با هم متفاوتند. اگر چنین است پس چرا این حداقل ضابطه علمی در کشورهای مشرق به کار برده نشود؟ نکته دیگری که به نظر می‌رسد این است که تکیه بر اختصاص‌های مذهبی، یعنی تقسیم‌بندی ملت‌ها و تمدن‌ها از لحاظ مذهب، مبین و موجد افتراق‌هایی می‌شود که دنیای امروز بیشتر به عکس آن احتیاج دارد. آنچه واقعاً و حقیقتاً ارزش آن دارد که وقت و فکر و پول بر سر آن گذارده شود، آن عامل وصل‌کننده‌ای است که بتواند همه مذاهب و فرق را در یک خانواده انسانی گردهم آورد و مناقشه‌ها و تعصب‌ها را کاهش دهد و بر حسن تفاهم و آزادفکری و وسعت‌نظری بیفزاید، و آن فرهنگ است:

ما برای وصل کردن آمدیم نی برای فصل کردن آمدیم

* * *

نمایشگاه دیگر در «بریتیش میوزیوم» برقرار شده بود، شامل سه قسمت:

یکی سراسر به قرآن‌های خطی مذهب اختصاص داشت، و این

قرآن‌ها از خط کوفی قرن سوم هجری آغاز می‌شد تا برسد به دوره صفوی و عثمانی. گرچه قرآن‌های عصر مملوک مصر به علت حجم و بزرگی ای که داشتند و نیز به علت فراوانی و انبوهی تذهیب، نظرها را به جانب خود می‌کشاندند، با این حال گمان می‌کنم که از لحاظ ارزش هنری، نفیس‌ترین قرآن‌ها متعلق به ایران بود. ظرافت و لطف تذهیب و شیرینی خط، نسخه را تا حدی که اثر هوش ربای هنری بالا می‌برد. بهترین آنها را از آستان قدس آورده بودند.

قسمت دوم نقاشی‌های مربوط به دربار مغول و هند بود. شاید تخصیص يك شبستان به این نقاشی‌ها به جهت موجود بودن آنها در انگلستان بود، زیرا استعمار بریتانیا جای مغول‌ها را در هند گرفته و توانسته بود این آثار را در اختیار گیرد.

در این نمایشگاه نیز بیش از هر چیز حضور ایران مشهود بود؛ بیش از انگلستان و حتی بیش از هند. نقاشی‌ها به سبک ایرانی بود، اکثراً با موضوعات ایرانی و همراه با شعر فارسی. حتی در فهرست جشنواره هم از این نمایشگاه به عنوان «مخلوطی از هنر ایرانی و محلی» یاد شده بود. آثاری که به نمایش گذاشته شده بود، از لحاظ موضوع بر سه نوع بود: یکی اساطیر و الوهیت‌های هندی چون رادها و کرشنا و ویشنو و غیره. دوم تصویر شاهان مغول، چون اکبر و جهانگیر و شاه جهان که زیر بعضی از آنها عبارتی یا شعری فارسی نوشته شده بود. سوم میناتورها و نقاشیهای مربوط به موضوعات داستانی ایران.

در کنار اینها تعداد نسبتاً زیادی نسخه خطی فارسی بود با تذهیب و تصویر، چون حافظ و نظامی (خسرو و شیرین و لیلی و مجنون) و سعدی (گلستان) و انوار سهیلی و جامع التواریخ و رزم‌نامه و تاریخ الفی و

اکبرنامه و حمزه نامه و طوطی نامه و دارابنامه و غیره...

چاشنی هندی در مینیاتورهای به سبک ایرانی، مرا به یاد شعرهای فارسی سبک هندی انداخت؛ آنچه بر هر دو اضافه شده است، قدری رمز و گرفتگی است که از هند می‌آید.

قسمت سوم، شهر اصفهان نام داشت. در این شبستان تعدادی عکس رنگی از مناظر اصفهان به نمایش گذاشته بودند (از گنبدها و ایوان‌های مساجد و غیره...) عکس‌ها خوب بود و نمایشگاه زیبایی می‌شد، اگر آن را دریکی از اطاق‌های اداره «جلب سیاحان» به معرض تماشا می‌نهادند.

به هرحال برای من قابل فهم نبود که به چه علت یکی از بهترین گوشه‌های «بریتیش میوزیوم» را اشغال کرده بودند، فقط برای نشان دادن چند قطعه عکس به نام اصفهان، و حال آنکه این شهر آنقدر غنای هنری دارد که بشود در یک همچو محوطه‌ای تعدادی از آثار اصیل نمودارهای فرهنگی او را عرضه کرد، بدانگونه که برای بیننده دیداری بی‌همتا و فراموش ناشدنی به بار آورد.

نمایشگاه دیگر به نام «بادیه‌نشینی و شهرنشینی» Nomad and City در موزه بشریت Museum of Mankind ترتیب داده شده بود. این نمایشگاه نیز شامل سه قسمت بود: عکس‌هایی از زندگی بادیه‌ای و کوچی قوم عرب که در اردن گرفته شده بود، فیلمی از شهر «فص» مراکش و صحنه‌های پیکره‌سازی شده‌ای از شهر صنعا در یمن. صنعا را به این جهت انتخاب کرده بودند که شهر کهن اسلامی است که پیش از اسلام نیز وجود داشته است و نمونه برجسته‌ای از زندگی عرب شهرنشین را نشان می‌دهد.

این سه نمایش نمونه‌هایی از زندگی اقوامی را می‌نمود که بار رسالت انتقال اسلام را از شبه جزیره عربستان به سایر نقاط بردوش داشتند، و یا پیاسدار امروزی آن بودند. عکس‌های بدوی‌های چادر نشین، زندگی خام و خشن آنان را می‌نمود با شتر و چادرهای رنگارنگ و ریگ روان و خار مغیلان و سیماهای آفتاب زده مسی؛ در زیر سراندزا و چپی عقال، و تماس برهنه و مستقیم با طبیعت عنود و نبرد بی‌امان با باد و خشکی و رمل و گرما.

جَوْ شهر صنعا از ترکیب مجموعی از پیکره‌ها و اشیاء و مواد بازسازی شده بود. صحنه‌هایی از کسب و کار و بازار و سرای اعیان و کلبه روستائی و غیره... بدین گونه بود که کلیددان و قفل و حلقه در می‌دیدید یا ترازوی معلق و سنگهائی که از توی رودخانه آورده شده بود و رحل قرآن و دستاس و تنور.

همه کم و بیش به صورتی که من در کودکی خود در ندوشن دیده بودم، و باز همه کم و بیش به همان صورت چند هزار سال پیش. موادی که در عطاریها و بقالیهها گذارده بودند عبارت بود از ادویه جات و کشمش و مویز و مغز بادام و لوبیا و ماش و نخود، توی جوال‌ها و گونیهای باز، شبیه به همان موادی که هم اکنون توی بعضی از قصبه‌های خودمان یافت می‌شود.

زندگی دست فروش‌ها و آهنگرها و پیشه‌ورها را می‌دیدید و آنگاه خانه‌اکهای روستائی بود با چیراغ نفتی و تنور و اجاق و خانه‌های اعیانی با طنبی و قالی و پشته و مخده. در آنها پیکره‌های مردان وقت گذران و مرقه‌ی دیده می‌شد که می‌توانستند ساعتها بنشینند و قلیان بکشند و قهوه بخورند، با تنبان‌های گشاد لیفه‌ای و پاهای بی‌جوراب که بر روی زمین

لم می‌دهند و در آن واحد چندتا چندتا با هم حرف می‌زنند. آهنگ زندگی در این نوع زیستن بسیار کند و بلغمی می‌نماید و وقتی آن را در شهری چون لندن می‌بینید، چه بسا این احساس برای شما پیدا شود که زمین دو نوع گردش دارد: یکی گردش آرام و چران‌چران، باب طبع شهری چون صنعا و دیگری گردش تب‌آلوده دنیای غرب، همراه با شتاب و نگرانی و پویندگی.

این نمایشگاه مشتری بسیار داشت و مردم کشورهای گونه‌گون و گروه زیادی از خود انگلیس‌ها به آن هجوم آورده بودند^۲. با دیدن صحنه‌هایی از این نوع زندگی چه در سرشان می‌گذشت؟ آیا با تعجب از خود می‌پرسیدند که چگونه مردمانی بدینسان، در سرزمین‌هایی بدین‌پایه نابارور، توانسته‌اند بینادگر آئینی بشوند که زمانی اروپا را نیز تهدید می‌کرد، و نزدیک بود که کار دنیا را یکسره کند؟ و هم اکنون نیز این مردم با نفت خود...

آیا موزه «بشریت» با گذاردن این نمایش‌ها خواسته بود بنماید که خضر بادیه‌پیما تا پیش از دست یافتن به «آب حیات نفت» این بوده است که می‌بینید؟ «قبول دولتیان کیمیای این مس شد»!

* * *

جنبه الوهی قضیه را اگر ساعتی کنار بگذاریم، می‌بینیم که سخت کوشی و ایمان و جلالت مردم جزیره العرب که پشتوانه آن نیازمندی بود، اسلام را يك دین دنیاگیر کرد. از سوی دیگر، نظام‌های منحل کشورهای

۲ — چند نمایشگاه دیگر نیز مربوط به جشنواره اسلام بود که من فرصت تماشای آنها را نیافتم.

فتح شده که طی قرون متمادی دستخوش پیچیدگی سازمان اداری و روحانی و ظلم طبقاتی و فساد اجتماعی بودند، زمینه مساعدی برای پذیرش دین جدید پدید آوردند. بدینگونه اسلام پهناور آمد، در قلمروی وسیع، مشتمل بر کشورهای چون ایران و روم و مصر که تمدن گذشته‌شان در پرتو آئین جدید رنگ تازه و تجدید حیات به خود بخشید.

تمدن عظیم اسلام ایجاد نشد مگر بر اثر کوشندگی و ایمان و پیرکاری هزاران هزار گمنام. کسانی که نام آورهای آنان از نمونه طبری و جاحظ و رازی و بیرونی و فردوسی بودند، و کسانی چون سلمان فارسی و اباذر غفاری با زهد و ایثار خود سرمشق پارسائی قرار می‌گرفتند، و صوفیانی چون حلاج و ابراهیم ادهم و رابعه عدویه و بایزید، ترك شهوت و حرص را به مردم می‌آموختند.

دنیای اسلام آنگاه که روبه اعتلا و تمدن داشت، دنیائی بود که زارعینش زراعت می‌کردند، و کارگرایان کار می‌کردند و پیشه‌ورانش عشق به پیشه خود داشتند، و نویسندگان و متفکرانش حتی بر پشت شتر و در پرتو نور ماه کتاب می‌نوشتند و جویندگانش برای کسب علم تا آن سر دنیا می‌رفتند و جان خود را به خطر می‌انداختند، و طلبه‌هایش علم را به مسخره نمی‌گرفتند و کاسبهایش شب و روز به فکر تقلب در کسب و گرانفروشی نبودند؛ و خلاصه هرکاری در نفس خود جدی گرفته می‌شد، و حرف‌ها که از دهانها بیرون می‌آمد معنائی داشت و تزویر و لاف و گزاف اگر هم بود، حد و مرزی می‌شناخت و چیزهائی از این دست...

می‌دانیم که تمدن گذشته و ارزش‌های گذشته اگر به زمان حال نپیوند و حالت روندگی و پویش نداشته باشد و چیزی بر آن افزوده نگردد و کوشش و دانش و قابلیت نسل‌های بعد، پشتوانه حفظ آن قرار

نگیرد، تنها جنبهٔ تجمل و موزه‌ای پیدا می‌کند.

در این صورت رابطهٔ چنین میراثی با وارثانش چیست؟ من با سفرهائی که کرده‌ام و آشنائی‌ای که به احوال بعضی از سرزمین‌های اسلامی دارم جواب برایم تأمل‌انگیز می‌گردد. پول بی‌خون دل حاصل از ثروت خاك خرج کردن، عاملی تازه در زندگی بعضی از ملت‌هاست و شیوه زندگی و تفکر خاصی ایجاد کرده است. — وضعی تا حدی شبیه به مرغ سعادت افسانه که روزی يك تخم طلا برای صاحبش می‌گذاشت و او آن را با کمال بی‌خیالی خرج می‌کرد — و این شیوهٔ زندگی عبارت است از انباشتن یخچال‌ها و فریزرها از گوشت و سبزی و میوه و مشروب و آب و نان وارداتی، و پرکردن اشکاف‌ها از لباس و کفش و ابزار و آلات و ردای وارداتی، و عقل وارداتی و علم وارداتی و فکر وارداتی، و اینکه دیگران بکارند و بسازند و آنها بکار ببرند و اینکه همهٔ رشتهٔ حیاتی و مادی و معنوی یک کشور به فرودگاه وصل باشد، و آنگاه نشستن و چون کسی که «پانسیونر» دنیا است، زندگی کردن و در ضمن سنگ و طلا و «وافر هنگا» به سینه زدن، اینجاست که این بیت مولانا به یاد می‌آید:

شیر را بچه همی مانند بدو توبه پیغمبر چه می‌مانی بگو؟

ایتالیا و میکل آنجلو

یادداشت‌های سفر ایتالیا

ایتالیا و میکل آنجلو

(یادداشت‌های سفر ایتالیا)

کسی که سراسر ایتالیا را در نوردد چه بسا از خود پیرسد که از آنهمه هنرمند و سخنور و سیاستمدار که در این کشور زیسته‌اند، چه کسی بیشتر از دیگران بر روح این سرزمین حاکم است، جوابی که برای من پیش آمد این بود که میکل آنجلو.

ما به هر نقطهٔ ایتالیا پانهادیم، حضور این مرد را مانند درخت تناوری سایه افکن دیدیم. نخستین روز در میلان به تماشای «کوشک اسفورزا» که آخرین مجسمهٔ او بنام پی‌یتای روندامینی ^۱ Pieta Rondamini در آن برپاست رفتیم. میکل آنجلو تا چند روز پیش از مرگش روی آن کار می‌کرده و سرانجام با آمدن مرگ آنرا ناتمام گذاشته است. اثری است که در آن مادر و فرزند يك کلّ جدائی ناپذیر را تشکیل می‌دهند. آمیختگی مرگ و زندگی است و در آن درست روشن نیست که چه کسی مرده و چه کسی باز مانده است. حالت پیری و درماندگی و حزن هنرمند در

۱ — Pieta اطلاق می‌شود بر مجسمه‌های مریم، در حالی که نش مسیح را در

آغوش دارد.

سیمای مادر نموده می‌شود که عادهً او را در پی‌یتاهای دیگرش زیبا و جوان عرضه می‌کرد. دست‌های پیرلرزان او آخرین رسوب، آخرین دُرد نبوغ خود را در این مجسمه نهاده است.

میکل آنجلو چهار پی‌یتا ساخته است که این آخرین آنهاست. پی‌یتای نخست در کلیسای سنت پی‌رو اتيکان قرار دارد که ما چندی بعد دیدیم و او هنگامی که بیست و چهار ساله بوده آن را آغاز کرده. تفاوت میان این دو تفاوت میان جوانی و پیری است. در پی‌یتای سنت پی‌رو مریم در حالی که بسیار جوان‌تر از پسرش می‌نماید (حدود بیست و پنج ساله) پیکر فرزند را در آغوش گرفته است. پیکر بیجان، خود را رها کرده و سنگینی بدن خویش را بر خرمن پیرند جامهٔ مادر فرو خوابانیده است.

و این مادر نه زنی پژمرده و داغدار، بلکه چون عروس رعنائی است که آراستگی زنانه را به حد کمال داراست. زن آرمانی، که در او جسم، از فرط لطافت گوئی از تراکم و فشردگی روح شکل گرفته است.

انبوهی و وفور جامه تعارض دارد با باریکی بدن زن که از طریق دست ظریف و صورت و گردن او به حدس می‌آید. چین‌ها و موج‌های جامه طوری است که برجستگی سینهٔ او را به جلوه می‌آورد، و چشم‌های فروخوابانیده، گردن متمایل به راست (همان سوئی که سر شهید قرار دارد) لب‌های نه باریک و نه گوشتین بر هم افتاده، بینی باندازه، قوس ابرو و پیشانی کشیده، همهٔ اینها نمودار زیبایی بهنجار و آرمانی می‌شوند. اجزاء صورت، زیبایی خود را در ترکیب نشان می‌دهند، و نه بنحو مستقل.

وضع بدن مادر طوری است که گوئی کودک را توی دامن نهاده، بسیار سبک و نرم. تنها نشانهٔ سنگینی بدن از بازوی راست مسیح نموده

می‌شود که گوشت آن بر اثر فشار روی دست مریم پهن شده است. مجموع حالت مادر نمایاننده تسلیم و رضا است، اندوهی گنگ و فرو خورده، وقار و آرامشی که حاکی از دردی پالوده شده است. از لای پلک های فرو خوابیده، دو شکاف باریک پیداست که می‌نماید که نگاه بر تن بی‌جان خیره است. دست چپ که کف آن روبه جلو قرار داده شده است، با انگشت های نیم خمیده خود حالت تسلیم و رضای سیما را تکمیل می‌کند.

و اما پیکر مسیح که در آغوش زن رها شده است، همه خصوصیت آن در حالت فرو افتاده و رها شده آن است: رها شدگی از زندگی، تسلیم به اراده آسمان، هیئت شهید ناب پا کباخته، و این پاهای لاغر کشیده، رد پای مرگ را بر خود دارند. وزنه ای است که وزن دارد و در عین حال بی‌وزن است، تهی است؛ گوئی ذرات هستی تا آخرین جزء از بدن او مکیده شده اند.

دست راست بر یکی از چین های دامن مادر نیمه رها مانده. قفسه سینه و عضلات شکم در فرورفتگی و برآمدگی های خود سایه روشن هائی دارند و پنجه های پاد رها ماندگی خود حالت رفتن جان را از تن می‌نمایانند که اندکی پیش حادث شده است. و همه این ها نشان دهنده حالت کسی است که مرگ، اوج زندگی او بوده است.

زیبائی زن که بهیچ وجه نمی‌باید برانگیزنده باشد، خود را به حد اعلی فرو می‌خورد، ولی خوب معلوم است که خرمن حسن هرچه پوشانده تر شود، آشکارتر می‌گردد. حجب و ناخواستگی ای که بر اثر اندوه و طهارت ایجاد شده است، تأثیر موضوع را به عمق برده و در مجموع مبین نیاز ازلی و ابدی انسان به زیبایی است و مبین این واقعیت که زیبایی جوهر خلقت

و رابط میان زمین و آسمان است، و پرتو عالم بالا از طریق آن بر انسان می‌افتد.

* * *

اما به نظر من عجیب‌تر از همه پی‌یتاها، پی‌یتای کلیسای جامع فلورانس است. این مجسمه را میکل آنجلو در سن هفتاد و پنج سالگی به دست گرفت، به قصد آن که آن را بر فراز گورش قرار دهند، ولی بعد از این قصد انصراف پیدا کرد.

مجسمه مرکب از چهار پیکر است: عیسی، مریم، مریم مجدلیه و نیکودیموس. مریم مادر، از راست دست خود را زیر پیکر بیجان مسیح گرفته است. مریم مجدلیه از سمت چپ پیکر را در بر دارد و نیکودیموس پشت مسیح ایستاده و از بالا بر مادر و فرزند چشم دوخته است. سر مسیح بر شانه چپ افتاده، دست چپ رها شده و دست راست بر پشت مادر افتاده. پای راست در فرو افتادگی خود، بر اثر سنگینی بدن نیم خمیده شده است، و دوزن از دو سو بدن بی‌جان را که در حال فرو کشیده شدن است نگاه داشته‌اند.

سر شهید باریش و موهای به دوسوی پیشانی فرو ریخته، چشم‌های بسته و لب‌های برهم افتاده، بر شانه چپ تکیه دارد، و این فرو افتادگی سر در حالت تسلیم و رضای خود، حالت انسان والا را می‌نماید که از دست‌دهنده کامل است تا به دست آورنده کامل باشد.

اما به نظر من، در میان این چهارتن از همه عجیب‌تر نیکودیموس است. پیرمرد خود را در شولائی پیچیده و بالای آنرا مانند با شلق دور سر قرار داده، ریش پر پشت، لب‌های بسته، بینی پخ و چشم‌های ریز فرو خوابانیده، همه اینها به همراه شانه‌های فرو افتاده، حالتی به او بخشیده‌اند

که گوئی اندوه و ماتم و تأسف، در وجود او رسوب کرده‌اند. چنین می‌نماید که شهید واقعی اوست، و در هیئت او تراژدی زندگان از تراژدی مردگان افزون‌تر نشان داده می‌شود. نیکودیموس در این جا گوئی نماینده ماتم و شفقت و رقت همه زندگان است بر شهادت «شهید بزرگ»، و شولائی که بر خود پیچیده چنان است که گوئی هرگز دیگر در زندگی گرم نخواهد شد. گفته شده است که میکِل آنجلو خواسته است سیما و حالت و احساس شخصی خود را در پیکر نیکودیموس بنهد و در واقع همزادی از خود بسازد. مجسمه بی‌شبهت به خود او نیست و انعکاسی از رنج، زندگی و عمق دریافت مذهبی او را در خود نهفته است.

* * *

آکادمی هنرهای زیبای فلورانس را می‌توان موزه میکِل آنجلو خواند، هرچند آثاری از دیگران نیز در آن به نمایش گذارده شده است. گمان می‌کنم که به همراه مسجد شیخ لطف الله این دومین جایی است که در فضائی چنان کوچک، گنجینه هنری‌ای چنان عظیم را در خود گنجانده است.

در این شبستان مجسمه معروف داود و چهار غلام ناتمام و چند اثر دیگر از میکِل آنجلو قرار دارد. داود که شهرت بسیار یافته است در بیست و پنج سالگی هنرمند ساخته شد. داستان از تورات گرفته شده است و آن این است که داود جوانک چوپانی بود و جالوت پهلوانی غول‌پیکر که با قوم بنی اسرائیل دشمن بود و داود با يك فلاخن به جنگ او رفت و او را با همان سنگ اول از پای در آورد. در واقع این نبرد، کنایه‌ای گرفته شده است از پیروزی کیفیت و معنی بر حجم، و حق بر باطل. مجسمه، جوان سرشار از نیروئی را نشان می‌دهد، برهنه و زیبا که فلاخن خود را

برپشت افکنده و برپای راست تکیه داده است. نگاه مصمم، پیکر عضلانی و رعنا و مجموع حالت لبریز از زندگی او، در واقع تجسم دیگری است از انسان کامل: نمودار آزادی و سرزندگی انسان و امید به فتح. با این حال و با همه شهرتی که این مجسمه دارد و همه نظرها متوجه آن است من آن را کمتر دوست داشتم تا چهار مجسمه ناتمام بردگان در همان شبستان.

نخستین سؤالی که برای ما پیش آمد این بود که «چرا میکل آنجلو این موضوع بردگان را برای کار انتخاب کرده است؟» موضوع کارهای او بنا به سنت زمان، یا اساطیری است یا مذهبی (و چند مورد مربوط به زمان خود او) و در این میان پرداختن او به بردگان قدری غریب می‌نماید. البته موضوع بردگی جزو تاریخ روم قدیم است. زندگی رنج‌آور و دشوار آنان در وضعی نه چندان بهتر از حیوان، از جمله شرکت در نمایش‌های گلابیاتوری، چنان طاقت فرسا بوده که با همه خشونت جامعه طبقاتی روم، منجر به چند شورش شده است. با این حال، ورود آنان به عالم هنر، آنگونه که میکل آنجلو پیش آورده، تا آن روز سابقه نداشته و می‌تواند بدعتی شناخته شود. به همین سبب به نظر من چنین آمد که بردگان ناتمام را چه از نظر موضوع و چه از نظر سبک کار، می‌توان نخستین طلیعه هنر جدید شناخت. مانند کوهی است که تجدّد هنری از پشت آن طلوع می‌کند. تصوّر می‌کنم که وضع رقت‌بار و مصیبت غلامان بوده است که توجه هنرمند را برانگیخته و آنان را در چشم او یکی از موضوعاتی نموده است که بتوان در آن بعمق سرنوشت انسان دست یافت. بردگان نزد او در ردیف کسانی قرار می‌گیرند که به علت رنج و مشقتی که تحمل می‌کنند زندگی در آنها به حدّ نهائی کشش و حدّت می‌رسد. در نظر

او، سرحلقهٔ این کسان مسیح است، ولی بردگان نیز جزو همان خانوادهٔ روحی قرار می‌گیرند. این باز می‌گردد به دل مشغولی کلی او که همان دست یافتن به جوهر زندگی باشد. نام‌هائی که به این چهار مجسمه داده شده عبارت است از: بردهٔ ریشو، بردهٔ بیدار شونده، بردهٔ جوان، و بردهٔ بار بر پشت.

در هر چهار، ناتمامی کار، برانگیزندهٔ این احساس می‌شود که انسان در ناتمامی خود بزرگ است، و سرنوشت بشر همان ناتمام بودن است، که این ناتمامی را شاید بشود در تعبیر حافظ همان «بار امانت» نامید و همان است که آدمی را از فرشته (موجود بی‌درد و نقص) جدا می‌کند: فرشته عشق‌نداند که چیست قصه‌مخوان

بخواه جام و شرابی به خاك آدم ریز
در هريك از این مجسمه‌ها، عضوی که ناتمام مانده به صورت سنگ خام در کنار عضو تراشیده شده قرار دارد، درست مانند خلقت انسان که از عدم بیرون آید. در این جا گوئی هنوز نیمی از او در کام عدم است. حالتی که در مجسمه‌ها هست گوئی تاریخ خلق شدن، به هستی آمدن را می‌نماید، و اگر می‌شد رنج زاده شدن کودک را در انسانی بالغ مجسم کرد، نظیر حالت این تندیس‌های ناتمام می‌گشت.

از سوی دیگر کشمکشی است میان جسم و روح، تلاشی سخت برای رهایی، آزاد شدن و از پای‌بندی بیرون آمدن، و این نیز باز می‌گردد به همان فکر: ناتمامی خلقت انسان که از آنچه هست خود را کامل‌تر می‌خواهد.

هنگام تماشای این آثار این سؤال برای من پیش می‌آمد که میکِل - آنجلو چه می‌خواسته است بیافریند. و تا حدی این یقین برایم پیدا شد که

اونیز مانند مولوی و حافظ، مانند تراژدی پردازهای یونان در جستجوی انسان کامل بوده است. داود، موسی، مریم و مسیح و آفریده‌های دیگر او، هر یک به نحوی می‌بایست حالتی از انسان کامل را در خود منعکس داشته باشند. این کمال در نزد او در ترکیب جسم و روح و میزان و نحوه این ترکیب به دست می‌آمده است. جسم و روح در مزج خود یکی می‌شوند، جدائی ناپذیر، آنگونه مزجی که نمی‌توان یکی را از دیگری باز شناخت و این انسان کامل تنها در لحظه‌های خاصی از زندگی خود به کمال نزدیک می‌شود. این همان لحظه‌های بزرگ است که از جانب هنرمند کوشش می‌شده است که شکار شود، و در پیکر سنگ یا نقش منجمد گردد.

میکل آنجلو نیز مانند مولوی و حافظ در جستجوی عصاره و جوهر زندگی است. موضوع کار او چه مریم و مسیح باشد و چه غلام‌ها، ناظر به دست یافتن به گُنه است. ابزار کار در دست شاعر کلمه است و در دست مجسمه‌ساز سنگ.

از هنرمندان گمنام می‌گذریم. تا آنجا که نامها بر جای مانده است، گمان می‌کنم که در سراسر تاریخ، تیشه‌داری به قدرتمندی میکل آنجلو نیامده است. این سنگ که خاصیت‌های متضاد سختی و شکنندگی و خامی و لطافت را در خود جمع دارد، در دست او مانند حیوان دست‌آموزی می‌شود.

ایوان‌ها و نقش‌ها

دیدار از ایتالیا این سؤال را نیز برای من پیش آورد که این گوشه از خاک چه خصوصیتی داشته است که منشاء اینهمه آثار در زمینه

جهانگشائی و تمدن و هنر شده است. روم و یونان دو تمدن مدیترانه ای بودند که بیشترین میزان تأثیر را در سیر و سرنوشت جهان گذارده اند.

در مورد روم این چهار عامل اصلی به نظر می رسد:

- ۱- نژادی قوی که آمیخته ای بود از بومیان سرزمین ایتالیا و اتروسک ها.
- ۲- موقع جغرافیائی بی نظیر، بر سر موضعی مشرف بر سه قاره اروپا و افریقا و آسیا.

۳- وضع طبیعی ممتاز: آفتاب و آب فراوان، اعتدال هوا، باروری خاک، تلفیق متعادل کوهسار و دشت.

۴- نزدیکی با یونان، که بر اثر آن توانست وارث و جانشین تمدن بزرگ هلنی گردد. و نیز بهره وری از تمدن مصر، و از طریق این دو کشور، دستیابی به عصاره تمدن شرق.

بر این ها باید عامل دریا را نیز افزود. میدانیم که قدرت های بزرگ جهان اکثراً قدرت دریائی بودند (شاید تنها استثنا در این میان دو امپراتوری هخامنشی و ساسانی باشند که کمتر بر دریا تکیه داشتند). نخست یونان، سپس امپراطوری روم، و بعد در همین اروپا، قدرت های استعماری پرتقال و اسپانیا و انگلستان و این اواخر ایالات متحده آمریکا و قدرت اقتصادی ژاپن.

این البته بدان معنا نیست که هر کشوری که دریا داشته است حتماً صاحب اقتداری شده، لیکن بدان معنا هست که کسب اقتدار جهانی بدون کمک دریا در تاریخ کم نشان داده شده است.

تمدن های نخست، تمدن رودخانه ای بودند (چون نیل و فرات و سند و رود زرد و کارون)، سپس تمدن های دریائی پیاپی به میان نهادند که خصلت امپراطوری و استعماری را نیز با خود آوردند.

آیا برای آن بوده است که دریا امکان جابجا شدن و تحرک می‌داده، در سیری بلامانع و بی‌مرز، و یا آنکه بطور کلی مردم کشورهای دریائی بر اثر اوضاع و احوال طبیعی، رانده می‌شدند به جانب حادثه جوئی و دست و پنجه نرم کردن با طبیعت جنبان و سرکش، و در نتیجه، کسب سخت کوشی و مقاومت و ابتکار؟ گمان می‌کنم هردو.

خصوصیت تمدن روم دوران امپراطوری دنیا داری و سازندگی است. قوم رومی لبریز بوده است از نیرو و عطش زیست. می‌خواسته خوب بخورد و خوب عیش کند و خوب سرگرم شود، و داد خود را از دنیا بستاند؛ و این شیوه زندگی را با نیرو و تحرک به جلومی‌برده است تا بدان حد که در راه آن از کشتن و کشته شدن نه‌راسیده.

تمدن روم بیشتر ماهیت ناسوتی داشته است تا لاهوتی، برعکس بعضی از تمدن‌های شرق (چون ایران، هند، مصر، یهود...) منظورم از ناسوتی بودن آن است که همه بهره‌گیرها در این جهان و از این جهان جسته می‌شود. حتی اگر در جایی به پرورش روان پرداخته می‌شود، برای آن است که در خدمت جسم و ماده بماند. خاصیت این تمدن اصالت ارزش عینی بودن و ملموس بودن است.

اگر در تمدن یونان و روم به نقش و تجسم تا این پایه اهمیت داده شده است از همین روست. این مردم بدون کمک تجسم و نقش نمی‌توانسته‌اند تصور درست و رضایتبخشی از زندگی داشته باشند. مذهب را در نظر آوریم: اگر زئوس یا ژوپیتر مانند یک فرد انسان می‌خورد و می‌نوشد و عشق می‌ورزد، و بیشتر کیفیت یک پادشاه را دارد تا یک قدرت آسمانی، برای آن است که تفکر یونان و روم ذاتاً مادی اندیش است، و گرایش دارد بدانکه علت و معلول خاکی و عقلانی را در رابطه همه عناصر

برقرار کند، حتی عناصر لاهوتی.

ایزدان ایران هیچ گاه عناصر جسمانی مشخصی نبوده اند. اهورامزدا و آناهیتا و میترا چهره های مبهمی بوده اند که بیشتر به يك لخته نیرو و اراده شباهت داشته اند تا به رب النوع، یعنی انسان-ایزد.

خصوصیت دوم تمدن روم، سازندگی بوده است. این خود ناشی از دلبستگی به دنیا است، که منجر می شود به سازمان دادن و وسائل رفاه و برخورداری را فراهم کردن. آنهمه بنا که رومیان با استحکام و دقت شگفت آوری چه در سرزمین خود و چه در سرزمین های فتح شده، ساخته اند، (از جراث در اردن تا شمال افریقا) نشانه آن است که پیش از هر چیز به فراهم کردن وسائل زندگی می اندیشیده اند.

هیچ قوم فاتح دیگری مانند رومی ها، نیروی بومی ها و یا بردگان را در راه يك چنین سازندگی ای به کار نگرفته است. رومی ها به هر نقطه دنیا که می رفتند، مایل بودند که شیوه زندگی خویش را با خود ببرند، از این رو همان امکانات شهری ای که در روم می داشتند در آنجا نیز فراهم می کردند، چون حمام و آمفی تئاتر و محل سیرك و معبد و اقامتگاه و غیره، با همان استحکام و روح پابندی.

در مشاهده این بناهای پراکنده گردنفرز که دو هزار سال، بیشتر یا کمتر، در برابر زمان مقاومت کرده اند، گاه چنین به ذهن می رسد که گوئی رومی می خواسته است از طریق سازندگی با خدایان همواردی کند، یعنی همانگونه که آنان کوه و دره و آبشار و ماهر خلق کرده بودند، او نیز معادل مصنوع آنها را در برابر آنها بگذارد.

فوران نیروئی که در قوم روم بود، می بایست یا در جنگ اقناع شود، (چنانکه پیاده نظام سنگین اسلحه رومی مایه رعب همه جهانیان بود) یا

در سازندگی، و یا در عیش‌های خشن چون ترتیب صحنه‌های مست‌بازار (orgie) و تماشای نبرد گلادیاتورها، یعنی رفتن تا مغز استخوان زندگی و شور شهوانی را در خود زایاندن. به این صورت، دنیادوستی رومی‌ها موجب شد تا سیمای آبادتری به جهان بخشیده شود، و تفکر «پایداری» و «ملموس» در برابر «گذرنده» و «نامرئی» قرار گیرد.

در حالی که در همان زمان در شرق همه مظاهر تمدن و فکر بر مبنای گذرندگی جریان داشت، (حساب مصر را جدا کنیم)، روم، به هر جا که پا می‌نهاد، میخ خود را بر زمین می‌کوفت و هیچ مانع، حتی طبیعی را در برابر خود به چیزی نمی‌گرفت.

این همان روحیه است که مبنای تمدن غرب قرار گرفته است. در اصل، «کولیزه» با همان طرز تفکر ساخته شده است که امروزه سفینه فضائی، و گاه کانال‌کشی‌های شهری قدیم از همان سرچشمه آب می‌خورد که شبکه‌های «مترو» امروز.

تفاوت در آن می‌شود که انسان بر روی خاک خود را مهمان بداند یا صاحبخانه. در تفکر شرق، یا قسمتی از شرق، روحیه مهمان بودن بیشتر حاکم بوده است؛ ولی رومی و غربی، حتی برای چند روز هم که در جایی بودند می‌توانستند خود را صاحب‌خانه بینگارند.

* * *

تمدن روم در دوره رنسانس مسیر خود را تغییر داد. جهان‌جوئی و دنیاداری پیشین جای خود را به دوستی هنر و سازندگی ظریفانه بخشید. همان عطش سازندگی هست، ولی در راه دیگری به کار می‌افتد. دوره رکود قرون وسطی آن فوران نیرو را مهار کرده است. مسیحیت، یک دوران عکس‌العمل عزلت و انفعال، در برابر خروشنده‌گی دوران امپراطوری

ایجاد نموده است، و از این روست که باز که از نو دوره بهار عمر روم فرا می‌رسد، به جای قیصر و آنتونیوس و نرون، دانتِه و لئوناردو داونچی، و رافائل سر برمی‌آورند. روح انسان رومی از سازندگی خسته نمی‌شود. باز همان تفکر عینی و ملموس زندگی است. این بار به جای حَمّام‌ها و سِرک‌ها، در پیکره‌های مسیح و مریم و صحنه‌های انجیلی، و کلیساها تجلی می‌کند.

به هر حال در سرزمین روم آسمان به زمین آمده است، پیاده شده است، و انسان همان بر روی خاک، با آن سرو کار پیدا می‌کند.

بدین سبب عضلات پاهای مسیح در مجسمه، شبیه به پاهای همه انسان‌هاست، و اگر بالهای فرشتگان نقش شده را بچینند، بی‌درنگ تبدیل به آدمیزاد می‌گردند، بی‌هیچ تفاوتی. اگر ما می‌گوئیم «فرشته عشق نداند که چیست، فِصّه مخوان» فرشته‌های ایتالیائی در نقش و پیکر، از همان گل آدم سرشته شده‌اند، و وسوسه عشق از بدن آنها بیگانه نیست. وقتی شخص آنهمه مجسمه و نقش در ایتالیا می‌بیند، و از سوی دیگر آنهمه کلیساهای کوه‌پیکر، به این نتیجه می‌رسد که آدمیزاد با کار و هنر زنده بوده است. بر سر هر یک از این بناها، جان هزاران هزار انسان گذارده شده است که هر گوشه آن را با چه خون دلی، بانوک انگشت و نور چشم هستی بخشیده‌اند، و همه آنها فقط نان بخور و نمیری کسب می‌کردند، همان اندازه که بر سر پا باشند؛ و خارج از آن، پشتوانه کار آنها شوق و ایمان بوده است، نیاز به کردن و خوب کردن و آفریدن. بالاترین خصیصه انسان کار کردن و آفریدن است، و تفاوت میان خوشبختی و بدبختی هم همین می‌شود که آدمی با شوق و علاقه کار بکند یا با کسالت و اجبار، و آفرینندگی نیست مگر باز گذاردن چشمه‌های

درون آدمی که تراوش بکنند.

باور نکردنی است که ملت‌ها در طی تاریخ و بر اثر تغییر اوضاع و احوال، چقدر تغییر می‌کنند. مسافر امروزی ایتالیا از خود می‌پرسد: چه شباهتی باقی مانده است میان رومیهای قدیم و این مردم کنونی ایتالیا؟ نه چیز چندانی. همانگونه که میان یونانیان قدیم و یونانیان امروزی نیز شباهت چندانی نیست، و میان ایرانیان دوره هخامنشی و ایرانیان زمان حاضر نیز نه.

البته خاك ایتالیا تغییر نکرده است. همان سرزمین روم قدیم است. همان رود تیبر و همان دریا و همان کوه، آنچه تغییر کرده عکس العملی است که انسان در برابر طبیعت داشته است، بدینگونه سرزمین ایتالیا که زمانی آبادترین نقطه‌های دنیا بود (و هنوز هم هست) دیگر کفاف زندگی مردمش را نمی‌دهد. دیگر نه مستعمره هست که بتوان گندم و آذوقه‌اش را به جانب روم سرازیر کرد، نه دیگر می‌توان گروه انبوه پلب^۲ها را به جیره نان و تماشای سیرک‌ها قانع کرد. این جاست که در کنار صنعت‌های دیگر صنعت آدم‌ربائی پا به میان می‌نهد.

در موزه‌های شهرهای مختلف ایتالیا که گردش می‌کنید، یا به کلیساها سر می‌زنید، آنقدر مجسمه و شمایل مسیح و مریم و قدیسین می‌بینید که دیگر اشباع می‌شوید، انباشته می‌شوید: صحنه مادر و کودک،

صحنهٔ عروج، صحنهٔ پائین آوردن مسیح از صلیب، صحنهٔ خود صلیب... هر يك از اینها هزاران بار در نقش و پیکره تکرار شده‌اند. همه هنرمندان دورهٔ رنسانس، قسمت عمدهٔ وقت و عصارهٔ هنر خود را بر سر ایجاد این چند صحنه نهاده‌اند که همهٔ آنها هم به هم شبیه هستند، و در عین حال متفاوت. تفاوت‌ها در يك حالت است، يك نگاه، يك حرکت دست یا گردن؛ و همهٔ سرگذشت زندگی بشر هم در همین چند حالت متراکم و متبلور شده است.

آدمی از تکرار کردن خسته نمی‌شود، می‌رود و باز می‌گردد و بر سر همان يك نقطه می‌ایستد. گوئی گمشده‌ای دارد که پیوسته آن را باز می‌جوید. گوئی دنبال یافتن نقطه‌ای است که آن را مرکز حیات می‌داند، و تصوّر می‌کند که اگر آن را بجوید به معمای زندگی و راز جاودانی بودن پی برده است. وقتی به خاور زمین هم بروید، باز مجرای همین تکرار را می‌بینید. هزارها مجسمه بودا در چین یا سیام یا ژاپن می‌بینید که همه با هم یکسان هستند و متفاوت، و همهٔ سازندگان آنها در جستجوی يك حالت گمشده بوده‌اند، و گرنه آنقدر تکرار عمل نمی‌کردند، و وقتی از خود پرسید: در این‌ها چه می‌جسته‌اند؟ باز به همان يك نقطهٔ مرکزی، آن «سرّ سویدا» می‌رسید، آنجا که گوئی همهٔ شریان‌های زندگی به هم می‌رسند و در يك مرکز گره می‌خورند.

در تمدن خود ما (بعد از اسلام) چون نقش و مجسمه رایج نبوده است، همین معنی در کلام تکرار می‌شود: جان جانان، معشوق، دلدار که آنهمه در سخن بزرگان ادب ایران آمده است، کیست؟ این معشوق، من تصوّر می‌کنم که درست همان کسی است که در خاور زمین در مجسمه بودا، و در غرب، در نقش مسیح و مریم جسته شده است؛ یعنی انسان

کامل، انسانی که بار همه دردهای آدمیان را بردوش بکشد، و کلید همه شوال‌های آنان را با خود داشته باشد.

و مولانا درباره‌اش گفته است:

درهای گلیستان زپی تو گشاده‌ایم

درخارزار چند روی ای برهنه‌پا؟

قدی چوسروخواهی در باغ عشق رو

کین چرخ گوژپشت کند قد تو دوتا

باغی که برگ و شاخش گویا و زنده‌اند

باغی که جان ندارد آن نیست جانفزا

هر دو جهان پراست ز حیّ حیات بخش

با جان پنج‌روزه قناعت مکن زما

شهر آب‌ها و آینه‌ها

و نیز، شهر «آبها و آینه‌ها»، شاید از این بابت که نوع بشر ساکنان خود را از خاکریزی بودن خالص بیرون آورده است، نظیری برایش نتوان یافت.

چنانکه می‌دانیم، موضع کنونی «و نیز» نخست به ملاحظه امنیتی در نظر گرفته شد که شهر بر آن بنا شود، یعنی به منظور درپناه ماندن از حمله «هونها»، سپس اندک اندک آشکار گردید که از نظر بازگانی موقع عالی‌ای دارد، و به این سو گرایش پیدا کرد. در کمتر جای دیگر می‌توان دید که سوداگری و هنر تا این حد «وصلت فرخنده» کرده باشند.

و نیز، که دروازه شرق است، طی قرن‌ها تجارت آسیا و اروپا را به

هم می پیوست. ولی تاجر ونیزی، آنقدر فهم و ظرافت طبع داشت که مقداری از پول خود را در ایجاد زیبایی و هنر به کار برد.

هم اکنون که ونیز را از دو سوی «آبراه بزرگ» نگاه کنید، يك «قصرستان» است. بناهای بی اندازه رعنا با هزاران پنجره محرابی شکل می بینید، که چون هیكل های پوشیده زنان شرقی ناز و رمز را در خود دارند، و هیچ نما به دیگری شبیه نیست، و در مجموع این تنوع و تفاوت، هم آهنگی شگفت آوری نهفته است.

و نیز در جهان امروز شاید تنها شهری باشد که اتوموبیل در آن نیست. ارتباط مردم از طریق مادی ها و آبراه ها برقرار می شود که حکم کوچه و خیابان دارند، وقایق ها بر آنها روانند. همانگونه که بعضی موجودات خاکی معادل خود را در آب دارند، چون اسب آبی و سگ آبی و مار آبی و خوک آبی و غیره... و نیز نیز معادل هائی برای وسائط نقلیه خشکی نورده بسته است، چون اتوبوس آبی، تاکسی آبی، سواری آبی و غیره...

پلکان خانه در میان آب تعبیه شده، و قایقی در کنارش ایستاده است، چون اسبی که سابق بر در خانه می بستند، یا اتوموبیلی که امروز بر در خانه پارک شود؛ و انسان ها که دیگر آموخته اند که چگونه با سیالیت و جنبندگی آب خوب گیرند، بی اندک تزلزل پای از قایق بر پله های خزه بسته می گذارند. حتی زنهای با دامن بلند، با نوک دو انگشت دامن خود را برمی چینند و با مهارتی که در قدم های آنها مضمحل شده است ناستواری کف را با يك گردش پا خنثی می کنند.

و آنگاه پل های کمانی است، که ظرافتی دخترانه دارند و سردها و پنجره ها و دالبرهای پر غنچ و دلال، که همه خود را در آب منعکس می کنند؛ هرچیز هم خودش هست و هم عکسش.

در ونیز، شاید به علت کمبود زمین، همه چیز ظریف و کوچک است. باریکی کوچه‌ها طوری است که گاهی بدشواری دو نفر می‌توانند از کنار هم بگذرند، و آنجا که دیوارها بلند می‌شوند، این باریکی بیشتر نموده می‌شود. باریکه نور از خلال کوچه‌ها، چون روشنی هلال می‌شود، چون باریکه ابروئی.

گوندوله‌ها بنرمی برآب می‌خزند، و «گوندول بانان» که می‌ایستند و با قامت کشیده و بازوهای عضلانی مسی رنگ، پیارو می‌زنند، در اندام آنها خرامشی هست که با موزونیت در دیوار هماهنگی می‌کند؛ و آنگاه آب، که با ناله حظ آلودی اندام خود را در برابر قایق می‌گشاید و او را به خود راه می‌دهد، و روشنائی محجوبی که در شب برآب‌های لرزان می‌افتد، و صدای «هی» قایق بان...

میدان «سان مارکو» قلب و نیز است. تا حدی یادآور نقش جهان اصفهان، و می‌توان حدس زد که در طراحی نقش جهان، از آن یا از چیزی شبیه به آن، الهام گرفته شده است.

کلیسای جامع سان مارکو بر صدر میدان است و گرداگردش، قصر شاهی «خانواده دج» و برج بزرگ شهر، و طاقنماها با دکان‌های جواهرفروشی و عطرفروشی و قهوه‌خانه‌ها و غیره... و کبوترها که پیرپرزان می‌نشینند و برمی‌خیزند، و می‌شود گفت که این کبوترها جزو بی‌غم‌ترین و نازپرورده‌ترین موجودات این جهان هستند.

چهار اسب طلائی رنگ بالای سردر کلیسا، در زمان جنگ‌های صلیبی از قسطنطنیه آورده شده‌اند. گرچه معروف است که یونانیها آنها

را ساخته اند، ولی حالتی در خود دارند که یادآور شرق می‌شوند، در صلابت زنده خود گوئی هم اکنون برمی‌جهند. چون اسب آریائیها که آریائی بر پشت آنها به جانب هند و ایران و اروپا سرازیر شد. مجسمه شیر بالدار که پاسدار شهر ونیز است، باز نشانه‌ای از شرق در خود دارد، از ایران و آشور؛ و همه اینها پیوسته دریاد نگه می‌ماند که ونیز، دروازه خاور بوده است.

* * *

سنت آینه‌سازی و بلورسازی ونیز که آنهمه شهرت جهانی به هم زده است، هنوز مقداری به جای است. به دیدن یکی از کارگاه‌ها رفتیم. جلو کوره، جوان شیشه‌گر در مدتی کمتر از پنج دقیقه یک اسب بلورین ساخت. با چند حرکت انبرک، گوش و یال و دم و دست و پا برایش گذاشت، که گوئی در حال دویدن بود؛ با سُم‌هایی که گوئی حرکت از آنها می‌جهید.

از آنجا ما را به دیدن نمایشگاه بردند؛ صدها جار آویخته بود و جام‌ها و گلدان‌ها و ظرف‌ها در اطراف چیده بود، به سبک قدیم و جدید هر دو. همه آنها با دست درست شده بودند، و درخشندگی خیره‌کننده‌ای داشتند. خیلی به زحمت می‌شد، از وسوسه خرید خود را دورنگه داشت. ولی ما خود را نگه داشتیم.

نورها که از پشت آویزها افشانده می‌شد، دنیای خارج را چند بُعدی می‌کرد. در واقع یکتا را چندتا جلوه می‌داد. و بر زیبایی آنها افزوده می‌شد، هنگامی که به یاد می‌آوردید که همه اینها شکننده‌اند، و با یک اشاره دست بر زمین می‌افتند و پول پول می‌شوند، و باز این زیبایی افزوده ترمی‌گشت، چون می‌دانستید که وقتی می‌شکنند با صدا می‌شکنند.

* * *

در قصر دوج، در محلی که به «شبستان رایزنی» معروف است. پرده نقاشی ای بر دیوار کشیده شده است که گفتند بزرگترین پرده نقاشی دنیا است، و «بهشت» نام دارد و صحنه هائی از فردوس برین بر آن نقش شده است.

* * *

چند سال است که در روزنامه می خوانیم که ونیز در خطر انهدام ناشی از بالا آمدن آب قرار گرفته است. یعنی گاه می شود که فشار موج از جانب ادرياتيك، سطح آب را در شهر تا حد خطرناکی بالا می آورد، چنانکه در سال ۱۹۶۶ آب در کلیسای «سن مارک» افتاد و خرابیهائی فراوان به بار آورد.

برای مهار کردن دریا، طرحی در نظر گرفته شده است که معادل سه میلیارد تومان خرج دارد. باید دستگاه عظیمی تعبیه گردد که جریان آب ادرياتيك را به جانب شهر تنظیم کند، بی آنکه جلو آن را بگیرد.

مشکل کار ونیز آن است که باید میان «هنر» و «تولید صنعتی»، یعنی اقتصاد، التیام بدهد. در گذشته، سوداگری موجب رونق هنری ونیز گردید؛ اکنون همان سوداگری بلای جانش شده است. توضیح آنکه کارخانه های عظیم پتروشیمی و غیره که در اطراف شهر ایجاد گردیده، موجب آلودگی شدید هوا و دریا شده است و حیثیت هنری شهر را تهدید می کند (یکی از کارخانه های پتروشیمی به اندازه ای دودانگیز است که کارگزارانش باید لاینقطع نقاب ضد دود به کار برند). چه باید کرد؟ اگر کارخانه ها را تعطیل بکنند، بیکاری وفتور اقتصادی پیش می آید؟ اگر کارخانه ها بمانند، زیبایی شهر در معرض خطر خواهد بود.

مجله «فرانس ابسرواتور» پاریس نوشته بود که ونیز در سی سال اخیر به اندازه ششصد سال فرسوده شده است. انواع نقلیه های آبی موتوری و کشتی ها که از «آبراه بزرگ» می گذرند، اسید دود آنها در لای مرمرهای بناها نفوذ می کند و آنها را می خورد. گذشته از این، تکان ها و لرزه های ناشی از حرکت کشتی ها، شبکه های مرمری بناها را انحراف داده است، و مجموع این وضع، نشان می دهد که اگر چاره فوری اندیشیده نشود، ونیز عمر درازی نخواهد کرد.

فلورانس

فلورانس شهر زیبایی است، ولی به نظر من آمد که قدری غمناک است. یکی از سه چهار شهر هنری دنیا خوانده شده است، لیکن من یقین ندارم که زندگی کرن در آن بتواند شادی بخش باشد. کوچه های تنگ و باریک، تیره فام، با سنگ فرش های سخت که هر گوشه اش یادگاری تاریخی است، از زمان دانته تا امروز؛ و حلقه هایی که بر دیوار کوچه ها کوبیده شده و اسب ها را به آن می بستند؛ و چه بسا که میکل آنجلو اسب خود را بر آنها بسته و رود «ارنو»، آن نیز مانند کوچه های شهر آرام و باریک است، و پل «وکیو» که دانته «بئاتریس» را بر روی آن دید و غیره و غیره...

تاریخ و هنر از در و دیوار فلورانس می بارد، اما به نظر من چنین می رسید که در میان هنر متراکم زندگی کردن کار آسانی نیست، فشار روحی ایجاد می کند. هنر را باید از آن برخوردار شد، نمی شود با آن زندگی دائم کرد. هنر را می شود به معشوقی گرفت، اما نه به همسری. به همین سبب، من احساس می کنم که دوست نمی داشتم در ونیز

یا فلورانس، مدت درازی زندگی کنم. گذشته از این، تراکم هنر شاید به مرور، نوعی مقاومت در جذب هنر ایجاد کند.

* * *

از بالای تپه که بر فلورانس نگاه کنید، بامهای سرخ سفالی در لابلای درخت‌های سبز، می‌بینید که تلفیق موزونی است. سبز، رنگ طبیعت است، و سرخ، رنگ حیوان، رنگ خون، اگر سبز نبود که رنگ سرخ را تلطیف کند چه می‌شد؟ مثلاً اگر همه سبزه‌ها به رنگ سرخ بودند چه می‌شد؟ اگر با چشم کنونی خود به آن نگاه می‌کردم، چه بسا که کار به دیوانگی می‌کشید. رنگ سرخ، رنگ زندگی است، به همین علت داغ و برانگیزاننده است؛ رنگ مرگ نیز هست، زیرا خون وقتی جاری شد و ظاهر شد، نشانه‌ای از مرگ در خود دارد.

زنها از قدیم‌ترین زمان وقتی می‌خواستند برانگیزنده بشوند، جامه سرخ می‌پوشیدند. تازه عروس‌ها هم جامه سرخ می‌پوشیدند. در مقابل، میرغضب‌ها نیز سرخ می‌پوشیدند. معروف است که پادشاهان قدیم روزی که غضب می‌کردند و می‌خواستند که فرمان قتل کسی را بدهند لباس سرخ برتن می‌کردند، و در تعزیه‌ها هم رسم بود که شمر سرخ بپوشد، یا سربند سرخ ببندد. و در گاو بازی نره گاو از رنگ سرخ به خشم می‌آید. سرخ، رنگ پیروزی و شوکت نیز بوده است، مانند رنگ چین قدیم که چین امروز نیز همان را انتخاب کرده است. هم می‌توانسته است رنگ اشرافی باشد و هم رنگ خلق.

* * *

در شهر کوچک «اوستا» Aosta به دیدار کلیسای جامع شهر رفتیم که اصل بنای آن مربوط به قرن نهم است، و طبیعتاً چندبار تعمیر

شده است، مجسمه‌ها و نقش‌های بسیار دیدنی در آن است. آنچه بیشتر از همه جلب نظر ما را کرد، نقش بالای سر در کلیسا بود از قرن نوزدهم. يك سو مريم را نشان می‌داد، در حالی که از روح القدس نفخه می‌گرفت. سوی دیگر مسیح کودک بود که می‌خواستند او را خسته کنند. طفل یکساله‌ای بود، طبق معمول سرحال و بُبلی که روی دست مادرش قرار داشت، و مرد دلاک روبروی او نشسته بود، با تیغی در دست و تیغ را به جلو می‌برد. از طرف دیگر، شخص سومی، دو کبوتر پیش می‌آورد که به بچه بدهد تا مشغول شود و نترسد، یا از هیبت عملی که می‌خواستند با او بکنند منصرف شود.

برحسب این نقش، مسیح در این سن، هنوز یهودی بوده است که می‌بایست سنت یهودیها در باره اش اجرا گردد. بعد که به رشد می‌رسد، دین جدید می‌آورد.

در کلیسای سنت پی‌یر واتیکان شکلی هست که یادآور فروهر مزدائی ایران باستان می‌شود.

پای مجسمه سنت پی‌یر را آنقدر بوسیده بودند که بکلی سائیده شده و پس از هفت سال ناگزیر شدند که آن را عوض کنند. اگر حجرالاسود هم هر روز همین تعداد زائر به سایش می‌رفت، همین سرنوشت را پیدا می‌کرد.

در خرابه‌های شهر «اوستیا» (دوران روم قدیم) نزدیک روم، بر نقش‌های موزائیکی، جانوری دیده می‌شد با بدنه حیوان و دم ماهی، و

نوک دم ماهی به شکل یک گل بود، تا حدی یادآور سیمرغ دوره ساسانی که موجودی سه عنصری بود: فلس ماهی، بال مرغ و سر حیوان، نشانه تسلط بر آب و خاک و هوا.

نیز در همین نقش های موزائیک اوستیا شکل شیر را دیدم که خورشید از پشتش می‌دمید، درست مانند شیر و خورشید خود ما.

در یکی از کلیساهای فلورانس، بر شیشه های پنجره تعدادی شمایل قدیسین بود که صورت آنها را با نقاب پوشانده بودند، همانگونه که خود ما صورت امام ها را در شمایل با نقاب می پوشانیم.

در همین کلیسا یک مجسمه مادر و فرزند (مریم و مسیح) دیدم که بر آنها رنگ زده بودند. (مانند عکس رنگی) و بر سر هر یک تاجی گذارده بودند، تاج نیز گمان می‌کنم که تأثیر شرق باشد.

در یکی از موزه های ونیز پرده نقاشی ای بود از مریم، در حال آبستنی، با شکم جلوآمده، و عجیب این بود که شکمش برهنه بود.

سقف موزه «اوفیزی» «فلورانس» دارای نقش هائی است شبیه به نقش های قلمکارهای ایران، با همان رنگ و حالت، فقط با این تفاوت که در این جا تصویر انسان به کار برده شده است، در حالی که در قلمکارها تکیه بر نقش های مجرد است. عین همین تشابه را در قصر قدیمی فلورانس دیدم که نقش های سقف و دیوار ورودی آن قلمکارهای اصفهان را به یاد می آورد.

بعضی از شمایل‌ها نیز یادآور شمایل‌های ایرانی دوره قاجار و یا نقش‌های هشت بهشت و چهل ستون بودند، و این نظر برای من مسجل‌تر شد که از همان زمان صفویه نفوذ نقش‌های ایتالیا در ایران آغاز شده بوده است.

در موزه و نیز تابلو بهار افشان، بتی «چلی» شامل نقش تعدادی زن آبستن بود، و فرشته و درخت و گل و شکوفه؛ نشانه رویندگی و زاینده‌گی و نیز نشانه پیوند زمین و بهشت.

باز در همین موزه به تابلوهایی از نقش «جودیت» برخوردیم، زن زیبای یهودی که سر «هولوفرن» سردار آشوری را برید و جای دیگر به مناسبت تابلو «جورجیون» به آن اشاره‌ای داشتم^۳.

حقیقه منظره شورانگیزی به چشم انسان عرضه می‌کرده است:

زن زیبا و سربریده؛ جاذبه مرکب خون و عشق و زیبایی و خشونت!

در کوشک اسفورزای میلان، سقفی که از جانب لئوناردو داوینچی نقاشی شده است، شامل گلها و سبزه‌ها و بطور کلی غنای طبیعت است. بدینگونه خواسته است، طبیعت پهناور بیرون و شاید حتی تجسمی از بهشت را به زیر سقف بیاورد و آن را در نقش جاودانی کند.

مانند فرش بهارستان ساسانیها، و نیز مانند نقش‌های مجرد کاشیهای ایران، که در عمق خود پرتوی از بهشت را در خود منعکس دارند و جای دیگر به آن اشاره کرده‌ام^۴.

ما در این سفر بیشتر از هرکس به یاد «ویتوریو دوسیکا» می افتادیم. چه بارها که با خود می گفتیم: «ای ویتوریو دوسیکا، الهی نور برقبرت ببارد، روانت شاد! چه خوب مردم خود را شناختی و آنها را نشان دادی». گمان نمی کنم هیچ کس بهتر از دوسیکا، چه در فیلم هائی که ساخته (چون معجزه در میلان و دزد دوچرخه و غیره...) و چه در فیلم هائی که خود بازی کرده، (چون نان و عشق و فانتزی، و نان و عشق و حسد و غیره...) روحیه مردم ایتالیای امروز را نشان داده باشد: آن حالت لاابالی و شاد، پرحرف و بازیگر، خوش حرکات و خوش پوش، و حتی در جدی ترین حالت هم قدری مضحك و لودم... و اینکه گاهی برای يك چیز جزئی منفجر می شوند، و گاهی در برابر يك صحنه مصیبت بار می ایستند و می خندند.

* * *

کسی که بخواهد چیزی از ایتالیای امروز دستگیرش شود، همان کافی است که به پلیس ها یا ژاندارم ها نگاه کند. ما وقتی آنها را می دیدیم که دو بدو توی خیابان ها پرسه می زدند، (برای گشت)، با اونیفورم بسیار شیک، کراوات، کفش واکس زده، و پیراهن تمیز؛ و آنگاه شل شل راه می رفتند، شکم به جلو داده، و دست ها را جلو عقب می بردند و گل می گفتند و گل می شنیدند، و اگر زن زیبایی می گذشت، تا مدتی او را برانداز می کردند، و به یکدیگر علامت می دادند، بی اختیار می خندیدیم، و می گفتیم واقعاً پلیسی خوش احوال تر از پلیس ایتالیا در دنیا نیست.

* * *

در ایتالیا که سفر می‌کردیم گاه می‌شد که از ما پرسند کجائی هستیم؟ جواب می‌دادیم ایرانی. تقریباً همه یکسان بر زبان می‌آوردند «آهان، نفت!» و سر معنی‌داری می‌جنبانند، یعنی «خیلی پولدار». ما البته خجالت می‌کشیدیم که نام کشور ما را مرادف با نفت بیاورند، و بهمان برمی‌خورد که به ما به عنوان یکی از اصحاب نفت نگاه کنند. بنابراین من خودبخود و بی‌اختیار این واکنش را پیدا کرده بودم که جواب بدهم: «شاید بشود گفت دو ایران است: ایران نفت، و ایرانِ ایران؛ ما از ایرانِ ایران هستیم.» بخصوص در حوزه رُم که مسافر ایرانی زیاد است، در مغازه‌ها به مشتری ایرانی به نظر خاصی نگاه می‌شود، یعنی مشتری مرغوبی که بی‌کَلّه است و باید خوب عملش آورد! آدم به یاد امریکائی‌های بعد از جنگ می‌افتاد که تنها «توریست» پولدار دنیا بودند، و وقتی وارد کشوری می‌شدند، مردم به آنها به عنوان يك «واحد مولّد دلار» نگاه می‌کردند، نه يك انسان؛ بسته به آنکه در آن لحظه از او چقدر بشود درآورد، ارزشش به همان بود. و این، برای يك ملت اگر قدری حسّاس بود، خیلی برخوردنده است.

وقتی می‌دیدیم که در مغازه‌های «کاپری» یا «سورنتو»، فروشنده‌ها چند کلمه فارسی یاد گرفته بودند، و از ما پسته می‌خواستند و با چشم‌های برق زننده به ما قدری چون آدم «نیمه بُلّه» نگاه می‌کردند (زیرا به نظر آنها کسی که پول بی‌خون دل به دست آورده باشد و بی‌حساب خرج کند نیمه بُلّه است)، ناگزیر برای آنکه نشان داده باشیم که ما «از آنهايش» نیستیم، قیافه تلخ به خود می‌گرفتیم و خود را باریک می‌کردیم و در می‌رفتیم.

سفیدی شیر و سرخی جام
(یادداشت های سفر بلغارستان)

سفیدی شیر و سرخی جام*

(یادداشت‌های سفر بلغارستان)

یکی از آن بعد از ظهرهای آفتابی اوائل اردیبهشت که پای به شهر «صوفیه» بگذارید همه چیز آرام است. هوا لطافت بهاری دارد، و آفتاب رو به نشیب نهاده با نور ملایم نم‌آلودی که کم درخش‌تر از آفتاب ایران است، می‌تابد. نخستین چیزی که پس از ترك فرودگاه، چشم به راه شماست، صف درخت‌های کاج و صنوبر است، که در غرور بهاری خود سر برافراخته‌اند، در میان دشت گسترده‌ای که هر جا نگاه می‌کنید سبزه در سبزه می‌نماید. اندك اندك که به شهر نزدیک شوید می‌خواهید بدانید که

* سفر به بلغارستان (از ۴ تا ۱۳ اردیبهشت ۱۳۵۷) به دعوت «انستیتو پژوهش‌های فرهنگی» و آکادمی علوم بلغارستان، به منظور شرکت در «مجلس بحث فرهنگ»، صورت گرفت. چند کشور (از جمله آمریکا، اتحاد شوروی، نیجریه، لهستان، چکسلواکی، آلمان شرقی) در آن شرکت داشتند و از ایران من بودم. پس از خاتمه کنگره به مدت چهار روز از شهرهای وارنا و پلوودیونیز بازدید کردم این مقاله نخستین بار در شماره تیر و مرداد و شهریور آبان ۱۳۵۷ مجلهٔ یغما انتشار یافت.

صوفیه چه بوی و جوی دارد، زیرا هر شهر ناشناس برای خود بوئی دارد که همان دقائق اول از جانب مسافر بوییده می‌شود و ته مشام او می‌ماند، و آن مجموع حالت و هوای شهر است، هر شهری خاصّ خود او. این همان بود که من زیرچشمی، از پشت شیشه اتومبیل، در میان دوستان بلغاری ای که با يك دسته میخك سرخ به پیشوازم آمده بودند، در جستجویش بودم. آنچه در نگاه اول دستگیرم شد و دیدارهای بعد نیز آن را تأیید کرد، این بود که صوفیه شهری است محجوب و بی‌ادّعا، دارای زیبایی نجیب روستائی، آمیخته‌ای از کهنه و نو، که در آن مانند سایر سرزمین‌های سوسیالیستی، همه چیز در حدّ حاجت است و از تجمل و زائد و عبث خبری نیست.

مردم تك تك توی خیابان دیده می‌شدند، زیرا هنوز ساعت تعطیل کار نرسیده بود، و ترافیک شهر سبك بود، در حدّ روز جمعه تهران. سیمای شهر اصلی زمانی نموده شد که به مرکز رسیدیم، با کلیساها و بناهای اسطقس دار و مغازه‌ها، و نیز گلکاری و فواره و پارک. مرا بردند به هتل اروپای نو (نووتل اروپا) که تازه از زیر دست بتّا بیرون آمده بود و فرانسوی‌ها آن را ساخته‌اند. شانزده طبقه دارد و همه سخاوت و بلندنظری سوسیالیستی در آن به کار برده شده است تا بتواند با هتل‌های خوب دنیای غرب پهلوبزند.

عصر، به همراه آقای برتانوف که راهنمای من بود به دیدار شهر رفتیم. برتانوف درباره رابطه «هنر و تکنیک» تحقیق می‌کند و انگلیسی را پیش خود با نوار و خودآموز یاد گرفته است و نسبتاً روان حرف می‌زند. به همان مرکز شهر آمدم که همه رگ‌های حیاتی «صوفیه» به آن می‌پیوندند: بناهای دولتی، فروشگاه‌ها، تئاتر و موزه، و دو کلیسای بزرگ

«حضرت صوفیه» (سنت صوفیا) و «الکساندر نوسکی»، به اضافه مغازه‌ها. پیاده به راه افتادیم. از حدود چهارونیم بعد از ظهر خیابان‌ها شروع می‌کنند به پرشدن. مردم از کار برمی‌گردند و برای خرید یا گردش ساعتی را در خیابان‌ها می‌گذارند، و این ازدحام تا حدود ساعت هشت ادامه دارد. در شهرهای سوسیالیستی بخصوص این قاعده هست که وسط روز شهر خلوت باشد و پیرسه زدن و بیکار و سرگردان بندرت دیده شود.

همه مغازه‌ها پرمشتری بود، بخصوص خواربارفروشی‌ها و نان‌فروشی‌ها. مردم با ساکهای پر به سوی صف‌های اتوبوس یا تراموای به راه می‌افتادند. قیافه‌ها آرام، نیم خسته، و ناشکیبا برای رسیدن به کاشانه. نظم و حسابی که در کارها هست، در روح افراد نیز اثر نهاده و مردم را تابع انضباطی کرده است شبیه به طبیعت ثانوی. شاید همین است که نام آن را نهاده‌اند فقدان جنب و جوش و ولوله در کشورهای سوسیالیستی. به هر حال تا آنجا که من دیدم خیابان‌های صوفیه و لنین‌گرا در فرق دارند با مثلاً آتن یا قاهره. در این پایتخت‌های غربی - مآب نوعی حالت گوناگونی، درهم‌برهمی، بلغمی و ولنگاری دیده می‌شود که از کشورهای سوسیالیستی غایب است.

موادی که در فروشگاه‌ها به فروش گذارده شده است، اکثراً جزو مایحتاج اولیه است. تعداد کمی مغازه لباس‌فروشی زنانه، یا عطرو مواد آرایش‌فروشی دیده می‌شود که متاع خود را در عرضه هوس‌انگیز محبوبانه‌ای به نمایش گذارده‌اند. دخترها و زنهای جوان پشت شیشه مغازه‌های لباس و آرایش، قدری مکث می‌کنند و می‌روند. موضوع تبلیغ ویتترین آرائی و نئون و غیره که آنقدر در کشورهای به سبک غربی بازارش گرم است، در این جاها منتفی است. اگر قرار باشد که در کشوری پول

درآوردن حساب داشته باشد، طبیعتاً نباید اجازه داد که اشتهای کاذب مردم در جهت ولخرجی یا تجمل‌پرستی تیز شود.

چه در صوفیه، و چه در شهرهای دیگری که دیدم، لباس و آرایش مردم در حدّ متداول لازم بود، یعنی حدّی که بیشترش دم به خودآرائی خواهد زد و کمترش دم به شلختگی. جنس و دوخت پارچه‌ها در حدّ متوسط است. گویا شعار سوسیالیستی در لباس پوشیدن آن است که تمیز و منظم باش و نه بیشتر. مردهای مسن و میزنشین، تقریباً همگی کراوات زده و مرتّب هستند، لیکن جوانترها به خود حق می‌دهند که آزادتر لباس بپوشند؛ و اما زن‌ها، بهیچ وجه جلوه‌فروشی و خودآرائی زن‌های غربی یا فرنگ زده را ندارند. ساده می‌پوشند، و خود را ساده می‌آزایند، و لوندی زنانه در زیر پوششی از حجب کارگری سرفرو برده است. از این باب بلغارستان را به روسیه بیشتر نزدیک دیدم تا مثلاً به کشور مشابهی چون لهستان. البته این را هم باید گفت که لهستانی‌ها بر سرهم زیباتر و خوش‌آب و رنگ‌تر هستند و به قول جامی: پریروتاب مستوری ندارد...

نژاد بلغار، نژاد مخلوط شده‌ای است: از تراسی‌های قدیم تا برسد به رومی و یونانی و اسلاو و بلغار (ترکانی از آسیای مرکزی) و همهٔ اینها با هم ممزوج شده‌اند. می‌دانیم که در ادبیات ما بلغارها به زیبایی معروف بوده‌اند، و منوچهری سفیدی بدن آنها را به صبح تشبیه کرده است^۱، ولی من در این چند روز به زیبایی درخشانی برنخوردم که شاید ناشی از سوء اتفاق بود. بطور کلی می‌توانم گفت که متوسط خوب در میان آنها کم نیست، بیشتر از آن اگر باشد من ندیدم. از جهتی تعجب کردم. زیرا این

۱ - به کردار زنی زنگی که هر شب بزاید کودکی بلغاری آن زن

اختلاط تژاد قاعده می‌بایست نتیجه مطلوبی به بار آورده باشد. گذشته از این، آب و هوای خوش و سالم (بخصوص در مناطق کوهستانی)، فراوانی میوه و مصرف مقدار زیادی مواد شیری، زمینه بسیار مساعدی برای شادابی پوست و اعتدال بدن فراهم می‌کند. گمان می‌کنم که يك زن زیبای اصیل بلغار باید دارای این خصوصیات باشد: گندمگون، با چشمهای درشت میشی، موهای تیره پر پشت، قامت متوسط و چهارشانه، فك های محکم و دندان خوب....

* * *

شهر صوفیه نظیف می‌نماید و مراقبت دائم در حفظ آن می‌شود. از لحاظ پاکیزگی، لااقل مرکز شهر می‌تواند با شهرهایی چون ژنو و لاهه پهلوبزند. طبیعت موافق البته به این نظافت کمک کرده است: هوایی که دم به کوهستانی بودن می‌زند و بقدر کافی رطوبت در آن هست که گردوغبار را بگیرد، بارانهای گاه‌بگاهی که کف را می‌شوید، نسیمی که در هوا هست، و سرانجام وفور سبزه و درخت.

مرکز شهر طوری است که خوش حالت می‌نماید، زیرا تعدادی بنای قدیمی در آن هست که به آن شخصیت بخشیده، از آن جمله است دو کلیسای بزرگ شهر، بنای تاتر ملی، مسجد مسلمانان، بنای کاخ دادگستری، وزارت دفاع و بانک ملی. بخصوص هیکل با ابهت کلیسای الکساندر نوسکی، با گنبدك ها و گلدسته های طلائی، در میان سبزی درخت های تناور اطراف، جلوه خاصی دارد. این کلیسا که عظیم ترین بنای صوفیه است، در انتهای قرن نوزدهم بنشانه سپاسگزاری از کشور روس که مردم بلغار را در کسب آزادی یاری کرده بود، ساخته شد و سبك معماری بیزانس-روس، در آن به کار رفته است.

بطور کلی در صوفیه چهار نوع معماری دیده می‌شود: .

۱- معماری تأثیر گرفته از سبک عثمانی که خالی از لطف است، مانند مسجد «بانیاباشی جامع».

۲- معماری دوران آغاز استقلال (آخر قرن نوزدهم، اوائل بیست). گمان می‌کنم که بهترین معماری شهر را در این دوره باید دید. شور و شوق استقلال، دقت و بلندنظری و تمایلی که به اقتباس ظرائف هنری خارج بوده است، بناهای این دوره را از شاخصیت خاصی برخوردار داشته. دو نمونه بارز این بناها، یکی کلیسای الکساندریوسکی و دیگری تأثر ملی صوفیه است. در این بناها، آمیخته‌ای از سبکهای فرنگی به کار رفته و مجموع آن با چاشنی بلغاری آمیخته شده است، و مصالحی که به کار گرفته شده است، درجه اول است.

۳- معماری دوران اول بعد از جنگ دوم، پس از استقرار حکومت سوسیالیستی. در این دوره نیز چند بنای باسطوت و قوی ساخته شده است که تأثیر معماری استالینی در آنها دیده می‌شود. دقت کار و استحکام و مواد مقاوم در آنها به کار برده شده است، ولی از لطف و زیبایی خبری نیست.

۴- بناهای بیست ساله اخیر، یعنی دوران سازندگی. قسمت عمده ساختمان‌های صوفیه مربوط به این دوره است. در گرداگرد شهر نیز مانند مرکز، بناهای چندین طبقه می‌بینید با معماری یکنواخت و منظم که جنبه «امرگذر» دارند. هیچ کوشش و ادعائی نیست که زیبایی و حالتی از آنها انتظار برود. همان صف پنجره‌های صاف و بی‌روح است، با بدنه سیمانی که نظیرش را در همه جای دنیا می‌توان دید. از ژاپن تا امریکای جنوبی- منتهای کورهائی که پولدارتر بوده‌اند، چون کشورهای صنعتی

غرب، دقت و ظرافت و راحتی بیشتری در آنها به کار برده‌اند، و کشورهای کم‌پول‌تر بیشتر بر کمیت و جنبه امرگذری آن تکیه داشته‌اند. گذشته از این‌ها چند بنای کهنه در مرکز شهر است، از جمله باقیمانده‌ای از آثار صوفیه کهن (از قرن سوم تا ششم) که از زیر خاک بیرون آمده است، و لابد قسمت‌های دیگر هم هست که زیر خاک است. در میان آثار باقیمانده از زمان‌های دور، کلیسای «حضرت صوفیه» (که نام شهر نیز از آن گرفته شده است) از همه با اهمیت‌تر است. بنای اصلی آن از قرن پنجم-ششم است و به سبک رومی-بیزانسی ساخته شده است. من از آن دیدار کردم. شبستان بزرگی است با سقف بلند و ساده و بی‌آرایش، تا حدی یادآور مسجد ایا صوفیه استانبول، ولی البته محقرتر. به من گفتند که در صوفیه زمان عثمانی حدود یکصد مسجد بوده است، ولی اکنون بیش از دوسه برجای نیست. به مسجد جامع «بانیاباشی» که هنوز دایر است سر کشیدم. بنای آن از قرن پانزدهم میلادی است. به سبک معماری عثمانی. نه لطف‌ساذگی داشت و نه تزئین. از در کوچکی که در فرعی بود وارد می‌شدند. وقتی آن را باز کردم، هشتی‌ای نمودار شد. دوسه آفتابه گلی در کنارش نهاده بود، و بوی بدی از محوطه می‌آمد. در اطاق روبرو سه خادم بودند. من به درون رفتم، یکی از آنها به سوءظن و کنج‌کاوای بیرون آمد. کفش‌هایم را کندم و پیابه شبستان نهادم. به او گفتم «ایران» که خیالش راحت شود که آنطور که فکر می‌کند خارج از دین نیستم. خواست حرفی بزند، ولی زبان یکدیگر را نمی‌فهمیدیم. نگاه کوتاهی به اطراف انداختم که چیز چندانی دیدنی‌ای نداشت، نیمه متروک و تاریک. شاید از اقلیت مسلمان صوفیه، فقط چند تنی بودند که گاه‌بگاه به آن رفت و آمد می‌کردند.

کلیسای بزرگ صوفیه نیز در زمان عثمانی ها به مسجد تبدیل شده بوده است، ولی پس از استقلال به حالت اول خود برگشته است. به من گفتند که مردم بلغار هیچ گاه در مورد مذهب آنقدرها حرارت به خرج نمی داده اند، برعکس روس ها و لهستانیها؛ و بدینگونه تعجبی ندارد که در دوره سوسیالیستی موضوع مذهب مسئله ای نباشد. جوان ها بکلی آن را ندیده می گیرند، و در میان مسن ترها هم توجه چندانی بدان نیست. فقط عده کمی هنوز، از روی عادت یا اعتقاد، پای بندی خودشان را نشان می دهند.

به چند کلیسا که سرزدم، عده ای مؤمن مشغول دعا یا شنیدن وعظ بودند؛ لیکن اینها همه از کلیساهای معروف شهر بودند که طبیعتاً نمی بایست خالی بمانند. بلغارها از روی سنت، مسیحی ارتدکس هستند، ولی عده ای از آنان در زمان اشغال عثمانیها بنا به مصلحت به اسلام گرویده بودند. معذک عده مسلمان چندان زیاد نبوده، و اکنون گویا در مجموع، حدود سیصد هزار نفر است (از کل جمعیت نه میلیونی کشور). يك اقلیت یهودی هم هست. یهودیها، آنچه من شنیدم با بلغارها تا حدی مخلوط شده اند، و ازدواج هائی در میان آنها صورت گرفته و ظاهراً میل چندانی به مهاجرت به اسرائیل از خود نشان نداده اند.

* * *

طی چند روزی که در «صوفیه» بودم به چهار موزه و نمایشگاه سرزدم. نخست موزه باستان شناسی بلغار بود که تاریخ گذشته این کشور را حکایت می کند. موزه چندان مفصلی نیست، ولی از لحاظ کیفیت اهمیت دارد که کهن ترین نشانه های تمدن بلغار را در آن می توان دید. يك نمایشگاه نقاشی نو نیز بود، از يك نقاش معاصر که اصل ترك

دارد. شصت هفتاد تابلو دیده می‌شد که در آنها کوشیده شده بود تا تلفیقی باشد از تجدد و سنت نقاشی قدیمی و عامیانه بلغار، مثل بعضی از نقاش‌های خود ما که مدرنیسم را در قلب نقاشی قهوه‌خانه و شمایل‌ها داده‌اند. در این نمایشگاه نیز، مانند تعداد دیگری از مجموعه نقاشی نو که دیدم، نوعی سرگردانی جستجوی سبک دیده می‌شد. قدری تقلید از اینجا و آنجا، قدری کورمال، کورمال برای یافتن روزنه‌ای به جانب ابداع، و بر سر هم چیز چندان گیرائی در میان آنها به چشم نمی‌خورد.

یکی دو نقاش بلغاری که با من آشنائی پیدا کردند، می‌پرسیدند که در ایران امروز چگونه نقاشی می‌کنند؟ جواب دادم که دو گرایش عمده در میان نوجوانان می‌بینیم: یکی پیروی از مکتب‌های نو غربی (ابستریه، کوبیسم، سوررئالیسم و غیره) و دیگری سنت و هنر شمایل‌ها و قهوه‌خانه‌ای در قالب نو. پرسیدند این دومی موفق بوده است؟ گفتم: تا آنجا که من می‌دانم نه چندان. سرتکان دادند که باید همین‌طور باشد، زیرا آنها هم از نظیر این آزمایش در کشور خود راضی نیستند.

نمایشگاه دیگری که در زیرزمین کلیسای الکساندریوسکی برپا بود، شامل شمایل‌های (Icons) بلغاری بود، از قرون وسطی تا قرن نوزده. این شمایل‌ها به سبک بیزانس-روس کشیده شده است، ولی چاشنی بلغاری دارد. بعضی بسیار عالی بودند: جامه‌های منقش و رنگ‌های زنده، با حالت مجرد و کنایه‌ای. مسیح و مریم و حواریون و قدیسین. گاه با سیمای مطیع و تسلیم و گاه مصمم و قاطع، هاله تقدس گردش، و فرشتگان در بالا در پرواز. بعضی از آنها یادآور شمایل‌های خود ما بودند.

نمایشگاه دیگری، شامل آثار نیکلای روریچ، نقاش معاصر روس بود. من تا آن روز نام نیکلای روریچ را نشنیده بودم، در حالی که هنرمند بسیار معتبری است؛ هم شرق شناس بوده است و هم حقوقدان و هم نقاش، که البته ارزش عمده او در نقاشی است. آثار او نیمه اول قرن بیستم را در بر می گیرد. مهم ترین کارهایش مربوط به هندوستان و کوه های هیمالایا و نپال است. اقامت های متعدد و طولانی در هند داشته است، و در واقع می توان گفت که تابلوهایش برخوردگاه شرق و غرب است: روح شرقی در تفکر و هنر غربی.

آنچه در تابلوهای نیکلای روریچ برای من بسیار گیرندگی داشت، برخورد روشنائی و تیرگی بود: بازی نور، دمیدن نور از تاریکی، حلول نور، سفیدی ابر و سیاهی دشت؛ برق آفتاب بر بدنه يك برج، بردیا، برنوک کوه، درلای درخت های جنگلی، یا بر برف؛ و این تغایر دورنگ زنده و تند، نرم و برافروخته، در کنار هم و در تضاد مشفقانه، خواهرانه باهم، خیره کننده بود. روریچ نقاش شکار نور است، همه جا در آثار او، وزش نور در تاریکی دیده می شود، خون نور در تن تاریکی می دود و این دو در آن واحد، در جنگ و گریز، رمندگی و طلب، هماغوشی و اعراض به سر می یزند، مانند دو عنصر نرو ماده، مکمل و معارض. گاه چنین به نظر می آمد که پشت تابلوها چراغ روشن کرده اند، و یا دست پنهانی ای از پشت، نفخه نور در تن اجسام می تراواند.

خصوصیت دیگر نقاشی های نیکلای روریچ در حالت و زندگی و حرکت آنها بود. نقش در جلو چشم، پرمی کشید، می لغزید، ابرها پرنیانی بودند، چون سوار بر پشت نسیم، گوئی همه جمادها (سنگ و خانه و خاک و غیره...) در حالت شکفته شدن نهانی خود نموده می شدند. جان

درونی ذرات بیرون می‌زد و به جلو می‌آمد. هنرمند، در اصطلاح مولانا جلال‌الدین «محرم جان جمادان» شده بود. آیا روریچ، با این صحنه‌های «وفاق و نفاق نور و ظلمت» خواسته است دوگانگی طبع خلقت را بنماید، تا حدی آنچه در جهان بینی زرتشت هست؟ شاید. بهرحال، شکار نور در او در حد وسواس است. نه تنها در رنگ‌های دوگانه تند و روشن که می‌توانند از یک خانواده باشند (چون آبی تند و آبی روشن در کنار هم) بلکه حتی در یک رنگ واحد نیز که در درون خود تموج تیره روشنی دارد.

پس از تماشای این نمایشگاه، به دیدار نمایشگاه روریچ دوم، پسر نیکلای روریچ رفتیم که مهمان افتخاری کنگره فرهنگ بود. مردی است که هفتاد را گذرانده است، خوش سیما، با ریش و موی سفید، و سالهاست که در هند، در ایالت میسور نزدیک بنگلور زندگی می‌کند. نمایشگاه او نیز حاوی تابلوهایی از طبیعت و مردم هند بود، دنباله همان سبک پدر، که با توجه به یکی دو نسل جوان‌تر بودن، مقدار بیشتری به امپرسیونیسم و تجدد گرایش پیدا کرده است. به نظر من استحکام و پختگی کار روریچ پدر بیشتر از پسر آمد، ولی در میان آثار پسر نیز تابلوهای بسیار زیبا و ارزنده دیده می‌شد.

خود آقای روریچ پسر که در هر دو نمایشگاه حاضر بود، برای ما به دو زبان انگلیسی و روسی توضیحاتی می‌داد. مرد مهربان و موقری است. با آنکه روسی است و رابطه خوبی با سوسیالیست‌ها دارد، در آثارش هیچ نشانه‌ای از تأثیر هنر سوسیالیستی-مارکسیستی دیده نمی‌شد.

* * *

زندگی فرهنگی بلغارستان از هر جهت درخور مطالعه بود که متأسفانه

برای من این فرصت خیلی کم پیش آمد. يك نگاه کوتاه و کلی به من نشان داد که آن‌طورها هم که از دور وانمود شده بود، بلغارستان عبوس و «بسته» نیست. من بنا به آنچه شنیده بودم، انتظار داشتم که با کشور سختگیرتری روبرو شوم، ولی چنین نبود. چون سفیدی شیر است در جام سرخی.

در طی هشت روزی که بودم، چه در صوفیه و چه در شهرهای دیگر، نشانه‌ای از سایهٔ پلیس ندیدم، یعنی مراقبت زیرچشمی و تعقیب. لااقل چیزی به چشم من نخورد. بطورکلی پلیس در خیابان‌ها خیلی کم دیده می‌شود. آنچه بود چند مأمور راهنمایی بود. هتل اروپای نو که منزل ما بود، و يك هتل بزرگ بین‌المللی است حاجب و مراقب و پیا نداشت، آنگونه که فی‌المثل در شهرهای شوروی یا چین دیده بودم. هرکه می‌خواست می‌آمد و هرکه می‌خواست می‌رفت، و حتی یکبار نشد که ببینم که کسی جلو کسی را بگیرد. از این بابت حتی آن را آزادتر و بی‌تکلف‌تر از هتل‌های بعضی کشورهای سرمایه‌داری دیدم که از ترس خرابکاری ناگزیر به ایجاد مراقبت‌های مزاحم هستند. چهار آسانسور بزرگ هتل لاینقطع کار می‌کرد و هرکس بی‌هیچ پرس‌وجویی می‌توانست به هر طبقهٔ هتل و به هر نقطه که دلش می‌خواست برود.

در کوچه و خیابان نیز کم و بیش همین حالت آزاد دیده می‌شد. گمان می‌کنم که اکنون برای کشورهای سوسیالیستی اروپا، این مقدار اعتماد به نفس و اطمینان پیدا شده است که دیگر لازم ندانند پاپی خارجی بشوند، مگر البته کسانی که بنحوی مورد شك باشند. تنها استثنا شاید هنوز خود روسیهٔ شوروی است که نتوانسته است خود را از قید سوءظن شدید برهاند. درحالی که کشورهای اروپای غربی در سال‌های

اخیر، يك دوران ناایمنی و تشنج را می‌گذرانند، و مثلاً در شهری چون لندن (که تا همین بیست سال پیش امن‌ترین و آزادترین شهر دنیا بود) شما نمی‌توانید با يك کیف دستی وارد سینما شوید، کشورهای سوسیالیستی سیمای آرامی دارند. باید گفت که دنیمة اروپا به هم نزدیک شده است. همانگونه که مارکس و مائو و مارکوز (معروف به سه میم) در جامعه روشن فکر غربی راه پیدا کرده اند، و در واقع تشبه به چپ روی مد روز شده است، به همان نسبت شیوه ها و تفنن های غربی به شرق اروپا نفوذ می‌یابد. گذشت آن دوره استالینی که مردم این کشورها تماشای يك فیلم غربی را حتی در خواب هم برایشان مقدور نبود، و ترجمه نویسندگانی که «بورژوا و فاسد و ارتجاعی» خوانده می‌شدند (از نوع بودلریا کافکا) در مخیلة احدی نمی‌گذشت. اکنون من به کتابفروشی‌ها سر زدم و برنامه سینماها را دیدم. تقریباً اکثر نویسندگان برجسته غربی، نمونه‌هایی از آثارشان به بلغاری ترجمه شده است، و کتابهای آنان در دسترس است. در دبیرستان‌ها البته آثار مهم ادبی را به نقد می‌گذارند، و به اصطلاح از صافی نقد مارکسیستی می‌گذرانند، و می‌گویند که فلان اثر پایگاه امروزش چیست، تا چشم و گوش‌ها باز شود، ولی خیلی زیاد نیستند نوشته‌هایی که جوان‌ها از خواندن آنها منع بشوند. یکی از استثناها فروید است که هنوز به بلغاری ترجمه نشده است، یعنی خواندنش را ناسالم می‌دانند، زیرا دنیای سوسیالیست با مکتب روانکاوی فروید مخالف است. نخستین چیزی که در مدرسه به شاگردها آموخته می‌شود این است که اثر ادبی در زمان و مکان خود گذارده شود و داوری‌ای که درباره ارزش آن می‌شود از این دواصل دور نماند.

شنیدم که از چند سال پیش تصمیم گرفته‌اند که همه آثار بزرگ کلاسیک دنیا را به «بلغاری» ترجمه کنند (چون امپروس، دانت، شکسپیر و غیره...) در دایره همین برنامه است که منتخبی از شاهنامه و حافظ و خیام به زبان بلغاری درآمده است، و ترجمه چند اثر مهم دیگر فارسی را هم برای سال‌های آینده در نظر گرفته‌اند.

اکنون سینماهای بلغار فیلم خارجی زیاد نشان می‌دهند. یکی دو سینما در صوفیه منحصراً فیلم‌های غربی می‌آورند، بخصوص آنها که جایزه بزرگ سینمائی را ربوده‌اند، و می‌دانیم که فیلم‌های اسکار برده، از نظر بهداشت روحی، همیشه خیلی تعریف ندارند. جوان‌های روشنفکر بلغار، کارگردان‌ها و ستاره‌های مشهور غربی را می‌شناسند. همان زمان که من بودم يك فیلم انگلیسی در صوفیه نشان داده می‌شد که آنگونه که برای من تعریف کردند، پرازپیچ و خم‌های روحی بود، که از نظر تفکر مارکسیستی نمی‌توانست چندان مطلوب باشد. يك شب، راهنمای من مرا به سینمائی برد که فیلمی لهستانی در آن نمایش می‌دادند به نام «تنها با خود» فیلم گیرائی بود، بدون قید و بند ایدئولوژیکی، هم بزن بزن در آن بود، هم نزاع بر سر زن، هم سالن مد، و هم بعضی گره‌های روانی که همه آنها تا چند سال پیش به عنوان «هنر فاسد دنیای بورژوازی» مورد سرزنش بود.

تعدادی نقاشی جدید را هم که دیدم بهیچ وجه در مسیری نبود، که «ژدانف»^۱ خطوط کلی آن را ترسیم کرده بود. از بازوی ستبر کارگرو

۱ - یکی از اعضای مؤثر حزب بلشویک شوروی که در زمان استالین تئوریهایی هنر آلیسم سوسیالیستی را وضع کرد.

چکش و دود کارخانه در آنها خبری نبود و گرایش به مکتب‌های غربی در نقاشی‌ها محسوس بود. از همین مقدار گمان می‌کنم بتوان استنباط کرد که امروزه استعداد هنرمند یا نویسنده آسان‌تر می‌تواند حسن قبول او را تضمین کند، تا وفاداری وی به حزب و دستگاه. البته ضمن صحبت خصوصی با یکی دو هنرمند بلغار، چنین دستگیرم شد که آنها طالب آزادی بیشتری در زمینه هنر و بیان عقیده هستند. شاید از اینکه ناگزیرند در مدارس و دانشگاه‌ها از نظریه مارکسیستی هنر، دفاع بی‌چون و چرا نمایند احساس خستگی می‌کنند. نویسنده و هنرمند واقعی باید همیشه یک جیره چون و چرا در اختیارش گذارده شود، که اگر نبود مکتور می‌ماند.

آثار موسیقی کلاسیک اروپائی بنحومداوم نواخته می‌شود، و چند تآثر، نمایشنامه‌های خارجی و بلغاری را پیوسته بر صحنه می‌آورند. ما توانستیم يك نمایش عروسکی ببینیم که خیلی خوب اجرا شد. تصور می‌کنم که تنوع و گسترش فرهنگ، تا آنجا که مغایرتی صریح با اصول مارکسیستی پیدا نکند، مورد توجه دولت بلغارستان است. همین گونه است گسترش روابط فرهنگی با کشورهای دیگر.

* * *

بلغارستان کشوری است که موقع طبیعی و جغرافیائی مساعدی دارد. بر سر راه شرق و غرب، از مزایای شرق و غرب هردو برخوردار است: هم دریا دارد، هم کوه و هم دشت، هم آفتاب و هم بارندگی بسنده. کشور کوچکی است (۱۱۱۰۰۰ کیلومتر مربع وسعت) با جمعیت نسبتاً کم (کمتر از ۹ میلیون). يك وجب زمین خشک در سراسر آن نیست. زیاد نیستند کشورهای نظیر بلغارستان که هم خرّم باشند، هم آفتابی و هم

دارای هوای معتدل. براین مزایا خود بلغارها امتیاز دیگری هم اضافه می‌کردند و آن این است که می‌گفتند که کشور ما هرگز زلزله نداشته است، در حالیکه همسایگان ما همگی زلزله خیزاند (ترکیه، رومانی، یوگسلاوی). شاید همین باروری و آراستگی خاک بوده است که موجب شده است تا در طی تاریخ، طمع و هجوم بیگانگان به آن روی برد: تراسی‌ها، رومی‌ها، یونانی‌ها، خود بلغارها (که از ناحیه آسیای مرکزی آمدند)، اسلاوها و سپس ترک‌ها.

تاریخ ایجاد ملت بلغارستان به سیزده قرن پیش می‌رسد (سال ۶۸۱)، که از اتحاد و آمیزش دو قوم بلغار و اسلاو صورت گرفت. در این مدت نشیب و فرازهای بسیاری در تاریخ این کشور بوده است، تا آنکه سرانجام در سال ۱۸۷۸، (صد سال پیش) استقلال نهائی نصیب او می‌گردد. اکنون بلغارستان کشوری است که در یک کلمه می‌توان گفت که روی پای خود می‌ایستد. از لحاظ دآمداری و زراعت صنعتی شده، کشور درجهٔ اولی است. صنعت نیز بقدر کافی دارد. هرچند از جهت مواد معدنی در تنگناست. من نمی‌خواهم وارد آمار و ارقام اقتصادی بشوم و ضرورتی هم ندارد. استنباطم این بود که زندگی متوسط برای همه تأمین است. البته مردم نسبتاً سخت کار می‌کنند. بعضی از انواع کارها از ساعت شش صبح شروع می‌شود. من خودم دو روز صبح زود از هتل بیرون آمدم و حدود شش و نیم خیابان‌ها را پیر از جمعیت دیدم که بر سر کار می‌رفتند. رفاه و گشایش هنوز در زندگی اکثریت نیست، ولی فقر و درماندگی هم به چشم من نخورد. گویا در سراسر کشور بی‌کار وجود ندارد. حقوق‌ها به من گفتند میان یکصد تا ششصد «لوا» است (هر لوا معادل ۷۵ ریال نرخ رسمی)، حداقل دستمزد صد لواست، و بالاترین رقم

حقوق را گفتند معدنچی‌ها می‌گیرند که مقارن حقوق يك وزیر است. يك استاد دانشگاه بین دویست تا چهارصد لوا دریافت می‌کند (بر حسب سابقه کار)، ولی تمام وقت باید در اختیار دانشگاه باشد. چون بهداشت و درمان مجانی است، طبیب‌ها فقط حقوق بگیر دولت هستند. یکی از دانشجویان به من گفت که راحت‌ترین دوران زندگی، دوران دانشجویی است، زیرا کمک خرجی از وزارت آموزش گرفته می‌شود (حدأقل حدود ۷۰ لوا، و این مبلغ به همه دانشجویان خوبی که خانواده مستطیع ندارند داده می‌شود)، مسئولیت شغل یا اداره خانواده نیست، کار سبک است، ساعات فراغت هست، تسهیلات دانشجویی (چون رستوران و شبانروزی و سفر و غیره و غیره...) هست و از این قبیل....

دختر پسرها می‌توانند رابطه آزاد داشته باشند، و دوشیزگی عروس، دیگر آنقدرها شرط لازم برای رفتن به حجله شناخته نمی‌شود؛ هر چند هنوز یافت می‌شوند خانواده‌هایی که بر سر موضوع سختگیری داشته باشند. برخورد میان نسل گذشته و نسل جوان در بلغارستان نیز مانند بسیاری از کشورهای تازه به تجدد رسیده، دیده می‌شود. بعضی از پدر مادرها میل ندارند که باآسانی از سنت و عادت‌ی که خودشان بروفق آن تربیت شده‌اند، دست بردارند، ولی ناگزیرند که عاقبت الامر جوان‌ها را به حال خود بگذارند، زیرا زور زمانه با آنهاست.

به من گفتند که رقم طلاق در ده سال اخیر بسیار افزایش پیدا کرده است. لازم نیست دلیل خاصی برای آن اقامه شود. بطور کلی و در همه کشورها، چه سوسیالیست و چه سرمایه‌داری، جریان آینده روبه گسیختگی خانوادگی دارد، ولی جرائم در بلغارستان گویا کم است، و

بر سر هم کشور امنی می‌نماید. يك زن جوان تنها می‌تواند در صوفیه دیر وقت به خانه اش برگردد، بی‌آنکه بیم مزاحمتی داشته باشد.

خوشوقت شدم که شنیدم ورزش تشویق می‌شود و کسانی که بخواهند ورزش بکنند برایشان تقریباً رایگان است. شور و شوق زندگی در مردم نمی‌دانم تا چه حد است. فرصت نبود که در این باره چیزی دریابم. در برخوردهای کوتاه با چند فروشنده مغازه چنین دستگیرم شد که خیلی با علاقه و خوشرو نیستند، شاید علت آن است که در ساعت‌های معینی مشتری به سرشان می‌ریزد، و شاید هم برای آنکه اکثر مغازه‌ها دولتی است و آنها فقط حقوق بگیر هستند. يك روز که با يك بلغاری همراه بودم و به شك من پی برد، چنانکه گوئی می‌خواست عذرخواهی بکند یا توجیهی بیابد، گفت که مردم نسبت به چند سال پیش خیلی تغییر کرده‌اند، یعنی کم حوصله شده‌اند.

* * *

با آقای یوردان میلِف دیداری داشتم که مترجم بخشی از شاهنامه و حافظ و خیّام به زبان بلغاری است. و گویا آنها را نه مستقیم از زبان فارسی، بلکه از روسی ترجمه کرده است. فارسی را در تاجیکستان آموخته است، ولی به فارسی حرف نمی‌زند. خوشبختانه دوشیزه مارتاسیمی چیوا که در دانشگاه تهران چندی شاگرد من بود و خانم بسیار بافهمی است، در این ملاقات با من همراه بود و توانست حرف‌های ما را برای یکدیگر ترجمه کند. آقای میلِف علاوه بر آنکه مترجم ادب فارسی است، سردبیر يك مؤسسه بزرگ نشر نیز می‌باشد. کتابهایی را که ترجمه کرده بود آورد و به من نشان داد، در میان آنها يك نسخه از دیوان شعر خودش هم بود. چاپ کتاب‌ها تمیز و خوب بود. از میان آنها تنها

ترجمه منتخب شاهنامه را موجود داشت که نسخه‌ای به من اهداء کرد. گفت که پنجاه هزار نسخه از هریک از این کتابها در عرض دوسه روز به فروش رسیده است. در بلغارستان نیز مانند روسیه کتاب‌های مشهور خیلی تند فروخته می‌شوند و باید صف بست و خرید کرد. جای دیگر هم شنیده بودم که ترجمه این چند اثر فارسی با استقبال کم نظیری روبرو شده بوده است. گفت که آرزویش این است که گلستان را هم ترجمه کند. حرف بر سر ادب معاصر به میان آمد و ترجمه منتخبی از شعر امروز ایران به بلغاری. گفت این کار خیلی خوبی است، ولی به جا خواهد بود که در مقابل، گزیده‌ای از شعر امروز بلغار نیز به فارسی ترجمه شود. گفت، ما حاضریم یک شاعر ایرانی را به اینجا دعوت کنیم و به او بلغاری بیاموزیم تا بتواند این کار را انجام دهد. عقیده‌اش این بود که شش ماهه می‌شود بلغاری را در حد ترجمه کردن شعریاد گرفت. نظری که برای من قبولش دشوار بود. از ترسون زاده سخن به میان آورد، شاعر معروف تاجیک که سال گذشته فوت کرده است و من خبر نداشتم. از این خبر متأسف شدم. او را در سفر تاجیکستان شناخته بودم. مرد گرم و شیرین و سرد و گرم چشیده‌ای بود، و هنوز سنّ چندانی هم نداشت.

در پایان اظهار علاقه کرد که ترتیب ترجمه بعضی از نوشته‌های مرا به بلغاری بدهد. اشاره به «مارتا» کردم و گفتم این کار بستگی به همت این خانم دارد که راجع به ادبیات معاصر ایران کار می‌کند.

کنگره فرهنگ و دیدار از شهرها

مجلس بحث فرهنگ به مدت چهار روز ادامه داشت، در همان هتل «اروپای نو» که ما منزل داشتیم. عنوان بحث «فرهنگ و رشد متوازن

شخصیت انسان» بود. جلسه با حضور یک هیئت شصت نفری بلغاری و عده‌ای ناظر، و حدود پانزده تن مدعو خارجی، از جانب خانم ژوگوا وزیر فرهنگ بلغارستان گشایش یافت. خانم وزیر که «هنوزش آب در جوی جوانی است»، گندمگون و باریک، با سیمای هوشمند و عصب‌های بیدار، خطابه بلیغی ایراد کرد. طی آن به همه جوانب فرهنگ در زندگی بشر امروز اشاره نمود، و با آنکه در دایره «رآلیسم سوسیالیستی» حرف می‌زد، دید او عاری از گستردگی و انعطاف نبود.

زبان رسمی جلسه بلغاری و روسی و انگلیسی بو، و هر خطابه در آن واحد به دو زبان دیگر ترجمه می‌شد. به هریک از ما دستگاه کوچک گیرنده‌ای داده شده بود که با کمک آن می‌توانستیم به ترجمه‌ای که دلخواهمان بود گوش بدهیم.

سخنرانی‌هایی که از جانب نمایندگان کشورهای سوسیالیستی ایراد می‌شد، طبیعی بود که در یک مشی فکری معینی سیر کند، با این حال نه آن چنان بود که یکنواخت و ملال آور باشد. تزیین شده با نقل قول‌های متعدد از مارکس، انگلس و لنین؛ و در هر حال، برای من که نخستین بار با چنین وفوری با دید مارکسیستی فرهنگ روبرو می‌شدم خالی از منفعتی نبود.

تفاوت لحن زمانی به گوش خورد که نماینده نیجریه که مجسمه ساز و سیاه قوی هیکلی بود، پشت تریبون رفت، و در مقدمه سخن خود خط بطلان بر همه خوشبینی‌ها کشید، بدین معنی که گفت که بشر ذاتاً موجود شریری است، تنها جاننداری است که هم‌نوع خود را می‌کشد، در حالی که هیچ حیوانی چنین کاری نمی‌کند؛ و امیدی به بهبود او نمی‌رود و همین‌گونه کشت و کشتار و غارت و انهدام ادامه خواهد یافت.

مجلس قدری یگه خورد، ولی چون گفت که توضیح بیشتر را به بعد موکول خواهد کرد، کسی حرفی نزد. بطور کلی در پایان هر جلسه مقداری بحث و اظهار نظر راجع به سخنرانیهای ایراد شده صورت می‌گرفت. محیط بحث آزاد و دوستانه بود و با آنکه اکثریت قریب به اتفاق مجمع را پروردگان فکر سوسیالیستی فرهنگ تشکیل می‌دادند، اظهار نظر معارضی اگر بود، با خوشروئی شنیده می‌شد..

سخنرانی من همان بعد از ظهر روز اول تحت عنوان «فرهنگ، سرچشمه تعادل» به زبان انگلیسی ایراد گردید.

مطلب را به این صورت آغاز کردم که اگر انسان ابتدائی (که تنها موجود برخوردار از شعور بود). تفکر فرهنگی در خود ایجاد نمی‌کرد، چه بسا که دستخوش عدم تعادل می‌گشت، و از ادامه زندگی انسانی خویش باز می‌ماند، زیرا به سبب همین آگاهی، عدم موازنه‌ای میان خواست‌ها و دریافت‌هایش (آنچه از طبیعت می‌خواست و آنچه طبیعت به او می‌داد) پدید می‌آمد. این خلاء تنها توانست از طریق فرهنگ پر شود. آنگاه به دو تیره مذهبی و هنری فرهنگ اشاره کردم و گفتم که این دو از همان آغاز در حالت دوگانۀ «وفاق و نفاق» به سر می‌برده‌اند. در پایان، با اشاره‌ای خیلی کوتاه متذکر شدم که در دنیای امروز، ما از دو سو نسبت به امر فرهنگ احساس نگرانی می‌کنیم: یکی از جانب وسائط ارتباط جمعی Mass Comuncations (چون تلویزیون و رادیو و غیره...) که فرهنگ ارزان و سطحی در اختیار مردم می‌گذارند و سلیقه آنان را به جانب بنجل‌پسندی سوق می‌دهند. دوم، تمایل مقامات بعضی از کشورها که می‌خواهند فرهنگ را در استخدام سیاست و تبلیغ قرار دهند. دو تن از حضار (از کشورهای سوسیالیستی) که در ردیف هیئت

رئیس‌ه هم نشسته بودند، زبان به ایراد گشودند که چنین نیست، و سیاست و فرهنگ از هم جدا نیستند، و وسائط ارتباط جمعی هم می‌توانند خدمتگزار فرهنگ باشند. این ایراد مبتن روح رسمی جلسه بود، ولی جوابی که به آن دو دادم، استنباطم این بود که عده زیادی را خشنود کرد. علاوه بر این سخنرانی اصلی، مطالب دیگری نیز در روز آخر عنوان کردم، و آن به اصرار آقای الیت نیکولوف، رئیس کنگره بود که می‌خواست پیش از ختم مجلس، چند کلمه دیگر بر زبان آورم. از این رو مواردی را با عجله یادداشت کردم، در حول و حوش آنچه در طی آن چهار روز شنیده بودم.

اشاره اول، به نظر همکار نیجریه ای بود که نوع بشر را ذاتاً شریر خوانده بود. گفتم که به نظر من انسان نه ذاتاً بدکار است و نه نیکوکار. هم این است و هم آن، بسته به مورد؛ زیرا موجود عکس العمل است، هر مانعی بر سر راه زندگانی خود ببیند، اقتضای طبیعتش آن است که آن را از میان بردارد، حتی اگر لازم شد با خشونت؛ و اگر می‌بینیم که در میان جانداران، تنها انسان به کشتن ممنوع خود دست می‌زند، به سبب همان خصیصه صاحب شعور و پیش بین بودن اوست، که قتل را مطمئن ترین وسیله دفع خطر از خود می‌بیند.

اشاره دوم ناظر به اظهار نظریکی از اعضاء هیئت شوروی (معاون وزارت فرهنگ روسیه شوروی) بود، که در طی سخنرانی رسمی گزارش گونه خود گفته بود: تنها تلقی درست از زندگی علمی است Scientific Approach و تلقی اشراقی Intuitive Approach پایه و مایه ای ندارد.

گفتم اعتبار علم به جای خود، ولی اشراق نتیجه فعالیت دیگری از

مغز انسان است، که بی‌کمک آن حتی کشف‌های علمی نیز صورت نمی‌پندد. ما اگر بینش اشراقی را از بشر دور کنیم، مغز او را به يك دستگاه مکانیکی تبدیل خواهیم کرد، مانند کامپیوتر که ممکن است کمتر اشتباه بکند، ولی این اشتباه نکردن او به درد زندگی انسان نمی‌خورد.

چند اشاره دیگر هم بود که از آنها در می‌گذرم. بعضی از نکته‌های من مورد ایراد یکی از خانم‌های عضو هیئت نمایندگی شوروی قرار گرفت. حرف‌هایی که بدین مناسبت میان من و این خانم رد و بدل شد، حال و هیجانی در مجلس گذاشت، و آن را قدری از حالت منقبض خود بیرون آورد. وقتی مجلس تمام شد چند تن نزد من آمدند و کلمات محبت‌آمیزی بر زبان آوردند، ولی دلچسب‌ترین تعارف‌ها را از زبان دختر مترجم شنیدم. چون از کنارش می‌گذشتم، از زحمات او به سبب ترجمه‌ای که از سخنان من به بلغاری کرده بود، تشکر کردم. جواب داد: لازم به تشکر نیست، ما از حرف‌هایی که خوشمان بیاید، از ترجمه‌اش خسته نمی‌شویم.

سه چهار زن و مرد جوان بلغار بودند که مطالب را بی‌درنگ و به نحو متوازی ترجمه می‌کردند. من برای چالاکی مغز و هنر آنها احساس تحسین بسیار داشتم. کاری شبیه به بندبازها و تردست‌ها، منتها در ذهن. بعضی از آنها به سه زبان بلغاری، روسی، و انگلیسی ترجمه می‌کردند. انگلیسی آنها را که گوش می‌دادم بسیار شسته رفته و هموار بود. مغز آنان در يك آن می‌بایست چهار کار انجام دهد: بگیرد، ذخیره کند، ترجمه کند، بیان کند.

در طی این جلسه ها فرصت آشنائی با چند تن پیش آمد که سرانجام دوستان خوبی شدیم. یکی خانم بلاگا دیمیتروا شاعر و نویسنده معروف بلغار بود. بنابه آنچه به من گفتند یکی از سه چهارتن درجه اول های امروز بلغارستان است. ترجمه فرانسه کتابش را جمع به ویتنام همراه با ترجمه فرانسه مقداری از شعرهایش را به من هدیه کرد. به او وعده دادم که چند شعرش را به فارسی ترجمه کنم.

دیگری دیمیتارارنعودف بود، نقاش بلغار. مردی پرحال و احساس. فرصت نشد که اصل تابلوهایش را ببینم، ولی جزوه ای حاوی گراور و چند تابلو را به من داد که گیرائی و لطف خاصی در آنها هست.

دیگری آقای کرزیستوف وولسکی بود، از لهستان که اکنون موزه دار موزه کراکو است. مردی شیرین و شیفته شرق. چهار سال در بلوچستان پاکستان به مطالعه درباره زندگی و فرهنگ بلوچ ها مشغول بوده است، و یکی از متخصص های فرهنگ بلوچی است. سفرهای متعدّد به ایران داشته است. عقیده اش این بود که تمدن ایران بالاترین تمدن نیمه غرب آسیاست، که تمدن همه همسایگان دور و نزدیک خود را تحت تأثیر گرفته است.

با همه این کسان، و نیز چند تن دیگر، عمر آشنائی ما بیش از چهار روز نبود، ولی هنگامی که جدا می شدیم، مثل این بود که سالهاست یکدیگر را می شناسیم. چنگک های روح عجیب اند. گاهی سال ها با کسی زندگی می کنید، و حتی يك حلقه از هزاران حلقه روح شما در هم نیفتاده اند، و گاه فقط چند ساعت کسی را می بینید، و همان کافی است که احساس تجاذب آنی و خود بخودی بکنید.

به یاد همین دوستی ها و آشنائیهای تند گذر بلغاری بود، که روز

پیش از ترك بلغارستان این چند خط را در شهر «وارنا» یادداشت کردم،
و چون وسیله ارتباط میان من و آن دوستان بیشتر زبان فرانسه بود، آن را
به فرانسه نوشتم، نامش را البته شعر نمی‌گذارم ولی آنچه هست ترجمه اش
کم و بیش این می‌شود:

سفر چیست؟

پیوستن و گسستن

برق چند دیدار

در جو خاکستری نامنتظر و نامترقب

سفر چیست؟

«خدا حافظ» گفتن،

بی آنکه هنوز «سلام» را به پایان برده باشی

و بی آنکه وقت آن را یافته باشی که بگویی «خوب بود یا نه»

و همه آنچه از نگاه مسافر برجای می‌ماند

در رفت و بازگشت خستگی ناپذیرش

پاره خاطره ای است

معلق بر طاق رواق ذهن

چون طعم شور شنی

چون گرمی خاکستری

در گودی کف دست

طپنده هنوز، از اینکه زمانی آتش بوده است.

وارنا، ۲ مه

Qu est - ce que le voyage?

Nouer et dénouer

Rayons de Rencontres

dans le grisâtre atmosphère d'inespéré et d'inattendu

* * *

Qu'est - ce que le voyage?

Dire «adieu»

Sans avoir encore fini de dire «Bonjour»

et Sans avoir le temps de dire «si c'est bon»

et tout ce qui demeure de regard du Voyageur

dans as navette infatigable

C'est un lambeau de souvenir

Suspendu au fond de la memoire

Comme le goût salé du sable

Comme la tiédeur du cender

dans le creux de la main

encore palpitant d'avoir été une fois feu

* * *

پس از خاتمه کنگره «لیدیا پتکین» که راهنمای تازه من بود، آمد
تا دومین قسمت برنامه را آغاز کنیم. از آن روز دیگر می‌بایست قدری به
دیدار از کشور پردازم. از جانب وزارت فرهنگ بلغارستان یک برنامه
چهارده روزه برای من ترتیب داده شده بود که چون وقت ماندن نداشتم،
خواهش کردم که به چهار روز تقلیل داده شود.

لیدیا در دانشگاه صوفیه دانشجوی طب بود ولی روزهای فراغتی

داشت که می‌توانست به کار راهنمایی پردازد؛ و چون به مدرسه (لیسه) فرانسویها رفته بود فرانسه خوبی حرف می‌زد. آن چهار روز را به این صورت تقسیم کردیم که روز اول را در صوفیه بگذرانیم، روز دوم به «پلوودیو» برویم، و دو روز آخر به شهر «وارنا» در کنار دریای سیاه.

صوفیه

چند ساعتی که داشتیم نیمه پیاده، نیمه سواره توی شهر به راه افتادیم. تا عصر همه وسائط نقلیه موجود، از تاکسی تا اتوبوس و تراموای را آزمودیم. ساعت هائی نیز بر کاشی‌های خردلی رنگ خیابان‌های شهر که خاص صوفیه است و چون باران بخورد لیز می‌شود، یله شدیم. تا آنجا که وقت اجازه می‌داد به سوراخ سنبه‌ها سرزدیم: يك كليسای كوچك كه بوی شمع در فضای آن پیچیده بود و شعله‌های زرد لرزان در محوطه تاریک آن، قاصدان خاموشی بودند، در میان دیار نیستی و هستی؛ يك موزه نقاشی معاصر و چند مغازه...

آفتاب پریده رنگی بر شهر می‌تابید و هوا، معتدلی بود که دم به سردی می‌زد. روز شنبه بود و شهر کم و بیش خلوت. به تنها جمعیتی که برمی‌خوردیم، دسته سیاح‌های یونانی بود که در ایام تعطیل «پاک» به صورت فوجی به بلغارستان هجوم آورده بودند.

بعد از ظهر به دیدار کوه «ویتوشا» Vitosha رفتیم که در جنوب صوفیه، در فاصله هشت کیلومتری شهر قرار دارد. تا کسی گرفتیم و روانه شدیم. بیرون شهر، در دامنه کوه ویلاهای اعیانی‌ای دیده می‌شد که از قراری که راننده تا کسی می‌گفت متعلق به سران حزب و «بلندپایگان» کشور بود.

ویتوشا کوه سرسبزی است که ۲۲۹۰ متر بلندی دارد. از راه اسفالت

شده پا کیزه ای پیچ پچان بالا رفتیم. همه بدنه کوه پوشیده بود از درخت، به استثنای تارک آن که سفیدی برف بر آن، آن را چون خود سیمینی می نمود. کاج های بلند باریک در گروه بیشمار خود، عزلت اندوهاباری داشتند، چون یاران همدی که در کنار هم هستند و هرگز به هم نمی رسند.

در انتهای راه نزدیک هتلی پیاده شدیم. مرحله دیگری مانده بود که خواستیم آن را پیاده بپیمائیم. چون کفش هایمان آمادگی نداشت، روی برفهای متراکم شده لیز می خوردیم. می بایست با احتیاط قدم برداشت. گاهی قدم تا زانو در حفره های برف فرو می رفت.

سرانجام رسیدیم. عده ای هنوز در آن حول وحوش اسکی بازی می کردند. هوای بُرنده قوی ای بود از روی برف که برمی خاست، خالص مانند بُراۀ بلور. ساعتی زیر آفتاب پریده رنگ بعد از ظهر روی نیمکت نشستیم و به تماشای ستیغ برفین کوهسار پرداختیم.

من که می توانم بگویم دل داده کوه هستم، متأسفانه نه وقت داشتم و نه وسیله، که قدری پیاده روی کنم. ولی با همه فحاشی که کوه پر درخت دارد، آنچه من دوست دارم کوه برهنه است، مانند البرز خودمان، که در آن با طبیعت ناب و صخره های آزاد روبرو می شوید، و آنگاه تک درخت ها و آبشارک ها و چشمه سارها، گاهی آبکی به باریکی دهان صراحی و پاکی اشک؛ که همه آنها شبیه به زینتی می شوند برتن برهنه زنی، به قول بودلر «گوهرهای صدادهنده» و «دنیای رخشان فلز و سنگ»^۲

نزدیک عصر اتوبوس گرفتیم و سرازیر شدیم. دیگر هوا سرد شده بود. از نواز میان صف درخت‌ها گذشتیم. صوفیه در زیر پای ما گسترده بود، گاه از چشم پنهان می‌شد و گاه پیدا، و اتوبوس چون کشتی سوراخی بود که هر دم فروتر می‌نشست.

پلوودیو

پلوودیو کهن‌ترین و پرتاریخ‌ترین شهر بلغارستان است. بیش از پنج هزار سال عمر دارد و از زیر دست همه فاتحانی که به این کشور روی آورده‌اند گذشته است. از صوفیه تا بدانجا حدود یکصد و پنجاه کیلومتر راه است، و با اتومبیل سواری راهی شدیم.

روز آفتابی ملایمی بود. منظره راه تناوب تپه و دشت بود. همه جا سبز و پر از درخت‌های گوناگون گیلاس و به و سیب که غرق شکوفه بودند، و نیز انگورستان‌ها، و درخت‌های بی‌بار بلوط و صنوبر و کاج. زمین، در زیر گندم‌ها و گل‌های زرد منداب در دور دست به افق نیلی می‌پیوست.

راه باریک کم رفت و آمدی بود، ولی همین راه که به استانبول می‌پیوندد و اکنون خلوت بود، گویا در تابستان پوشیده از اتومبیل می‌شود. به من گفتند که در تابستان درخت‌های دو سوی راه بار می‌گیرند و زیبایی دیگری دارند. ما آرام آرام می‌رفتیم، بی‌عجله و تشنج.

در بلغارستان، حتی راننده‌های تاکسی این حالت هیجان‌زده و شوریده‌وار ما را ندارند. سرعت در جاده‌ها محدود است. بخصوص در حول و حوش آبادی‌ها که باید خیلی کند راند، و پلیس راه بسیار جدی است.

شهر پلوودیو که اکنون دومین شهر بلغارستان است (با ۳۰۰۰۰۰

جمعیت) شامل دو قسمت است: نو و کهنه. برشش تپه بناشده، رود «مارپ» از میانش می‌گذرد، و موقع بسیار زیبایی دارد. ما فرصت نداشتیم که شهر نورا ببینیم، فقط از وسطش گذشتیم و یک راست به دیدار محله کهنه رفتیم. پیاده بر سنگفرش‌های کوچه‌ها که غالباً پست و بلند هستند به راه افتادیم. از جانب اداره توریسم شهر، راهنمایی در اختیار ما گذارده شد. او به بلغاری توضیح می‌داد و راهنمای من ترجمه می‌کرد. از لحاظ تاریخی، مهم‌ترین قسمت شهر همین محله بود که خانه‌های قدیمی آغاز قرن نوزدهم در آن واقع است و اکنون دولت آنها را بنای تاریخی اعلام کرده است. به چند تا از آن خانه‌ها که از همه شاخص‌تر بودند سرزدیم. خیلی خوب تعمیر شده بودند و به همان صورت سابق و حتی المقدور با همان اثاث نگاهداری می‌شدند. چون پلودیو بر سر راه شرق و غرب بوده است، اهمیت تجارتي فراوانی داشته، و تاجران معتبری از ارمنی و مسیحی در آن زندگی می‌کرده‌اند، و این خانه‌های اعیانی از جانب آنها ساخته شده است. اینان که به کشورهای مختلف سفر می‌کردند، در هر سرزمین معماری یا تزئینی می‌دیدند که چشمشان را می‌گرفت، می‌کوشیدند تا شبیهی از آن را در خانه خود ایجاد کنند، و شنیدیم که حتی یکی از آنها معماری را با خود به سفر شرق برده بود تا از بعضی معماریها الگوبرداری کند و نظیرش را در ساختمان او به کار برد.

چند خانه‌ای را که من دیدم، معماری و تزئین‌های تلفیق شده‌ای داشتند؛ تأثیر گرفته از ترکیه و روسیه و ایران و هند و اروپای غربی، که البته در مجموع رنگ محلی بلغاری را نیز نگه داشته بودند.

این بناهای «تاجران» که صاحبان ثروتمندی داشتند، توانسته بودند از کار دقیق و مصالح خوب بهره‌مند شوند. خانه مرکب بود از یک حیاط

نسبتاً كوچك و بنای دو طبقه، و اطاقها بر حسب استفاده‌ای كه از آنها می‌شد وضع خاص خود داشتند، و رنگ و تزیین آنها فرق می‌كرد. مثلاً اطاق بانوان رنگ سبز داشت كه از طبع ملایم و لطیف زنانه حكایت كند. در اطاق مردها، یا اطاق پذیرائی كه مخصوص مذاكره با مشتریها بود، رنگ قرمز به كار برده شده بود، حاكي از قدرت مندی و مبتن استحكام قول و تصمیم. در یکی از خانه‌ها، اطاق مردها، با يك ردیف پنجره شیشه‌ای وسیع به شبستان پذیرائی چشم انداز پیدا می‌كرد. گفتند كه مردها در ضیافت‌ها پس از صرف ناهار، می‌نشستند و رقص دخترهای رامشگر را كه در شبستان جریان می‌یافت از پشت شیشه تماشا می‌كردند. جدائی زن و مرد ظاهراً به تأثیر ترك‌ها و سنت شرق بوده است. حتی یکی از خانه‌ها اطاقکی كنار حیاطش بود، كه چند پله می‌خورد تا به آن برسد و پنجره‌ای روبه حیاط و پنجره‌ای روبه كوچه داشت. خانم خانه با دوستانش توی این اطاق می‌نشستند و با هم گپ می‌زدند و از پنجره توی كوچه را تماشا می‌كردند كه دلشان تنگ نشود.

به یاد پنجره‌های مشبکی افتادم كه در بعضی از خانه‌های قدیمی قاهره دیده بودم. از پشت آنها نیز زن‌ها بی‌آنكه دیده شوند، رفت‌وآمد مردم را توی كوچه تماشا می‌كردند، تا قدری دلشان باد بخورد. می‌دانیم كه در ایران هم رسم بود كه زن‌ها (البته زن‌های غیر اعیان) عصرها بیرون خانه بنشینند و تخمه بشكنند و وراجی بكنند.

اثاث خانه‌ها كه اكثرأ مربوط به همان دوره پیشین بود، بیشتر خارجی بود، از اطریش و فرانسه و ایتالیا و غیره... یکی دو قطعه قالی نفیس كار ایران را دیدم. رویهمرفته خانه‌ها روح سوداگری در خود داشت، حاكي از جهان‌دیدگی و تا حدی حسن ذوق صاحبانشان كه

می‌خواستند کاشانهٔ آبرومندی داشته باشند، و پس از خستگیهای روز، یا خستگیهای سفر، در آن خوش بگذرانند.

در چند اطاق دیدم که به سبک عربی یا ترك، نیمکت‌های دورتا دور نصب کرده بودند، و دشکچه‌ها بر آنها نهاده، که سوداگرها روی آنها می‌نشستند، قلیان می‌کشیدند و قهوه می‌خوردند و از معامله حرف می‌زدند، و احياناً به جانب دخترهای رامشگر یا خدمتگزار که می‌آمدند و قهوه یا شربت می‌آوردند، نگاه‌های هیز می‌انداختند، و چون روح شرقی در این خانه‌ها دمیده شده بود، چه بسا که در نظر مردان سوداگر، اکتفا به يك زن و چند زن به همان اندازه ناگوار و دون‌شان بوده که مثلاً ضرر در معامله.

بعد از ظهر به موزهٔ مردم‌شناسی شهر رفتیم. زندگی روستائی و پیشه‌وری مردم محل، تا پیش از آشنائی با صنعت جدید، به نمایش گذارده شده بود، و نیز جامه‌ها و زینت‌ها و اثاث خانه. کم و بیش آنها را شبیه دیدم به آنچه در ده‌های خودمان دیده‌ام. دم و کورهٔ آهنگری و آسیای سنگ دستی (دستاس) و مشک و سه پایه و پاتیل و غیره و غیره... با خود گفتم چقدر زندگی‌های ساده در نقطه‌های دوردست، به هم شبیه بوده‌اند. لباس‌های زنان با پارچه‌های رنگی نگار دارد و رنگ‌های برافروخته بود و زینت‌ها چون گردنبند و دستبند و گوشواره و سینه‌ریز و غیره بسیار درشت، که نظیرشان را با همان درشتی در شمال افریقا دیده بودم. (شاید این نیز تأثیر کشورهای عربی).

بعد از موزه روانه شدیم تا به تماشای دیرباچک‌وو برویم که در جنوب پلوودیو در فاصلهٔ سی (۳۰) کیلومتری شهر قرار دارد. راه بسیار زیبایی

بود. پس از مقداری رانندگی در دشت، وارد دهانه دره شدیم. تلفیق سختی سنگ و نرمی سبزه بود، و صخره‌های سترک که از لابلای آنها درخت بیرون آمده بود. دیر در دهانه دره، در یکی از زیباترین موقع‌ها بنا شده است. بنای اصلی آن باز می‌گردد به سال ۱۰۸۳ میلادی به دست مردی به نام «جنورگریگوری باکوریانی»، ولی طبیعتاً چند بار تجدید بنا گردیده. صحنی بود با دیوارهای محکم که دور تا دورش در طبقه بالا حجره‌هایی برای راهب‌ها تعبیه شده بود. در وسط، کلیسا قرار داشت که بنای آن مربوط به قرن هفدهم است. نخست قدری در صحن گردش کردیم. عده نسبتاً زیادی برای تماشا یا زیارت آمده بودند. لیدیا با آنکه اعتقاد محکمی نداشت، چند شمع باریک خرید و آنگاه وارد کلیسا شدیم. از او پرسیدم که نظرش راجع به دین چیست، گفت چیز چندانی درباره آن نمی‌داند، اعتقاد هم ندارد، ولی گاهی تصور می‌کند، یا میل دارد تصور کند که باید پروردگاری باشد.

شمع‌ها را روشن کرد و ما به تماشای تصویرها و شمایل‌ها پرداختیم که به سبک بیزانسی کشیده شده‌اند و از جمله آثار خوب و مهم شناخته شده‌اند. شمایی از مریم در جای نمایانی قرار داشت که همانجا به ما گفتند چندبار معجزه کرده است. نتوانستیم تصویرهای سقف‌ها را ببینیم زیرا آن را برای تعمیر پوشانده بودند.

خارج از صحن دیر، کلیسای دیگری بود که درش بسته بود، ولی در سردرو سرسرای بیرونی آن توانستیم نقش‌هایی را که بر دیوار کشیده بودند تماشا کنیم. اینها را يك راهب نقاش در قرن نوزدهم کشیده بوده است. بسیار دیدنی بود. صحنه‌های روز حشو و حساب قیامت را نشان می‌داد. ترازوی بزرگی بود که دست قوی‌ای از لای آسمان بیرون آمده و

آن را در هوا معلق نگاه داشته بود. و مَلِك های عذاب با هیكل های کریه و مهیب، بسته بسته نامه های اعمال را می آوردند و در ترازو می گذاردند. البته گرز آتشی و زنجیر هم بود. از يك سو عذابکاران بودند که به صف ایستاده بودند، در انتظار آنکه حسابشان گرفته شود و روانه دوزخ گردند. و در کنار آنها زنهای جوان لخت قرار داشتند که به پشت ایستاده بودند، با موهای افشان، و بدن های خوش گوشت و خواهش انگیز. اینان، آلت عیش و نوش همان عذابکاران بودند که اکنون می بایست به همراه آنها حسابش را پس بدهند.

در صف مقابل بهشتی ها قرار داشتند، فقط عده ای کشیش و راهب کریه و مفلوک، همین و بس. بهشت می بایست جای واقعا غم انگیزی باشد، با يك همچو مشتریانی، در حالی که آن زنهای در عوری خود حتی در صحرای محشر، بیشتر تحسین را برمی انگیزتند تا بیم از دوزخ را، و شاید خود کشیش نقاش هم ته دل این موضوع را تصدیق می داشته است. به ما گفتند که راهب نقاش چون از متمگنین پلودیدو مطالبه اعانه برای ساختن کلیسا کرده بوده است و به او نداده بودند، او هم لج کرده و آنها را در صف عذابکاران نقاشی کرده است.

در خیابان بیرون دیر، بلوط های هفتصد و هشتصد ساله بود. درخت کهن همواره احترام انگیز است، و حتی کمی رعب آور، زیرا بیننده با حسرت به آن نگاه می کند که نسل های انسانی را پشت سر نهاده و هنوز برجای است؛ و پس از مرگ او نیز برجای خواهد بود.

وارنا

با هواپیما روانه وارنا شدیم که بلغارها خیلی به آن می نازند و حق هم

دارند. شهر کهن سال، و در عین حال بسیار جوان، در کناره دریای سیاه. سفر هوائی، سی و پنج تا چهل و پنج دقیقه وقت می‌گیرد (بسته به آنکه چه هواپیمائی باشد).

نزدیک چاشت رسیدیم و راه دراز فرودگاه تا هتل را از لابلای جاده‌های پردرخت پیمودیم. به قسمتی رفتیم که می‌توان آن را شهر سیاحان خواند. در میان جنگلی، بر نشیب تندی قرار دارد و یک هتلستان بزرگ است.

چمدان خود را در هتل نهادیم و بیدرنگ به راه افتادیم. همه جا آرام بود. درخت‌ها در اوج غرور بهاری بودند. صدای جیرجیرک و سار و بلبل و گنجشک می‌آمد و بوی علف‌ها از زمین برمی‌خاست.

در گذرهای باریک پرسایه به راه افتادیم که می‌پیچید. و پله‌پله بود، و شما را لابلای درخت‌ها گم می‌کرد و از نو پیدا می‌کرد. پس از چند دقیقه به کنار دریا رسیدیم. عده‌ای بر کناره پراکنده بودند ولی هنوز کسی به درون آب نرفته بود. هوا به اندازه بود و من اگر لباس شنا همراه می‌داشتم، بدم نمی‌آمد که تنی به آب بزنم.

وقتی به حاشیه دریا رسیدیم، کفش‌های خود را بیرون آوردیم و روی ماسه‌های بور به جلو رفتیم؛ نرم و لطیف. رنگ روشن ماسه‌ها با آبی تند دریا تعارض مطبوعی داشت، و موج می‌آمد و می‌رفت، خستگی ناپذیر. ساعتی روی ماسه‌ها زیر آفتاب پریده رنگ دراز کشیدیم. بر فراز سرما پیاره‌های ابرنقره‌ای بود و گرداگردمان، آبی افق، و کبودی دریا و سبزی درخت؛ آرامش در آرامش، در قلب دنیای پرتلاطم. سوی مقابل ساحل روسیه بود با لوله‌های خاموشش، و کمی بعد ترکیه با ناآرامی‌های پرآوازه‌اش.

موج می‌آمد و سر بر ساحل می‌سود، عاشقانه، خاضعانه. سر بر آستانش می‌نهاد و برمی‌داشت، لاینقطع و بی‌اندک توقفی، چنانکه گوئی مقصود زندگیش همین بود.

چه، شبیه به این عاشقان شیدای عرفانی بود که از خاکسار شدن خسته نمی‌شوند و گرفتن را در ایشار می‌جویند، و سیراب شدگی را در تشنگی. موج از ساحل چه می‌گیرد؟ هیچ. پیوسته خود را به او می‌سپارد و باز می‌گردد، در حرکت عارفانه‌ای که می‌ترسد اگر بر جای بماند بمیرد. جان پیوند، در وصلی است که از وصل گریزان است، در طلبی، که او جش چشم پوشیدن است.

بعد از ظهر به دیدن مرکز شهر رفتیم که بیش از نیم ساعت با اتومبیل راه بود. در قلب، کلیسای جامع وارنا قرار دارد که در قرن نوزدهم در زمان استیلای ترك‌ها ساخته شده است، و همان سبک بیزانسی عثمانی در آن به کار رفته است.

چون روز اول ماه مه بود و جشن بزرگ کارگری، شهر سراپا تعطیل بود، ولی خیابان‌ها پر بود از مردمی که برای گردش از خانه بیرون آمده بودند. بعضی از جوان‌ها به نشانه جشن انقلاب کارگری، پیراهن شله قرمز برتن داشتند.

ما نیز به همراه جمعیت، همان راهی را در پیش گرفتیم که به دریا منتهی می‌شد. شهر در این قسمت نوسازی شده بود، با بناهای چند طبقه که بعضی هنوز در دست ساختمان بود. مرکز دادوستد و مراجعه و اداره‌ها در همین قسمت است. کف خیابان اصلی را که به دریا می‌پیوست سنگفرش می‌کردند تا برای تابستان آماده شود، سنگ‌های نرم لغزان،

شاید برای آنکه بشود روی آنها پابرهنه رفت. حسن این خیابان آن بود که ورود هر نوع وسیله نقلیه به آن ممنوع بود، و پیادگان می‌توانستند با خیال راحت در آن راه بروند. از هم اکنون می‌شد به تجسم آورد که در تابستان غلغله می‌شود. زن و مرد و بچه، با لباس شنا و شاید پابرهنه منظره‌ای شبیه به صحرای محشر پدید می‌آورند، منتها بی‌دغدغه میزان و عیبی. وارنا یکی از شهرهائی است که دریا مادر و قبله اوست.

گردش کنندگان، بعضی به همراه بچه‌های خود، خیلی آرام و ساده در گشت و گذار بودند. محسوس بود که آنچه هست از حد يك تفریح کارگری کم خرج نمی‌تواند تجاوز کند.

بعضی، کوکا کولا یا آبجو، و بچه‌ها نان روغنی‌ای در دست داشتند. حتی کافه کنار دریا قهوه نداشت، زیرا قهوه در آن زمان در بلغارستان کمیاب بود.

لباس‌ها ساده بود، در حد پوشش تمیزی، و زن‌ها به طور کلی فاقد آرایش بودند. با آنکه دنیای سرمایه‌داری بسیار پرآب و رنگ و متنوع است، این اجتماع بی‌آلایش لطف خاص خود را داشت که من نتوانستم از احساس ستایش نسبت به آن خودداری کنم، نه شورشوری در آن بود و نه خودنمائیهای ناشی از سیادت پول.

پس از ساعتی به جانب شهر برگشتیم و سرانجام توانستیم در کافه کوچکی قهوه گیر بیاوریم. نشسته بودیم که دو پیرمرد (از هفتاد به بالا)، ولی با اسطقس و محکم وارد شدند. هر يك يك تسبیح درشت در دست داشت، و تق و تق تسبیح می‌انداختند. من برایم تازگی داشت که در يك کشور اروپائی (هرچند شرق اروپا) کسانی را تسبیح به دست بینم. پشت میز پهلوی ما نشستند و قهوه خبر کردند و با هم به صحبت

پرداختند؛ معلوم بود که دوستان قدیم هستند.

قیافه و هیئتی داشتند که به نظر من بسیار گیرا آمد. هر دو نشان می‌دادند که مردان زحمت کشیده و سرد و گرم چشیده‌ای هستند. بدن‌ها قوی و آفتاب‌خورده و بادپیموده بود، به رنگ مس. شیارهای صورت معلوم بود که در بیکاری و بطالت ترسیم نشده است و هر يك زائیده روزهای پرتلاش و مشقت باری است. لباس مرتب ساده‌ای بر تن داشتند. مردم این چنانی که در هماهنگی با طبیعت پیر می‌شوند، و آنچه را که از مواهب زندگی می‌گیرند در ازای آن از عمر کوشای خود مایه می‌گذارند، برای من همواره احترام انگیز بوده‌اند؛ به عنوان انسان‌هایی که کاونده معدن وجود خود بوده‌اند و گنج آنها گنج بازوست.

برعکس هرگز نتوانسته‌ام نسبت به مسندنشین‌ها و معامله‌گرها و دکان‌دارها، و همه کسانی که واسطه یا بهره‌کش بوده‌اند، به چشم جدی نگاه کنم. از این رو با نوعی کنجکاوی و خیره‌شدگی آن‌ها را برانداز می‌کردم و این احساس خود را با راهنمای خود در میان نهادم. گفت اگر خواسته باشید می‌توانیم با آنها سر حرف باز کنیم.

سر حرف باز شد و او سخنان ما را ترجمه می‌کرد. اول از تسبیحشان پرسیدم. یکی از آن دو گفت درست پنج ماه و سه روز است که سیگار را ترك کرده و این تسبیح برای او جانشین سیگار است.

دیگری نیز کم و بیش آن را به عنوان مشغولیت به کار می‌برد. هر دو بازنشسته بودند و می‌بایست بنحوی خود را سرگرم کنند. حدس من بیراه نبود. گفتند که بیست و پنج سال است با هم دوستیم، هر دو در گذشته ماهیگیر بودند و همکار، و آنچه در سیمای آنها خوانده می‌شد نشانه‌های

درگیری با طبیعت بود، با موج و طوفان و سرما، به قول بودلر که «مرد و دریا» را همآورد می‌گیرد: «قرن‌های بی‌شمار می‌گذرد که با یکدیگر در نبردید، بی‌ترحم و بی‌ندامتی...»^۳

خاطره‌های بسیار از دوران گذشته داشتند، می‌گفتند و می‌خندیدند و تصدیق حرف یکدیگر می‌کردند.

با آنکه زندگی پرتلاش پیشین ذخیره‌ای از بنیه و نشاط در آنها به جای گذاشته بود، با این حال انتهای عمر که نمی‌دانستند با چند سال باقیمانده آن چه بکنند، خالی از سایه غمی نبود. یکی از آندو که بیوه بود و تنها زندگی می‌کرد، خود را با مقداری اشتغال‌های متفرقه سرگرم می‌داشت. وقتی از او پرسیدم آیا احتمالی هست که دوباره سیگار را از سرگیرد؟ جواب داد: خیلی ممکن است. زیرا قسمتی از ماه را می‌رفت به خانه روستائی ای که داشت، (برای آنکه بزرگ‌تر و راحت از مسکن شهرش بود) و در آنجا از زورتنهائی ممکن بود سیگار را دوباره شروع کند. قدری ترکی می‌دانستند و خواستند از طریق آن با من هم سخن شوند که گفتم نمی‌دانم.

چون حرف شهر به میان آمد پیشنهاد کردند که دیدنی‌های قسمت کهنه «وارنا» را به من نشان بدهند. از کافه بیرون آمدیم و چهارنفری توی کوچه‌ها به راه افتادیم. مانند چهار رفیق قدیم. آنها می‌گفتند و راهنمای من ترجمه می‌کرد. تسبیح به دست و گشاد گشاد راه می‌رفتند، با تکه‌های باز و قدم‌های لاابالی. گاه که حرفی به اوج خود رسیده بود می‌ایستادند، و سپس از نوبه راه می‌افتادیم. یکی که کمی مسن‌تر می‌نمود، چهارشانه و خوش سیما، ابتکار صحبت را در دست گرفته بود، و آن دیگری جابه‌جا به کمکش می‌شتافت و گفته‌های او را تکمیل

۳- شعر مرد و دریا، ملال پاریس و گل‌های بدی.

می‌کرد.

ما را بردند به جانب «خرابه‌های رومی» که معروف به «گرمابه‌های» رومی است. مدتی است که از زیر خاک بیرون آمده است و قدمت آنها از قرن دوم میلادی به این سوست. چون درش بسته بود، از همان بیرون تماشا کردیم. يك مجموعه مکمل و پیچیده حتماً و اطاق و راهرو و راه آب و غیره و غیره بود و آنگونه که خصیصه تمدن روم بود با دقت و استحکام تمام ساخته شده بودند. البته این جزء کوچکی از کار است، بقیه شهر هنوز زیر خاک است که شهر کنونی روی آن قرار دارد.

وارنا را نخست یونانیها شش قرن پیش از میلاد بنا نهادند و نام «اودیوس» بر آن نهادند. بعدها این شهر نیز مانند سایر شهرهای بلغارستان در چنگ فاتحان دست به دست گشت.

پس از تماشای خرابه‌های رومی دور زدیم و از محله کهنه که بناهایش مربوط به قرن نوزدهم است دیدن کردیم. چون به ساختمان بزرگی که هنوز حالت مستحکم و با هیمنه‌ای داشت رسیدیم، یکی از دو مرد گفت: «این جا زندان بود (حدود پنجاه سال پیش). من که جوان بودم و سرباز بودم، این جا پاس می‌دادم. تفنگ به دوش، شب و روز قدم می‌زدم. يك روز که خوابم برده بود و رئیس برای بازرسی آمده بود، خود زندانی‌های آمدند و مرا بیدار کردند» و قاه قاه شروع کرد به خندیدن.

بعد، ما را بردند به قسمت بندری «وارنا». کشتی‌ها در آن لنگر انداخته بودند، لیکن به علت تعطیل، همه چیز آرام بود. چون به کشتی مخصوصی رسیدیم که بنده بسته‌ای داشت، اختلاف نظر بین دو مرد پیش آمده یکی می‌گفت زیر دریایی است، و دیگری عقیده داشت که نه.

شرط بندی کردند و قرار شد روز بعد بیایند و موضوع را از مسئولین بندر پرسند.

نزدیک غروب خدا حافظی کردیم، قدری با تأسف. وقت نبود که بار دیگر همدیگر را ببینیم. آنها رفتند روی يك نیمکت کنار خیابان نشستند، تا باز مقداری روز را کوتاه کنند.

بین راه از آنها پرسیدم که عضو حزب هستند؟ جواب دادند نه «مسیحی هستیم». گویا در نظر آنها مسیحی مؤمن بودن با عضو حزب بودن مغایرت داشت. از آن قدیمی هائی بودند که خود را به مسائل روز چندان وابسته نمی دیدند. بیشتر میل داشتند که از گذشته حرف بزنند و خاطرات تعریف کنند، بخصوص راجع به ترك ها که هنوز بقایای حضور آنها را به یاد داشتند.

تنها وسیله ای که برای برگشت به هتل گیر آوردیم اتوبوس بود، و آن چنان مالا مال از جمعیت بود که نظیرش را تنها در کشورهای سوسیالیستی می توان دید. زن ها و مردهای جوان لباس های نو خود را پوشیده بودند و می آمدند به منطقه «هتلستان» که برقصند و خوش بگذرانند و روز کارگری را جشن بگیرند. یکی از آنها که فهمید خارجی هستم گفت «خیال نکنید همیشه اینطور است، و خاطره بدی از کشور ما ببرید» جواب دادم «خیالتان جمع باشد، برای من خوشوقت کننده است که در میان چنین جمعیت شادی باشم» و می بایست انصاف داد که همه آنها تمیز و مؤدب بودند. زحمتکش بودن آنها از چشم پنهان نمی ماند. با بفهمی نفهمی آرایش، کمی عطریا اودکلن، و همگی روز دیگر بر سر کارهایشان باز می گشتند. همین مقدار برق فراغت در چشم های آنان که به سوی دو سه ساعتی خوشی و عیش می رفتند، برای من هم شادی انگیز

بود.

شب به تماشای يك رقص فولکلوری بلغار رفتیم. به رستورانی که نزدیک هتل ما بود و نامش به معنای «کپر» یا «یورت» بود.

کپر اصطلاحی است که ما در ندوشن داریم به معنی آغل سرپوشیده که جایگاه گوسفند باشد. محلی که اکنون رستوران بود، در گذشته يك کپر واقعی بوده، و هنوز هم آن حالت را در خود نگاه می‌داشت.

بلغارستان که کشوری روستائی-شبانی بوده است، از این جهت نیز برای من دلنشین بود که یادآور زندگی روستائی-شبانی محیط کودکی من می‌شد.

ماست و پنیر بلغار سفیدی خیره کننده‌ای دارد، و در کنار سبزی خوردن، با دو رنگ سبز و سفیدش چنان می‌نمود که گوئی آنها را با خاطره آغشته‌اند؛ عطر گیاه و عطر خاطره، تُردی گیاه، تُردی خاطره و سفیدی ناب شیر.

وارد «کپر» شدیم و نشستیم. پراز جمعیت «توریست» بود، بخصوص سیاح امریکائی بیداد می‌کرد. تعدادی جوان بودند، لیکن اکثراً دم به پیری می‌زدند. با این حال، خود را خیلی سرزنده و شاد جلوه می‌دادند، می‌رقصیدند و دست می‌زدند.

چند پرده رقص اجرا شد، با لباس محلی. پسرها و دخترهای جوانی بودند، چابک و خوش حرکات. جوانی سرشار آنها با لباس‌های رنگارنگ، خود کافی بود که نشاط انگیز باشد. سبک بالکان و تأثیر یونان

و اسلاو هر دو در خود.

نمی‌توان از یاد برد که از مقداری جلای توریستی برکنار نمانده بود، قدری تصنع و «برنامه ریزی» که حالت بی‌چشمداشت و طبیعی کهن رقص را تحلیل می‌پرد. روز بعد باز پس از مدتی گردش در شهر و تماشای مراسم «وعظ و دعا» در کلیسای جامع، «وارنا» را ترك کردم و فردای آن روز بلغارستان را.

چند شعر معاصر بلغار

وعده داده بودم که چند شعر از بلا گادیمیتروا ترجمه کنم. اینک آنها را در دنباله همین یادداشت‌ها می‌گذارم، زیرا اگر هم اکنون نشود، دیگر شاید هرگز نشود. چهار قطعه برگزیدم که سه‌تای آنها را از متن فرانسه برمی‌گردانم. خود شاعر در ترجمه این قطعه‌ها از بلغاری به فرانسه همکاری داشته است. ترجمه قطعه آخر از متن انگلیسی است. در همین پنج قطعه می‌توان کمی به شیوه تفکر بلا گادیمیتروا پی برد. روح تشنه، طالب سعادت نامتعارف که به آسانی در دسترس نیست.

کوتاه

پرتو ك يك فانوس فراموش شده
به درخشیدن ادامه می‌دهد
در روز روشن
مسخره، پریده رنگ، اسراف گر
بی‌کمترین لزومی.

* * *

در مشغله زندگی روزانه
 احدی ملتفت او نیست.
 لیکن این بیخواب بیمارگونه
 این لگه بی رمق،
 در مردمك چشم روز
 به یاد می آورد،
 که شب نیز هست.

گنج ها

خود را مهیا می سازم که در تنهایی پیر شوم
 و بدینگونه همه آنچه را که لازم است از خود دور می کنم:
 اشیاء بی ثمر، عادت ها،
 و کلمه هائی که شبانگاه راه را بر من می بندند.
 تنها يك در را باز می گذارم،
 به روی روزهای پر و لوله، ناپایدار
 يك پنجره، تا غروبگاه را فراخواند
 بی کرانه ای که در میان چهار دیواری جای می گیرد.

* * *

يك عمر جاودان مرا بس نیست
 برای آنکه به دم در کشم، نرم نرم،
 حظ اندیشه های آزاد و سرکش را
 که با حدّتی سرگیجه آور بر جهان فرو می ریزند.

يك روز

از روزهای بی شماره ای را که گذرانده ام
اگر تنها يك روز می توانست باز گردد،
کدام را برمی گزیدم؟

* * *

همه روزهایی که دریادم مانده اند
به چشمم بیگانه می آیند،
و بمحض آنکه از دور بر آنها نظر می افکنم
در چاه بی پایان خاطره ام،
خود را از آنها بریده می بینم.
روزهای واقعی من، روزهای فراموش شده من اند
من از آن آنهایم
و آنها درمنند،
و مرا نگاه می دارند
درنای نفَس ناپیدای خود
ممتلی از شور دیش زندگی ای
که در خواب گذشته است

* * *

آماده ام که معاوضه کنم
همه خاطره های شیرین خود را
با يك روز فراموش شده،
روزی که از همه روزها معمولی تر است
غوطه ورد در فروغ تار همان يك روز.

باشد که بار دیگر در آن بزم،
 با همان ناچیزی ساده اش
 با همان سرشاری متینش
 که هیچ خاطره ای آن را نمی آشوبد.
 باشد که بار دیگر خود را مست کنم
 از شیرۀ بیغش
 عالمی که در خواب رؤیت شده است
 و آنگاه جاودانه فراموشش کنم

بی

سراسر عمرم آموختم که زندگی کنم:
 بی بیم - با سرافرازی
 بی شک - با سکوت
 بی دارو - با درد؛ بی خواب آور - با بی خوابی
 بی یار - با عشق
 لیکن برایم ناممکن خواهد بود
 که زندگی کنم بی هوا،
 این را مرگ به من خواهد آموخت

اسوان

اسوان*

اسوان، پایانگاه مصر و آغاز سودان (نوبه) اکنون ناحیه آرام و بی ادعائی است. اینجاست که زمانی پایتخت مصر بوده است و آبشارهای نیل از آنجا فرو می‌ریزند. اما از دیدگاه نقش تمدنی بشر شاید بتوان آن را «سرزمین مادر» خواند، زیرا سرچشمه تمدن مصر کهن از آنجاست. وقتی با هواپیما از قاهره به اسوان بروید، بین راه از بالا که نگاه بکنید نیل را می‌بینید که دو نوار سبزه و آبادی آن را در میان گرفته‌اند و مجموع آن باریکه درازی تشکیل می‌دهد در میان صحرای زمل؛ تا چشم کار می‌کند برهوت شن. و این دو نوار باریک و آباد که بیدرنگ به صحرای مالا مال از شن می‌پیوندند مانند دو وادی هستی و نیستی‌اند که پهلوه به پهلوه خوابیده باشند؛ انسان حیرت می‌کند که چگونه یک چنین آبادانی نحیف باریک اندامی بتواند جوابگوی نیازهای چهل میلیون جمعیت مصر باشد.**

- * دیدار از مصر در بهمن ۱۳۵۴ صورت گرفت. من و همسرم به دعوت وزارت آموزش مصر دو هفته‌ای در آن کشور به سر بردیم.
- ** در آن زمان جمعیت مصر حدود چهل میلیون بود.

ما ماه بهمن بود که بدانجا رسیدیم. هوا مانند اردیبهشت تهران بود، حدود ۲۰ درجه سانتیگراد؛ توی استخر هتل کسانی شنا می‌کردند و زن‌ها با لباس‌های بسیار سبک در رفت و آمد بودند.

از همان فرودگاه که به هتل می‌روید صخره‌های عظیم را بر سر راه می‌بینید که ماده اولیه تمدن مصر کهن اند؛ خارای سرخ و کبود. از همین تخته سنگ‌ها بود که هرم‌ها و معبد‌ها برافراشته می‌شدند و مجسمه‌ها ساخته می‌گشت و از لابلای همین سنگ‌ها نیل به سوی جنوب سرازیر می‌گردد و برکت و آبادانی با خود همراه می‌کند.

اسوان در پشت «سد بزرگ» قرار دارد که یادگار عمر عبدالناصر است و پس از کشمکش‌های بزرگ سیاسی ساخته شد؛ نمودار مصر جدید و مصر جمهوری. ناصر با ساختن آن خواست کاری کند به سترگی اهرام.

عصر گاهی به دیدار سد رفتیم. یکی از عظیم‌ترین سدهای جهان است؛ با ۱۱۱ متر بلندی و یک کیلومتر درازی و قطر دیواره آن ۲۰ متر است.

دریاچه آن مصر را از سودان جدا می‌کند. آب که توده شده بود سورمه‌ای رنگ می‌نمود و بسیار زیبا. کف آلوده و خروشان از دهانه مجراها بیرون می‌جهید، اوج می‌گرفت، قوس بر میداشت و فرو می‌ریخت، چون یک گله بچه فیل سفید که به همراه هم به جلو جست بزنند.

من در هیچ جای دیگر آب را به این عظمت ندیده بودم. مصر کشور تک‌واره است: یک رود، یک سد، یک راه، و یک آبادی، و این آب در آغوش خروشان خود برکت و نعمت دارد که می‌رود تا آن را به خاک مصر ارزانی دارد.

آبی که از دهانه سد بیرون می‌آید در منطقه اسوان پخش می‌شود، و به صورت دریاچه گونه کم ژرفائی در لابلای سنگ‌ها، گرداگرد جزیره پیلستان Elephatine جاری می‌گردد. بدینجا که می‌رسد چنان آرام می‌رود که گوئی می‌خرامد. آنسوی دریاچه رشته کوه‌های کوتاه بنفش و سرکه‌ای رنگ نمودارند، و نیز صف نخل‌های بسیار رعنا که سبزی آنها می‌پیوندد به رنگ کوه. آبی آب و سبزی درخت و سرخی کوه و لاجورد آسمان، یکی پس از دیگری قرار می‌گیرد و روی دریاچه قایق‌های بادی شناورند؛ با بادبانهای سفید، به همان سبک چند هزار سال پیش.

سنگ‌هایی که از میان دریاچه سر برآورده‌اند به مرور بر اثر سایش آب چنان انحناهائی به خود گرفته‌اند که گوئی جاندارهای منجمد شده‌ای هستند. همه چیز در این جا سری به جاندار می‌زند. نخل‌ها نیز شبیه به دخترهای مصری‌اند که تصویر آنها بر روی سنگ‌ها نقر شده است: همان کشیدگی خشک قد، همان چتر زلف و همان حالت خاضعانه نیایش کننده.

تا کسی اسوان را ندیده باشد نمی‌تواند به روح و جوهر تمدن کهن مصر پی ببرد. حتی بنظر می‌رسد که مصریهای باستان در ساختن مجسمه‌های خود از این سنگ‌ها و نخل‌ها الهام گرفته‌اند. طبیعت اسوان معلّم آنها بوده است. پیوند انسان با گیاه و جماد یکی از بهترین تجلّی‌های خود را در اسوان می‌نماید. این پیوند چنان محکم بوده است که درست روشن نیست که کجا جماد تمام می‌شود و گیاه شروع می‌گردد و کجا گیاه تمام می‌شود و انسان شروع می‌گردد.

وقتی توی یکی از این قایق‌های بادی می‌نشینید و بردریاچه روان می‌شوید، گوئی از این عالم جدا شده به عالم دیگری می‌روید که در آن

همه چیز سبک و بی‌وزن است. احتیاج به پارو نیز نبود و قایق‌ها با وزش ملایمی به جلو می‌رفتند. شکن‌هایی برآب می‌افتاد و نسیم شاخه‌های نخل را نرم‌نرم می‌جنبانند. این نخل‌ها همیشه جوان می‌نمایند. ستشان را نمی‌توان حدس زد. چه بسا دخترهای مصر کهن آرایش و هنجار خود را از این نخل‌ها تقلید می‌کردند، با موهای وز کرده و چتر جلو صورت و کشیدگی و خطوط راست در بدن.

قایق‌بان ما که نامش محمد بود جوان باریک اندامی بود با چشم‌های سیاه درشت برآمده، مانند همان پاروزن‌های عصر فرعون که تصویرشان را روی سنگ‌ها دیده بودیم؛ با بازوهای کشیده، گردن کشیده و پاهای پهن برهنه و بدن سیاه چرده. آدم تعجب می‌کرد که چرا عربی حرف می‌زند، توقع داشت که با همان زبان مصر کهن تکلم کند. به او برازنده‌تر بود که به زبان هروگلیف حرف بزند.

اسوان برخوردگاه دو دنیای سیاه و سفید است، افریقای سیاه را به دنیای مدیترانه پیوند می‌دهد و مردم آن رگه‌هایی از هر دو نژاد را در خود دارند. چون دست نخورده‌تر مانده‌اند هنوز آن حالت مردم مصر قدیم در آنها دیده می‌شود. بدنهای آبنوسی باریکشان زیر پیراهن بلند واقعاً زیباست.

هیچ وسیله نقلیه‌ای باندازه قایق بادی یادآور دوران کهن نیست، پر از اساطیر و تاریخ و داستان، و اطراف ما همه چیز همان بود که هزاران سال پیش بوده است: آب و سنگ و گیاه؛ و سنگ‌ها چون سنگی هستند که گذرنده بر آنها یادگار بنویسد، با نشانه‌ای از عمر رهگذران خویش، نهفته در خود.

دقایقی که روی آب بودیم و قایق بی‌کمک پارو و آرام آرام می‌رفت،

احساس می‌کردیم که در يك آرامش بیغش غوطه وریم. طبیعت مصر جنوبی و بخصوص منطقه اسوان در برانگیختن احساس لطیف مذهبی در مصریان مؤثر بوده است. بی‌جهت نیست که زندگی آنان همواره سری به آرامش بهشت و دنیای دیگر داشته است.

هوای همیشه گرم آفتابی، روندگی آب و سکون سنگ‌ها، و سکوت پرلوله‌ای که در درون درخت‌هاست-و این سکوت را گاهی صدای مرغی برهم می‌زد-شخص را بیش از هر جای دیگر به یاد ولوله در خاموشی می‌افکند؛ و او را با جهان جان، با جهان پهناوری که تصور آن در این چند بیت مولوی آمده است پیوند می‌داد:

جمله ذرات عالم در نهان با تو می‌گویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید محرم جان جمادان کی شوید؟
از جمادی در جهان جان روید غُلُغُل اجزای عالم بشنوید
باغ نمونه‌ای که در جزیره است نمایاننده وضع خاص اسوان است که در آن گرمسیری و اعتدال به هم می‌رسند. از هر نوع درخت در آن هست: موز و مامگو و قهوه و ماهوگانی و پاپایا و بامبوهندی و آبنوس و تمره‌ندی و کافور و صندل و جوز و زنجبیل، تا برسد به اقایا و سدر و نارون و نارنج و زیتون و گل کاغذی و گل‌های یاس و بنفشه و شاه‌پسند و مینا و قرنفل. درخت «مشتو» نیز بود که ریشه‌اش شاخه می‌دواند.

مرغ‌هایی که در پرواز بودند نارس و آیس نام داشتند (ملقب به رفیق زارع) که مرغ سفید کوچکی است، و در این باغ تحفه‌های دو قاره آسیا و افریقا در بساط دستفروش‌ها بود: انواع ادویه و گوهرهای بدلی و انگم‌های منطقه گرمسیری، همراه با دست‌دوزی‌ها و چرم‌ها و سبدهای

محلی و آبنوس و صدف دریای سرخ....

روز بعد به صحرا رفتیم که در آنسوی دریاچه گسترده است و به مرز لیبی می پیوندد. چقدر این خاک نرم، این رمل، با آب آباد کننده فاصله اش کم است. فاصله میان زمین و آسمان، میان این جهان و جهان دیگر نیز در نظر مصریان گویا همین اندازه کم می آمده است.

شتر سوار شدیم تا به دیدار بناهای تاریخی برویم. قدری با شتر و قدری پیاده روی ریگ های روان، روان شدیم. پهاها تا میج توی شن های داغ فرو می رفت. من به یاد نوجوانی خود افتادم که در ندوشن چندبار با شتر سفر کرده بودم. شتر بیش از هر مرکب دیگر شما را در تماس با طبیعت نگاه می دارد، زیرا سنگین و آرام می رود و مجال می دهد تا با طبیعت معاشرت کنید.

رفتیم به «گورستان اشراف» که گورهای عده ای از بلندپایگان مصری در آنجاست، مربوط به انتهای امپراطوری کهن و آغاز دوران میانه (از ۲۲۵۰ تا ۱۸۰۰ پیش از میلاد). در شکم کوه ده ها مقبره کنده شده است، باستون های حجیم و روی سنگ ها نقش های گوناگون نقر گردیده، از کسانی که در حال تقدیم هدیه به خدایان هستند؛ زن و مرد با هم، باشانه های به بالا کشیده و پنجه های کشیده، لنگ به کمر، یا لباس خیلی مختصر برتن.

روز بعد رفتیم به درون شهر اسوان. دکان ها به همان سبک دوران ناصر خسروست، با این تفاوت که کوچه های کنونی قدری وسیع تر است و جنس ها توی قوطی های پلاستیکی جا داده شده است. خرو گاو و آدم آمیخته با هم. مردها با پیراهن های بلند یقه باز و کفش ساندال، ویلان و

بلغمی، هماهنگ با آرامش و بی‌دغدگی‌ای که در فضاست در حرکت بودند، یا آنکه جلو مغازه‌های خود نشسته و انتظار مشتری می‌کشیدند.

با همه کم‌نوائی، قیافه‌های ناشاد نداشتند و نوعی خرسندی خو گرفتگی به فقر در سیمای آنان بود، لیکن فراوانی ارزاق حیرت‌آور بود، شاید برای آنکه کسی پول نداشت آنها را بخرد. سبزیهای مختلف در کنار کوچه ریخته بود. میوه‌های زمستانی و نان و گوشت، همه چیز در حدّ وفور بود.

ناصر خسرو نیز توی همین کوچه‌ها قدم زده بود، ولی خیلی به اختصار از اسوان یاد کرده است:

«... به شهری رسیدم که آن را اسوان می‌گفتند، و برجانب جنوب این شهر کوهی بود که رود نیل از دهن این کوه بیرون می‌آمد و گفتند کشتی از این بالا تر نگذرد که آب از جایهای تنگ و سنگ‌های عظیم فرو می‌آید... و این شهر اسوان عظیم محکم است تا اگر وقتی از ولایت نوبه کسی قصدی کند نتواند... و مقابل شهر در میان رود نیل جزیره‌ای است چون باغی (منظور همان جزیره معروف به پیلستان است) و در آن زیتون و دیگر اشجار و زروع بسیار است و به دولاب آب دهند»^۱.

اگر از من پرسند که در میان جاهائی که دیده‌ام کجا را از همه شیرین‌تر و دل‌رام‌تر یافته‌ام خواهم گفت «اسوان» زیرا حالت عجیب تسلی‌بخشی دارد. شاید به سبب سیمای سالخورده همیشه جوانش است. با آنکه شش هزار سال تاریخ بر آن گذشته است، آبها و سنگ‌ها و نخل‌ها و رمل‌هایش، به همان شادابی و جوانی هستند که در آغاز بودند.

اسوان جائی است که در آن بیش از هرجای دیگر که من دیده‌ام، هنرو طبیعت و زندگی و مرگ، در همزیستی خواهرانه به سر می‌برند.

آثار دیگر از همین نویسنده به صورت کتاب

در زمینهٔ جامعه و فرهنگ

ایران را از یاد نبریم.
به دنبال سایهٔ همای.
فرهنگ و شبه فرهنگ.
در بارهٔ آموزش
گفتگوها؛ مصاحبه های مطبوعاتی.
گفتیم و نگفتیم (گزیدهٔ نوشته ها)
ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم

سفرنامه ها

صفیر سیمرخ
آزادی مجسمه (سفرنامه امریکا)
در کشور شوراها (سفرنامه شوروی)
کارنامه سفر چین (سفرنامه چین)

در زمینهٔ ادبیات و نقد ادبی

جام جهان بین.
آواها و ایماها.
زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه.
داستان داستان ها.
نوشته های بی سرنوشت.
ماجرای پایان ناپذیر حافظ

داستان و نمایشنامه

پنجره های بسته (داستان های کوتاه)
افسانه و افسون (داستان بلند)
ابرزمانه و ابرزلف (نمایشنامه)
روزها (سرگذشت) (در ۲ جلد)

ترجمه ها

پیروزی آینده دموکراسی. از توماس مان
شور زندگی. از ایروینگ استون.
ملال پاریس و گل های بدی. از بودلر.
بهترین اشعار لانگ فلو. همراه با متن انگلیسی
آنتونیوس و کلئوپاترا. ترجمه از شکسپیر



در جریان انتشار

تألیف: لوک پیر (راجع به ایران قدیم)
تألیف: آنتونیوس و کلئوپاترا (در باره فردوسی و شاهنامه)
نامه نامور (گزیده شاهنامه)